

دانلود رمان



بادیگارد

نویسنده : sholaliz

بادیگارد

باسمه تعالی

آروم کلید رو توی قفل چرخوندم و درو یواش باز کردم. همهجا تاریک بود، احتمالا همه خوابیده بودن. کفشامو در آوردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت پله. همین که پامو روی اولین پله گذاشتم چراغ هال روشن شد. آروم سرمو چرخوندم و عقبو نگاه کردم، درست حدس زده بودم، بابام بود.

بابا: تا حالا کجا بودی؟

من: کجا بودم؟ جایی که همیشه میرم. پارتی.

بابا: یه نگاه به ساعت انداختی؟

من: نه.

بعد یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم: سالمه که.

بابا: چپ چپ نگاهم کرد.

من: خوب حالا که چی؟

بابا: کجا رفته بودی؟ بادیگارد رو باز چرا پیچوندی؟

من: دلم میخواد، دوست ندارم یکی مثل کنه بهم بچسبه.

بابا: مگه من هزار بار نگفتم که بیرون برای تو خطرناکه؟ چرا حرف گوش

نمیکنی؟

من: منم هزار بار گفتم که میتونم از خودم حمایت کنم، احتیاجی به سگاتون نیست که پشت سر من راه بندازید.

بابا: درست حرف بزن. با پدرت اینجور صحبت میکنی؟

من: من پدری ندارم.

یه سیلی محکم زد به گوشم که گوشم زنگ زد. میلاد که انگار از صدای ما از خواب پریده بود زود اوامد کنارم و به صورتم نگاه کرد.

بابا: دختره؟ گستاخ. چه روت باز شده که جلو من قد علم میکنی و میگی من پدری ندارم؟ تو غلط میکنی که پدر نداری.

من: آره آره، من پدری ندارم. تو پدر من نیستی، تو یه قاتلی. قاتل مامانمی. اینها رو با داد گفتم و با دوا از پله ها بالا رفتم. در اتاق و محکم بستم و روی صندلی جلوی میز آرایش نشستم. جای دست بابا روی صورتم قرمز شده بود، اما من دیگه پوستم کلفت شده بود و درد رو حس نمیکردم. از توی کشوی میز قرص آرامبخش در آوردم و خوردم.

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. زود رفتم دوش گرفتم. وقتی که جلوی آینه نشستم، دیدم که صورتم یکم کبود شده. لوازم آرایشمو برداشتم و شروع کردم به آرایش کردن. تا میتونستم آرایش کردم. به خودم تو آینه نگاه کردم، آوا جون آماده برای جنگ امروز. از اتاق بیرون رفتم، دیدم یه مردی دم در ایستاده. هه هه لابد بادیگارد جدیدمه، صبر کن تو هم حالتو میگیرم. سلام کرد، جوابشو ندادم و م*س*تقیم رفتم پایین.

رفتم توی آشپزخونه و به صغری خانم و میلاد سلام کردم. تا لقمه اول رو گذاشتم دهنم، سر و کله بابا همراه اون مرد پیدا شد.

بابا: ایشون آقاي صادقي باديگارد جديدته.

پوزخند صداداري زدم. ميلاد با اشاره بهم فهموند كه چيزي نكم.

بابا: اين چه قيافه ايه كه براي خودت درست كردي؟

جواب من باز سكوت بود.

بابا: آوا با توام، ميگم اين چه ريختيه براي خودت درست كردي؟ اينجوري

ميخواي بري دانشگاه؟

لقمه اي كه درست كرده بودم بخورم رو گذاشتم روي ميز و كيتم رو برداشتم.

من: نخير، انگار نميدارن ما يه صبحونه رو راحت بخوريم. ميلاد من رفتم،
باي.

بدون اينكه به حرفاي بابا اهميت بدم زود از خونه بيرون رفتم. باديگارد جديد

همينجور دنبالم بود. در ماشينو برام باز كرد و روي صندلي عقب نشستم.

خودش هم پشت فرمون نشست.

از كوچه كه رد شديم از توي كيتم دستمال برداشتم و آرايشمو يكم پاك كردم،

براي دانشگاه مناسب نبود ولي كيه كه جرات كنه جلوي منو بگيره؟ وقتي به

دانشگاه رسيديم، بدون اينكه منتظر صادقي بمونم راهمو گرفتم و رفتم. صادقي

با حالت دو دنبالم بود. وارد كلاس كه شدم همه سرها طرف من چرخيد و

شروع كردن به دست زدن.

من: ممنون از تشويقتون. حالاديد كه من شرطو بردم، لطفا پولارو رد كنيد

بياد.

کامیار که یکی از پسرهای شیطون کلاس بود گفت: بچه ها دیدید گفتم فردا با بادیاگارد نو میاد، حالا خیط شدید؟ آوا بیا پولا دست منه.

نزدیک که شد آرام گفت: این پول تو، اینم سهم من.

من: بده من ببینم، پررو. خوبه من شرط بندی کردم. تو چرا نصف پولو برداری؟

کامی: خوب اسکل من کمکت کردم دیگه، من برات تبلیغ کردم که همه شرط بندی کنن.

استاد وارد کلاس شد. همه سر جامون نشستیم. بهار دوستم ساکت نشسته بود.

من: آهای خانم خوشگل، چرا ساکتی؟

بهار: هیچی، یکم سر درد دارم.

من: فدای سرت بشم من عزیزم. ببینم دوست خوشگلم حالش گرفته باشه ها.

کامی که عقبمون نشسته بود سرش و از وسط سر ما آورد جلو و گفت: بچه ها بعد از کلاس بریم کوه؟

بهار: باهوش خان، امروز همش پشت سر هم کلاس داریم.

کامی: خوب کلاس داشته باشیم، امروزو نمیریم سر کلاس.

بهار: میترسم برامون بد شه.

من: کدوم بد بابا؟ میریم هیشکی هم متوجه نمیشه.

بهار: میخوای با بادیاگاردت بریم؟

من: نه بابا، اونو که میپچونیم.

کلاس که تموم شد، رفتیم سمت ما شین و وقتی که خواستیم سوار ما شین
شیم.

من: اه، کتابم یادم رفت.

رو به صادقی گفتم: ببخشید میشه برید کتابمو از توی کلاس بیارید؟

صادقی: آخه من نمیتونم شما رو تنها بذارم.

من: من همینجام، دو دقیقه بیشتر طول نمیکشه که. زودی برو بردار و بیارش.

صادقی که انگار دو دل بود، یکم فکر کرد و بعد رفت. تا رفت پریدم توی

ماشین و گفتم: بچه ها پرید تا نیومده.

کامی و بهار نشستن تو ماشین و گاز دادم. ماشین از جا کنده شد.

کامی: ایول بابا، عجب شیطونی هستی تو.

من: ممنون از تعریفتون.

تا موقعی که به کوه رسیدیم بهار همینجور داشت میخندید. رفتیم توی قهوه

خونه نشستیم و؟ تا قلیون و چایی سفارش دادیم.

بهار: هزار بار گفتم قلیون نکش خوب نیست. چرا آدم نمیشی تو؟

کامی: آوا منم میگم تو نکش، خوب نیست.

من: برو بابا. توی هوای آزاد میچسبه آدم قلیون بکشه.

بهار: تو میدونی قلیون باعث سرطان میشه؟

من: سرطان کاری به قلیون و سیگار نداره. آدمایی هستن که کل زندگیشون نه

سیگار کشیدن، نه م*ش*ر*و*ب خوردن. هر روز ورزش و غذاهای رژیمی و

اینا، آخرش زودتر از سیگاریا سرطان میگیرن و میمیرن. تازه مثل سیگاریا توی

زندگیشون هم خوشی نکردن ول*ذ*ت نبردن.

بهار: خوبه خوبه، فلسفه بافیت شروع شد.

موبایلم زنگ خورد، بابام بود. جواب ندادم.

کامی: پاپا جونہ؟

من: اوهوم.

کامی: لابد میخواد درمورد پیچوندن بادیکارد باهات حرف بزنه.

من: ولمون کن ها بابا.

گوشی رو خاموش کردم.

بهار: آوا یه وقت برات بد نشه. نری خونه باز دعوا راه بندازیدا.

من: من دیگه به این دعواها عادت کردم، اینجوری یکم دلم راحت میشه و

عقده هام رو خالی میکنم.

بهار: آخه مگه چیکار کرده که تو اینقدر ازش دلخوری؟ هرچی باشه باباته.

من: بهار تو نمیدونی، هیشکی نمیدونه. پس الکی قضاوت نکن.

بهار: من قضاوت نکردم که، فقط ...

کامی پرید وسط حرفش.

کامی: بچه ها موافقید بعدش بریم بستنی به حساب آوا بخوریم؟

بهار: کامی خیلی پروویی. خجالت بکش. تو مردی باید پول بدی.

من: اشکال نداره، میریم بستنی میخوریم به حساب من. فقط به شرطی که پول

الان رو کامی حساب کنه.

کامی: آره حساب میکنم، مگه چیہ؟ بخیل که نیسم.

من: اون که بله.

وقتي که رسيدم خونه، ميدونستم که بابام منتظره و لحظه ورودم ممکنه که مثل تي ان تي منفجر شه. رفتم توي آشپزخونه، صغري خانم منتظرم بود.

صغري: اومدي مادر؟ چيزي خوردي؟

من: نه چيزي نخوردم. ولي الان آقاي پرند مياد و چيزاي خوب خوب تو شکمم ميکنه.

صغري: هيچي نگو که خيلي عصبيه، خيلي داري اذيتش ميکنيها.

من: ماماني، شما که ديگه دليل رفتارهاي منو ميدونيد. پس چرا اين حرفا رو ميزنيد؟

صغري: آخه تا کي ميخواي اين کارا رو انجام بدی مادر جون؟ با اين کارا که چيزي درست نمیشه، تازه بدتر هم ميشه.

من: همون بابام عصبی بشه براي من کافيه.

صغري خانم غذا رو گذاشت جلوم و گفت: امون از دست تو دختر. بس که دوست دارم دلم نمياد بهت چيزي بگم.

من: فدات بشم، منم دوستون دارم. به به عجب شامي.

بابا اومد توي آشپزخونه. صورتش از عصبانيت قرمز شده بود. لبخند زد.

بابا: فردا ساعت چند کلاس داري؟

من: فردا کلاس ندارم.

بابا: بهتر. و از آشپزخونه رفت بيرون.

صغري: مادر تو فردا کلاس داري که. چرا به بابت الكي گفتي کلاس نداري؟

من: خوب ديگه.

لباسمو عوض کردم. کامپیوتر و روشن کردم و آهنگ گذاشتم و روي تخت دراز کشيدم. صدای در اومد.

ميلاد: ميشه بيام تو؟

من: آره بيا تو.

ميلاد: چطوري وروجک؟

من: بد نيستم، تو چطوري؟

ميلاد: خوبم مرسى. کجا بودي؟

من: با بچه‌ها رفته بوديم بيرون.

ميلاد: بعد از اون کجا بودي؟

من: هيچ جا، اومدم خونه.

ميلاد: آوا، به من دروغ نگو. از چشمات معلومه. رفته بودي پيش مامان؟

بغض کردم و آرام سرم رو به علامت مثبت تڪون دادم. ميلاد دستمو گرفت.

ميلاد: چرا اينقدر خودتو عذاب ميدي. آوا، مامان هفت ساله که مرده. تو هنوز

داري خودتو عذاب ميدي.

من: چي ميگي تو؟ يعني حالا که هفت ساله رفته ديگه من نبايد برم پيشش؟

بايد فراموشش کنم؟

ميلاد: من نگفتم که فراموشش کن، ميگم مامان هم راضى نيست که تو خودت

رو اينقدر عذاب بدي.

من: نميتونم نرم ميلاد. اونجا که هستم، مامانو حس ميکنم. دلم آرام ميگيره.

ميلاد: خيلي خوب خيلي خوب، اينقدر گريه نکن.

بعد اشکام و پاک کرد و ب*غ*لم کرد.

میلا: خوبه دیگه پاشو اینقدر خودتو لوس نکن.

سرم رو بالا گرفت و به چشمام نگاه کرد.

میلا: خوب حالا بگو خوشگلترین چشمهای دنیا مال کیه؟

خندیدم.

میلا: هوم؟ بگو دیگه. مال کیه؟

من: من.

میلا: آره آفرین، حالا بهترین داداش دنیا کیه؟

حالت متفکرانه به خودم گرفتم و انگشتمو روی لبم گذاشتم.

من: اممم، نمیدونم.

آروم زد تو سرم.

میلا: نمیدونی و کوفت. صبر کن حالتو جا بیارم.

گوشمو گرفت و پیچوند.

من: آخخ.

میلا: بهترین داداش دنیا کیه؟ زود بگو تا ولت کنم.

من: تو، تو بهترین داداش دنیایی.

میلا: آهان. حالا شدی دختر خوب.

گوشمو ول کرد و به من نگاه کرد. دوتامون زدیم خنده.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، زود آماده شدم و از زیر تخت

ملحفه های زیادی رو در آوردم. همشون رو محکم به هم بستم. پنجره رو باز

کردم، کسی توی حیاط نبود. طنابی که با ملحفه ها درست کرده بودم رو پرت کردم پایین. انگار همه چیز آماده‌ست.

آروم از طناب رفتم پایین، تقریبا به پایین رسیده بودم که دیدم طناب کوتاهه و باید بقیه شو ببرم. ای خاک تو مخ، اگه پام شکست چی؟

چاره ای نداشتم، چشمامو بستم و پریدم. آروم چشمامو باز کردم و به دست و پام نگاه کردم. خوشحال شدم از اینکه سالمم و زود پشت درختا قایم شدم. نگهبانها مشغول صبحونه خوردن بودن و راحت میشد رد بشم. چادری که توی کیفم بود رو در آوردم و سر کردم. نزدیک در که شدم چادر رو کشیدم تا روی صورتم و لنگان لنگان راه رفتم. نگهبانی که وایساده بود کنار در بهم نگاه کرد و بعدش سلام کرد. سر خیابون که رسیدم ماشین بهار رو از دور دیدم. زود سوار شدم و بهار حرکت کرد.

بهار: این چه قیافه ایه برای خودت درست کردی؟

من: مجبور شدم. بابام زرنگ شده، نگهبانها رو زیاد کرده و به همشون گفته که نذارن من بدون بادیگاردم جایی برم. واسه همین مجبور شدم چادر بپوشم، حالا بهم میاد یا نه؟

بهار همینجور که میخندید: آره خیلی بهت میاد. مثل خاله بزغاله شدی.

من: گمشو ک*ث*ف*ت. برو عمه تو مسخره کن. جلف.

بهار: خودتی. حالا کجا بریم؟ هنوز خیلی به کلاسمون مونده.

من: بریم یه صبحونه ای بخوریم که دارم ضعف میکنم.

رفتم توی کافی شاپ و کیک و قهوه سفارش دادیم.

بهار: آوا، میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

من: جونم؟ پېرس.

بهار: مېترسم ناراحت شي.

من: در مورد بابامه؟

بهار: او هوم.

من: چي ميخواي بدوني؟

بهار: دليل اينكه چرا با هاش لجي. آخه هرکي جاي تو بود، با اين باباي پولداري که تو داري ديگه غمي نداشت. اما تو هميشه با بابات دعوا ميکني. با اينکه نشون ميدي که خوشحالي و هيچ غمي نداري، اما ميدونم که خيلي ناراحتي.

من: مگه خو شبختي به پوله؟ خيلي چيزا هست که باعث بدبختي آدم ميشه. حوصله داري که برات تعريف کنم؟ آخه داستان خوبي نيست و شايد ناراحت کنه.

بهار دستمو گرفت و گفت: نه اشکال نداره، ناراحتي تو ناراحتي منه.

من: مرسي، اينجوري شايد منم يکم سبک بشم.

نفس عميقي کشيدم و شروع کردم.

من: پدر بزرگهام از قديم با هم مشکل داشتن. هميشه از هم بدشون ميومد و دعوا داشتن. تو اين وسط بابام عاشق مامانم ميشه. وقتي که به مامانم ميگه، مامانم ميگه که اونم دوستش داره ولي مېترسه. خلاصه بعد از مدتي بابام تصميم ميگيره که به باباش از عشقش به مامانم بگه. آقا بزرگم تا حرفاي بابامو ميشنوه با هاش دعواش ميشه و ميگه بايد بين من و اون دختر يکي رو انتخاب

کني. اما اگه دخترو انتخاب کړدي از ارث محروم ميشي. بابامم خونه رو ول ميکنه و ميره پيش اون پدر بزرگم، يعني پدر مامانم. اونم تا حرفاي بابام رو ميشنوه عصباني ميشه و جلوي بابام مامانم رو کتک ميزنه و شروع ميکنه به بد و بيراه گفتن.

بابامم طاقت نميآره و ميره جلو شو ميگيره. خلاصه مامانم از خانواده طرد ميشه و از ارث محروم ميشه.

با کمک يکي از داييهام مامان و بابام عروسي ميکنن و يه خونه کوچيک اجاره ميکنن. خيلي همدیگه رو دوست داشتن و خوشبخت بودن. بعد از یک سال مامانم من و ميلاد رو به دنيا ميآره که خوشبختيشونو تکميل ميکنه. کم کم وضع بابام خوب شد و پر نفوذ تر شد. چهارده سالم بود که فهميديم بابام ميخواه بره توي کار سياست.

مامانم راضي نبود و ميگفت که نره، اما بابام گوش نکرد و آخر به چيزي که ميخواست رسيد. يکي از مهمترين سياستمدارها شده بود. ديگه بابام رو کم ميديدم توي خونه، هميشه يا سرش شلوغ بود يا عصباني بود. يه روز که من و ميلاد همراه مامان ميخواستيم بريم خريد، مامان گفت که تا ما آماده ميشيم ميره ماشين رو از پارکينگ در ميآره.

داشتيم از در بيرون ميرفتيم که صداي انفجار بلندي رو شنيديم. ميلاد دويد سمت در حياط. درو که باز کرد، ماشين مامان و ديديم که منفجر شده. نفس عميقي کشيدم تا جلوي بغضمو بگيرم.

من: هيچي از ما مانم نمونده بود، من تا چند روز شوکه بودم و چيزي رو نميفهميدم. اما کم کم فهميدم که چه بلايي سرمون اومده. چهار روز بعد از

مرگ مامانم يکي زنگ زد. ميلاد تلفن رو جواب داد. يه مردی گفت (به بابات بگو توي کارهاي ما دخالت نکنه و پاشو بکشه بیرون. حالا زنت رو کشتیم، اگه نري کنار بچهها رو هم میکشیم.) اما بابام باز اهميت نداد و دنبال کارش رو گرفت. از اون روز ديگه از بابام متنفر شدم، با ناراحت شدنش من خوشحال ميشم. بخاطر لج کردنش مامانو کشتن، باز هم پشيمون نشد و به کارش ادامه داد. فکر میکنه اگه بادیگارد برامون بذاره خیلی پدری در حقمون کرده.

چندبار هم بابامو تهديد کردن که منو میکشن، اما بابام ديگه چیزی براش مهم نیست. اين سياستمدارها خیلی آدمهاي کثيفي هستن، به زن و بچه خودشونم رحم نمیکنن. منم به بابام رحم نمیکنم، صبح که مي خوام از خونه بیام بیرون تا میتونم آرایش میکنم که فقط لجشو در بیارم. اما تا از خونه میرم بیرون آرایشمو پاک میکنم. شباً اگه با شما میام بیرون یا میرم سر مزار مامانم، به بابام میگم پارتی بودم. باید يه جور تقاص پس بده.

بهار: ميلاد چي؟ اون به بابات چیزی نمیگه؟

من: ميلاد قویتر از من بود. زود خودشو جمع و جور کرد. ميلاد پسر آروميه و کاری به بابام نداره. فقط میره شرکت و میاد خونه میخوابه. میدونم که سر خودشو گرم میکنه تا به مامان فکر نکنه. آخه هرچی باشه جسد سوخته مامانمون رو جلوي چشاش دید و سوخته که اين صحنه رو فراموش کنه.

بهار: چطور ميلاد میره شرکت و تو هنوز درس میخوني؟ مگه دوقلو نیستید؟

من: چرا، دوقلویم. ولی بعد از مرگ مامان، من همش تو اتاق خودمو حبس میکردم و دل و دماغ درس خوندن رو نداشتم. اما میلاد خودشو با درسش مشغول کرد.

بهار: آوا واقعا متأسفم برای حادثه ای که برای مامانت پیش اومده. منو خواهر خودت بدون و هروقت هرچی خواستی بهم بگو، آگه از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم.

من: مرسی عزیزم، خیلی گلی. خوب حالا بیخیال. قهوه ها سرد شد، دیگه نمیشه خوردش.

به گارسون اشاره کردم و دوتا قهوه سفارش دادم.

بهار: تا حالا چندتا بادیگارد فراری دادی یا اخراج کردی؟

من: اووه زیاده بابا، حسابش از دستم در رفته. اینم امروز اخراج بیچاره.

وقتی رفتیم کلاس و سر جامون نشستیم، کامی به سمت تخته اشاره کرد. به تخته نگاه کردم، یه باغچه کشیده بودن، با یه مردی که تو دستش داس بود. بقی زدم خنده، آخه اسم استادمون آقای باغبان بود.

من: کار تونه کامی؟

کامی: مخلص شمائیم، انگار همه هنرم رو میشناسن.

بهار: برو بابا، چه هنری؟ نگاه صورتشو چجوری کشیده، بیشتر شبیه فیله تا آدمیزاد.

کامی: خوب خودم از عمد اینجوری کشیدم، آخه استاد هم شبیه فیله دیگه.

بهار: ارواح خاله ت، که از عمد کشیدی.

کامی: ا، به خاله من بی احترامی نکن جوجه.

بهار: منظورم به مادر زنته، نه خود خاله ت.

کامی جوري که بهار نشنوه گفت: نگاه اسکل داره به مامان خودش فحش میده.

چهار چشمي به کامي نگاه کردم و وقتی که منظورشو فهمیدم زدم خنده.
کامی: والا.

من: خیلی لوسي.

بهار: چي گفت؟

کامی: هیچی، گفتم که واسه وسطاي کلاس یه نقشه هایی دارم.
وسطاي کلاس بود و همه کم کم داشت خوابشون میبرد، کامی بهم اشاره کرد که آماده باشم. گو شیمو در آوردم و گذاشتم زیر کتابم جوري که پیدا نباشه.
وقتی که کامی اشاره کرد صدای ضبط شده؟ سگمون رو گذاشتم. چون کلاس ساکت بود صدا پیچید و همه رو ترسوند. اول از همه کامی پرید روی میز ایستاد.

کامی: یا خدا، سگ اومده. وای ایناهاش، سعید بپا گازت نگیره پسر.
من و بهار هم شروع کردیم به جیغ کشیدن، دخترهای کلاس هم شروع کردن به جیغ کشیدن.

من: فرار کنید تا گازمون نگرفته.

از وسط بچه ها رد شدم و رفتم سمت در، درو که باز کردم همه با هم ریختیم بیرون. حتی خود استاد هم ترسیده بود و داشت میدوید. ما که همینجور داشتیم میخندیدیم، رفتیم سمت نیمکت.

من: ایول کامی خیلی با حال فیلم بازی کردی، همچین پریدی روی میز منم باورم شد که واقعا سگ توی کلاسه.

بهار: گم شید بیشعورا. خوب یه ندائی میدادید که منم حواسم باشه، زهرم ترکید. بعدشم کامی خان، این چه طرز جیغ کشیدن بود؟ کامی: خوب یکی باید دخترا رو میترسوند دیگه، شما که صداتون در نمیومد. مجبور شدم خودم جیغ بکشم. حالا برو یه چایی سفارش بده که گلوم پاره شده.

بهار: چه پررو تشریف داری، باشه میرم. اما فقط واسه خودم و آوا میارم، واسه؟ تو نمیارم.

عصر که رفتم خونه، بابام نبود.

صغری: مادر مگه تو بیرون بودی؟

من: آره، کلاس داشتم.

صغری: پس چطور من ندیدمت؟

آروم خندیدم. صغری خانم یه اخم شیرینی کرد.

صغری: دختر تو نمیترسی یه موقع بیفتی خدای نکرده دست و پات بشکنه؟

من: نه مامانی، بس که رفتم و اوادم دیگه استاد شدم.

صغری خانم خندید و گفت: چه افتخارم میکنی. امان از دست تو دختر. ناهار خوردی؟

من: آره با بچه ها یه چیزی خوردم، ممنون.

وقتی به در اتاقم رسیدم، صادقی دم در بود. تا منو دید مثل برق گرفته ها ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد.

صادقي: شما بیرون بودید؟

من: آره.

صادقي: پس من چطور شما رو ندیدم؟

من: نمیدونم، اینو برید از آقای پرند پرسید.

لبا سمو عوض کردم و رفتم توی هال روی مبل دراز کشیدم و تلویزیون روشن کردم. توی همه ی اتاقها تلوزیون و ماهواره داشتیم. اما دوست داشتم پیش صغری خانم باشم و با هم فیلم ببینیم.

من: مامانی بیاین بشینید. هم یکم استراحت کنید هم با هم سریال ببینیم.
صغری خانم با ظرف میوه و تخمه اومد. ظرفها رو ازش گرفتم و گذاشتم روی میز.

صغری: الان کدوم سریال رو میذاره مادر جون؟

من: همین دکترها.

صغری: پس کی اون سریال جنایتیه رو میذاره؟ همون که میرن با آزمایشها و اینا میفهمن که قاتل کیه؟ سی سی یو چیه؟

من: سی اس آی منظورتونه؟

صغری: آره مادر همین.

من: اونو بعد از این میذاره. میگم مامانی، شما هم خطرناک شدید.

صغری خانم خندید و گفت: پس چی فکر کردی؟ با یه دختر شیطان مثل تو زندگی میکنم، باید این چیزها هم یاد بگیرم.

من: فدای شما، بخدا خیلی عزیزی مامانی. یه دونهای.

صغري: توام يه دونهاي عزيزم.

بابام اومد خونه، وقتي ديد من خونم يه لېڅندي روي لېش نشست. فکر ميکړد که نرغتم بيرون، نيميدونست که من از صبح بيرون بودم. صدای حرف زدنش رو با صادقي شنيدم، بعدش صدای شکستن چيزي رو شنيدم. خودم و آماده کردم.

بابا: باز فرار کردی؟ دختر تو ديگه شور شو در آوردی. کم کم داره صبرم تموم ميشه.

من همينجور دراز کشيده بودم و چشمم به تلویزيون بود.

بابا: آخر من يه حدي براي اين بي ادبهاست ميذارم.

من خيلي ريلکس گفتم: اوکي.

بابا که انگار خيلي عصبی شده بود يه مشت زد به مبل و رفت. صغري خانم داشت همينجور نگام ميکړد. براش لېڅند زدم.

صبح که رفتم بيرون با کمال تعجب ديدم که کسی پشت در نيست، لابد پايينه. رفتم توي آشپزخونه و سلام کردم.

من: ميلاد، انگار خبري از بادىگارد نيست. موضوع چيه؟

ميلاد: بابا ديشب خيلي عصبی بود، گفت حالا که خودش نميخواه منم براش بادىگارد نيميگيرم. اينجور که معلومه ديگه حوصله بادىگارد پيدا کردن رو نداره.

من خوشحال خنديدم و گفتم: بهترين خبرو بهم دادی.

با اشتها شروع کردم به صبحونه خوردن. بعد از مدتها با خيال راحت سوار ماشين شدم و رفتم دانشگاه. صدای آهنگ رو بلند کردم و داشتم از روزم

ل*ذ*ت ميبردم. وقتي وارد کلاس شدم همه دور کامي جمع شده بودن و اون داشت يکي از داستانهاش رو براشون تعريف ميکرد.

کامي: خلاصه من همينجور رفتم يهو ديدم يه چيزي تڪون ميخوره، نگاه کردم که ببينم چيه. يهو پريد روم و من افتادم زمين.

ستاره: خوب چي بود؟ گرگ بود؟

افشين: فکر کنم سگ بوده.

بهار: خوب بگو چي بود؟

کامي: من چه ميدونم، از خواب پريدم ديگه نفهميدم چي شد.

بچه هاي کلاس همه صداشون در اومد.

ليلا: يعني تو از صبح تا حالا داشتی خوابتو تعريف ميکردی؟

ايمان: خوب ما رو سر کار گذاشتيا.

بهار: خيلي لوسي کامي.

کامي: خاله ت لوسه.

بهار: کامي اسم خاله مونيارها.

کامي: به تو چه؟ منظورم به مامان خودمه. والا

کامي به من نگاه کرد و چشمک زد.

بهار: مامان تو؟ چه ربطی داشت؟ حالت خوبه؟

کامي: اِا، آوا خانم بدون باديگارد. چي شده؟ باز پيچونديش؟

من: نه بابا، ديگه تموم شد و باديگارد ندارم.

بهار: جدي؟

کامی: نه بابا. من که باورم همیشه بابات کم آورده باشه. آخه بابات مثل خودت لجبازه.

من: ولی اینجور که پیداست کم آورده و تسلیم شده.

یه هفته گذشت و از بادیگارد خبری نبود. منم حسابی خوشحال بودم. امروز سالگرد مامانه. با خرما و گ?ل و گلاب رفتم سر مزارش. با گلاب سنگ قبرشو شستم و فاتحه خوندم، گلهایی که خریده بودم رو روی سنگ قبرش چیدم.

مثل همیشه سنگ قبرش رو ب*و*سیدم و شروع کردم به حرف زدن باهاش. من: میدونی مامان، این اواخر دیگه بابا برام بادیگارد نیاورده. انگار خسته شده. میدونم ناراحتید که بابا رو اذیت میکنم، ولی هنوز از دستش ناراحتم. راستی مامان، دیروز کامی دیوونه کفش یکی از بچه های کلاس رو یواشکی برداشت و انداخت جلوی استاد. بیچاره محمود سرخ شده بود و زیر لب به کامی فحش میداد.

تقریباً یه نیم ساعتی حرف زدم که دیدم یکی اومد دوتا قبر اونطرفتر نشست و فاتحه خوند. یه مرد که میخورد ?? ساله باشه. خرما رو برداشتم و رفتم بهش تعارف کردم. برداشت و تشکر کرد، بعدش شروع کرد به فاتحه خوندن.

دوباره کنار قبر مامان نشستم که میلاد هم اومد. گلهایی که آورده بود رو گذاشت روی سنگ قبر و فاتحه خوند. رفته بود تو خودش، معلوم بود که داره توی دلش با مامان درد و دل میکنه. سرمو گذاشتم روی شونش و آروم اشک ریختم.

خرما رو که پخش کردیم دیگه رفتیم خونه. خونه ساکت بود و هیچکس حرفی نمیزد. هر سال همینجور بود. نشستیم توی اتاقم و تا شب عکسهای مامان رو نگاه کردم و اشک ریختم. فرداش که رفتم دانشگاه، دیدم بهار و کامی دارن حلوا پخش میکنن. بعد فهمیدم که برای مامانه. ازشون تشکر کردم. از دانشگاه که بیرون اومدیم چشمم به همون مرد دیروزی افتاد. همونی که دو قبر اونطرفتر از قبر مامان نشسته بود. عجب تصادفی. اما اون انگار منو ندید.

یه روز عصر بهار اومد دنبالم و با هم رفتیم سینما. برای برگشتن از بهار خواستم که اون بره و من یکم پیاده روی کنم. همینجور راه میرفتم و از هوای آزاد لذت میبردم.

یکم که گذشت احساس کردم یکی داره تعقیب میکنه. خیلی ترسیدم، یعنی ممکنه دشمنای بابا باشن؟ یا شاید دزده. شاید هم کسی نیست و من الکی ترسیدم. همینجور دنبالم بود تا اینکه تصمیم گرفتم یه کاری کنم. دست کردم توی کیفم که یه صدا از پشت بهم گفت: تکون نخور.

سر جام ایستادم، توی کوچه؟ خلوتی بودیم و پرنده هم پر نمیزد. باز صدا گفت: آروم بچرخ سمت من.

من: با من چیکار داری؟ پول میخوای؟

همونجور که گفت آروم چرخیدم، کوچه تاریک بود و صورتش رو نمیدیدم. اما اسلحشو میدیدم که توی دستشه و منو نشونه گرفته.

مرد اسلحه دار گفت: دستتو از توی کیف در بیار و بذار روی سرت.

من: توی دستم چیزی نیس، فقط کلیده.

مرد: گفتم دستتو در بیار.

من: باشه باشه، شلیک نکن.

چاقویی که کامی بهم داده بود رو توی آستینم قایم کردم و دستمو گذاشتم پشت سرم. چاقو رو باز کردم.

مرد: حیفِ دختر خوشگلی مثل تو نیست که بره زیر خاک؟ حیف که بابات حرف گوش نمیده و زیاد توی کار ما فضولی میکنه.

تا صدای چخماق تفنگ رو شنیدم با یه حرکت غافلگیر کننده با چاقو زدم به شکمش. همین که از درد دولا شد روی شکمش، با پا زدم توی سرش و بعد زدم به پاش که افتاد زمین و من زود فرار کردم. نمیدونم اگه به زور بابا کاراته یاد نگرفته بودم الان چیکار میخواستم بکنم؟ به وسط کوچه که رسیدم صدای درگیر شدن شنیدم. به عقب که برگشتم باز همون مردی بود که توی بهشت زهرا دیده بودمش.

تعجب کردم که اون اینجا چیکار میکنه. یه مشت زد به صورت اون مرد که پرت شد روی زمین، بعد تفنگشو در آورد و گفت: از جات تکون نخور. از توی جیبش موبایلشو در آورد و شماره گرفت. بعدش رو کرد به من.

مرد: خانم پرند، صبر کنید.

من با تعجب بهش نگاه میکردم، این اسم منو از کجا میدونه؟

من: ش.. شما اس.. اسم منو از کجا..؟

با یه فکری جملمو کامل نکردم، یعنی این بادیگارد؟

من: شما بادیگارد هستید؟

مرد: بله، من بادیگارد جدید شما هستم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم، کیفمو از روی زمین برداشتم و رفتم.

مرد: صبر کنید، تنهایی خطرناکه برید.

محل نذاشتم و به راهم ادامه دادم. هنوز خیلی دور نشده بودم که صدای پایی رو پشت سرم شنیدم. وحشت زده به عقب نگاه کردم، بادیگارد جدیدم بود. اه ه. خیلی عصبی بودم، وقتی به خونه رسیدم محکم درو بستم که بابام از جاش پرید و با وحشت به من نگاه میکرد.

من: شما با چه حقی به من دروغ گفتید؟

بابا خیلی خونسرد جواب داد: من چه دروغی گفتم؟

من: دروغ نگفتی؟ پس این بادیگاردتون چیه که هر جا میرم پشت سر من راه افتاده؟

بابا: آهان، جناب سرگرد رو میگی؟

من: چی؟ سرگرد؟

همون موقع در زده شد و بادیگارد یا همون سرگرد وارد شد.

بابا: ایشون سرگرد محسن راد هستن. من از ایشون خواهش کردم که شخصا از تو مراقبت کنه.

من: مراقبت منظورت به همون جاسوسیه دیگه نه؟

بابا: آوا، درست صحبت کن.

تا اوادم جوابشو بدم میلاد دستم رو گرفت و منو برد توی اتاق رو که بست رو کردم بهش.

من: اه، عجب گيري افتاديما. حالا ديگه واسه من سرگرد آورده. آخه مگه اصلا
ميشه سرگرد رو بذارن واسه باديگاردې؟

ميلاد: آوا بابا مجبوره. بيرون براي تو خطرناکه. من پسر مېتونم از خودم دفاع
کنم، اما تو چي؟

من: يعني چي؟ يعني من ضعيفم؟ برو از جناب سرگرد عزيزتون پېرس همين
نيم ساعت پيش چطور زدم مرده رو لت و پار کردم.

ميلاد: چي؟ کدوم مرد؟ بهت حمله کردن؟

من: آره، تفنگ گرفته بود تو صورتم و ميگفت بايد بميري چون بابا ت داره
زيادي فضولي ميکنه. منم يه چاقو در آوردم و زدم تو شکم.

ميلاد با نگراني بهم نگاه ميکرد.

ميلاد: چيزيت که نشده؟

من: نه متاسفانه.

ميلاد: خفه شو ديوونه.

ب*غ*لم کرد و سرمو ب*و*سيد.

ميلاد: خدا رو شکر که چيزيت نشده، ميدوني اگه سرگرد نبود چه بلايي سرت
ميومد؟

من: هيچيم نميشد، فقط به پولاي پايي جون که توي کيفم بود باي باي
ميگفتم.

يکم فکر کردم و گفتم: ميلاد، آخه چطور سرگرد اومده و باديگارد من شده؟
مگه ميشه؟

می‌لاد: بابا به یکی از آشنایانم پر نفوذش گفته بود که یکی رو می‌خواه که از دور مراقبت باشه، اونا هم سرگرد رو معرفی کردن. میگن جنا هم ازش می‌ترسن.
من: خوب حق دارن، با قیافه‌ای که اون داره طبیعیه. راستی یعنی تو همه چیزو میدونستی؟

می‌لاد: آره.

من: چرا به من نگفتی پس؟ می‌لاد اصلاً باورم نمیشه که تو هم مثل بابا شدی.
می‌لاد: آوا واسه سلامتی خودت این کارو کردیم. خواهش میکنم دلگیر نشو.
من: اصلاً انتظار نداشتم که بهم دروغ بگی، دیگه هیچوقت بهت اعتماد نمیکنم می‌لاد. حالا هم لطفاً برو بیرون می‌خوام بخوابم.

می‌لاد سرشو تکیه داد و رفت بیرون. کامپیوتر رو روشن کردم و آهنگی رو که هر وقت دلم می‌گرفت گوش میدادم، گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم.

اگه دستم به جدایی برسه، اونو از خاطرها خط می‌زنم

از دل تنگ تموم آدمها، از شب و روز خدا خط می‌زنم

اگه دستم برسه به آسمون، با ستارهها قیامت میکنم

به اینجاش که رسید باز اشک ریختم.

فرداش کلاس ندا شتیم، ساعت نه از خواب بیدار شدم و به بهار زنگ زدم که سر کوجه شرکت می‌لاد منتظرم باشه.

دست کردم زیر تخت، ملحفه‌ها نبودن. لابد بابا به صغری خانم گفته که جمعشون کنه. هه هه فکر کرده با این کارش میتونه جلوی بیرون رفتن منو بگیره. آهنگ رو روشن کردم که شک نکنن توی اتاقم نیستم.

رفتم کمد لباسم رو خالي کردم، هرچي لباس داشتم به هم گره زدم و ازش رفتم پايين. کلید زاپاس ما شين ميلاد رو چسبوندم به بالاي لاستیک ماشين جوري که پيدا نبا شه. در ماشين ميلاد مثل همیشه باز بود، صندوق عقب رو باز کردم و رفتم توش دراز کشيدم و درو آروم بستم. ده دقيقه بعد صدای در ماشين اومد و بعدش ماشين حرکت کرد. وقتی ماشين ايستاد، منتظر موندم تا صدای در بيايد. بعد زنگ زدم به بهار و گفتم کلید رو برداره و درو باز کنه.

درو که باز کرد، زود پریدم بیرون و با هم دویدیم سمت ماشينش. تا نشستم توي ماشين، يه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده.

بهار: دختر تو دیوانه ای، اين کار آگاه بازپها رو از کجا ياد گرفتی؟ قايم بشي توي صندوق و کلید رو قايم کنی و ايناً؟

من: از اين سریالهایی که میذارن بابا. تازه صغري خانم ياد گرفته.

با اين حرفم دوتايي خندیدیم و ماشينو حرکت داد به سمت کوه. کامي و بچه ها اونجا منتظر مون بودن.

کامي تا منو دید گفت: دختر تو چرا لباس گرم تنت نیست؟ فکر کردی میخوایم بریم جزيره هاوایی؟ بابا اينجوري خوب يخ میزنی.

من: هرچي لباس کلفت داشتم به هم گره زدم که بتونم طناب درست کنم.

کامي: خو مثل آدم از در میومدی. دیگه چه احتیاجی به جکی چان بازی بود؟

من: خب دیوونه من ديشب تازه فهمیدم که بابام توي اين چند وقته برام جاسوس گذاشته بوده و هر جا که میرفتم دنبالم بوده.

کامي: نه بابا، دیدی گفتم اين باباي تو مثل خودت لجبازه و کوتاه نمیاد؟ حالا به حرف من رسیدی؟

من: خیلی خب بابا، اینقدر پز نده.

ستاره: آوا جون بیا من توی ماشین کاپشن اضافه دارم بپوش.

من: مرسی گلم، دستت درد نکنه.

کامی: ایششش، شما دخترا چقدر لوسید. مثلاً اگه جملتون؟ کلمه ست، شما

؟ کلمه زیادش میکنید با این دل و قلوه دادنتون.

من: چیه دلت سوخت که واسه تو دل و قلوه نمیدیم؟ حسود.

کامی: آره، تو که نمیدونی من چقدر دارم میمیرم از حسودی. کاش از این

حرفا به منم میزدید.

یه اشاره به بهار کرد و ابروهاش رو تکون داد.

من: مرض، پررو.

شب بهار منو رسوند دم در خونه و رفت. م*س*تقیم رفتم توی هال و روی

مبل دراز کشیدم. انگار نه انگار که چیزی شده. با صدای تلویزیون صغری

خانم اومد از آشپزخونه بیرون.

من: سلام مامانی، خوبی؟

صغری: کدوم خوب مادر؟ مگه تو میداری آدم خوب باشه؟ تا خونهای همش

دلشوره دارم که یه موقع با بابات بحث نشه. بیرون هم که هستی همش نگرانم

که یه موقع بلایی سرت نیاد. چرا موبایلتو خاموش کردی؟

من: نه بابا، انگار شما رو هم حسابی پر کردن. موبایلم رو خاموش کردم که

مزاحمها زنگ نزنن.

صدای بابا از پشت سرم شنیدم: مزاحمها منظورت به منه دیگه نه؟

من فقط نگاهش کردم.

بابا: تو آدم نمیشی نه؟ خوبه دیشب بهت حمله کردن، تو امروز پاشدی باز تنهایی رفتی بیرون.

من: خوبه که دیشب جا سوستون بهتون گفتن که تونستم از خودم دفاع کنم و سالم بمونم.

بابا: دیشب شانسی بوده، فکر میکنی همیشه از این شانسا گيرت میاد؟

تا اوادم جواب بدم، صغري خانم پرید و گفت: شام خوردی مادر جون؟ به بابا نگاه کردم و با کنایه گفتم: بله صرف شد.

راهمو گرفتم و رفتم بالا. از اتاق ب*غ*لي بادیگارد اومد بیرون و با اخم بهم نگاه کرد. به درک، احمق. اتاقم باز مرتب بود، همه لباسام توي کمد بود.

بیچاره صغري خانم، من هي بهم میریزم بنده خدا مجبوره مرتب کنه.

نصف شب بود که با صدای شکمم مجبور شدم برم بیرون. در اتاق رو آروم باز کردم، چراغها خاموش بود. پاورچین پاورچین رفتم پایین، روی یخچال یه کاغذ از طرف صغري خانم چسبیده بود. نوشته بود: آوا جون شامت توي یخچاله، گرمش کن و بخور. آخي صغري خانم، همیشه به فکرمه.

غذا رو دا شتم گرم میکردم که حس کردم یکی اومد توي آشپزخونه، بادیگارد بود. تا منو دید زود سرشو انداخت پایین. وای، این دیگه چشه؟ منم هیچی نگفتم و نشستم راحت شاممو خوردم. خوب که سیر شدم برگشتم توي اتاقم. جلوی آینه ایستادم که موهام رو شونه کنم، نگاهم به لباسم افتاد. یه تی شرت نازک با یه شلوارک تا زانو تنم بود. پس بادیگارد بخاطر لباس من سرش رو انداخت پایین. مگه لباسم چشه؟ اصلا هرچی باشه، من که نمیام بخاطر اون

طرز لباس پوشیدنمو عوض کنم. تازه اینجوري میتونم یه کاری کنم که فراري شه.

صبح بیدار شدم، باز مثل همیشه تا میتونستم آرایش کردم و رفتم توي آشپزخونه. میلاد نشسته بود صبحونه میخورد، حتي نگاهشم نکردم. یه سیب از توي یخچال برداشتم و رفتم بیرون. روي صندلي عقب ماشین نشستم و باز مثل همیشه آرایشمو یکم پاک کردم. من زودتر از بادیگارد رفتم توي کلاس و سر جام نشستم. اونم اومد و ردیف کناریم نشست.

کامي: این غول کیه؟

من: بادیگارد جدیدمه.

کامي: چه خشنه، انگار از همونا شه ها.

من: از هر کدومشون که بخواد باشه، من باید از شر این خلاص بشم.

بهار: کامي این کجاش غوله؟

کامي: قد و هیکلشو نگاه ، دوتاي منه.

بهار: خفه شو بابا، شاید فقط سه یا چهار سانت ازت درازتر باشه. هیکلشم که خوبه.

کامي: چه خوب سايز قد و هیکل منو میدوني.

بهار خودشوزد به کوچه؟ ننه علي چپ و روشو کرد به من.

بهار: دیشب بابات چیزی نگفت؟

من: چرا، باز مثل همیشه. اما ایندفعه میلاد هم همدستشه.

بهار: نه بابا، عجب.

کامی: خونه عمو رجب. خوب معلومه واسه سلامتی خواهرش همه کار میکنه.

استاد اومد و نشد بحثمون رو ادامه بدیم. بعد از کلاس یک ساعت تا کلاس بعدی وقت داشتیم. رفتیم با هم توی بوفه و نشستیم. بادبگارد هم میز کناریمون تنها نشست.

من: عجب کنه ست. اون قبلها بیچارها یه دو یا سه میز اونورتر مینشستن. این چسبیده و ردلم.

بهار: آوا پیدا ست آدم حسابیه ها. من فکر نکنم بتونی از شر این یکی خلاص شی.

کامی: میتونه، خیلی خوبم میتونه. انگار تو هنوز این مارمولک رو نشناختی. وقتی برگشتم خونه، رفتم اتاقم که لباً سمو عوض کنم. پرده رو که زدم کنار، از تعجب شاخ در آوردم. واسه پنجره اتاقم حفاظ گذاشته بودن. لابد کار این بادبگارد جدید. با عصبانیت رفتم بیرون، اونم با صدای در اتاقم از اتاقش اومد بیرون.

من: این پیشنهاد شما بوده که برای پنجره اتاقم حفاظ بذارن؟

بادبگارد خیلی خونسرد گفت: بله، چطور مگه؟

من: شما با چه حقی توی کارهای من دخالت میکنید؟

اخمی کرد و گفت: با همون حقی که پدرتون بهم دادن.

من: حالا که بادبگارد می قرار نیست هر غلطی دلت میخواد بکنی.

اون که انگار عصبی شده بود یکم صداشو مثل من برد بالا.

بادیگارد: اولاً که درست صحبت کنید. دوماً، من بادیگارد نیستم و سرگردم و فقط و فقط بخاطر احترامی که به آقای رضایی میذارم حاضر به انجام این کار شدم. سوماً، فکر کردی با لجبازیها به کجا میرسی؟ مثلاً فرار میکنی و تنهایی میری که چیه ثابت کنی؟ که قوی هستی؟ نه خانم، اون شب رو یادت رفته که چطور داشتی میلریدی؟

من: خفه شو، به تو ربطی نداره.

رفتم توی اتاق و درو محکم بستم. خواستم درو قفل کنم که دیدم کلید نیست، لابد کلید رو هم به گفته این برداشتن. باز درو باز کردم.

من: کلید رو هم شما برداشتید؟

اون: نه، به صغری خانم گفتم که برداره.

بیمزه، فکر کرده کیه؟ خونسردیمو حفظ کردم و لبخند زدم.

من: کار خوبی کردید، دست صغری خانم هم درد نکنه.

باز رفتم توی اتاق، از زیرتخت کلیدی رو که به تخت چسبونده بودم رو در

آوردم و با صدا درو قفل کردم. بعدش صدای در اتاقش رو شنیدم. خوشحال

شدم از اینکه صدای قفل کردن درو شنیده. کور خوندي آقا، حالتو میگیرم.

باز پیژامه پوشیدم و رفتم پایین. روی مبل نشستم و تلویزیون روشن کردم.

من: صغری خانم، بیایید داره سریال سی اس آی میده.

صغری خانم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: اولشه؟ صبر کن برم تخمه

بیارم.

من: آره اولشه.

با هم سریال رو میدیدیم و بادیگارد هم روی یکی از مبلها نشسته بود. اصلا نگاهش نمیکردم جوری که انگار اصلا کسی اونجا نیست. رفتم توی آشپزخونه.

من: مامانی، چایی میخوری؟

صغری: آره مادر، دستت درد نکنه. برای سرگرد جان هم بیار. خودمو زدم به نشیندن، دوتا استکان گذاشتم توی سینی و رفتم بیرون.

من: مامانی گفتید چایی میخواйд؟

صغری: آره مادر، گفتم که برای جناب سرگرد هم بیار.

من: آاه، نشنیدم.

صغری: خوب پاشو برو به استکان دیگه بیار.

من: الان جای حساس سریاله.

صغری: خوب استکان منو بده به سرگرد من میرم برای خودم میارم.

تا او مد بلند شه دستشو گرفتم.

من: آاه، مامانی. میرم خوب.

رفتم استکان آوردم و گذاشتم توی سینی.

صغری: مادر پاشو به سرگرد چایی تعارف کن.

من: دارم سریال میبینم.

صغری: خیلی خوب، پس خودم بلند میشم.

بهش نگاه کردم که دیدم داره لبخند میزنه.

من: خوب نقطه ضعف منو پیدا کردیدا. چشم چایی هم تعارف بادیگارد من

میکنم.

از عمد روی کلمه؟ بادبگارد تاکید کردم و چایی رو گذاشتم روی میز کنارش.
پررو حتی تشکر هم نکرد.

یک هفته گذشت و کارمون همین بود. دیگه هر روز موقع سریال زودتر از من
میرفت روی مبل جلوی تلویزیون مینشست.

نشسته بودم که بهار زنگ زد و گفت که قراره با بچه های کلاس بریم بیرون.
من: آخه بهار من با این بادبگارد چجوری پیام؟ مثل سگ هر جا میرم دنبالمه.
بهار: خوب همراهش بیا.

من: نه بابا، دیگه هرچی میشه میره به بابام خبر میده. میخوام راحت باشم،
قلیون بکشم.

بهار: نمیدونم والا.

من: فردا ساعت چهار بیا اینجا و چیزی از بیرون رفتنم نگو، فقط با خودت یه
طناب محکم بیا.

بهار: دختر تو باز دیوونه بازیت شروع شد؟

من: هرچی که میگم انجام بده. حالا مزاحم نشو بای.

بهار: زهر مار ک*ث*ا*ف*ت. اصلا فردا نمیام خونتون تا بسوزی.

من: غلط کردی گوساله. حرف اضافه نباشه. من که میدونم تو بدون من
نمیری.

بهار: خیلی خوبم میرم. حالا ببین. بای

فرداش بهار که اومد، چیزایی رو که میخواستم توی کیفش گذاشتم.

بهار: خوب تو که برات محافظ گذاشتن، چطوري ميخواي بري پايين؟

من: بيا تا نشونت بدم.

بردمش سمت سرويس و پنجره رو بهش نشون دادم.

بهار: تو از اين ميخواي بري پايين؟ خوب اين خيلي کوچيکه چطور ميتوني

بري؟

من: حالا امتحان ميکنيم ديگه. صندوق عقب ماشين بازه؟

بهار: آره.

من: خوب تو برو، منم ميام.

با بهار از اتاق بيرون رفتيم، باديگارد دم در بود.

من: خوب بهار جون ممنون که اومدي، خيلي خوشحال شدم. يکم دلم باز

شد.

بهار: خواهش ميکنم عزيزم.

من: ببخشيد که نميتونم تا دم در همراهت بيام، ميدوني که يکم حالم بده.

بهار: نه عزيزم اشکال نداره. پس ميپنيمت. فعلا

من: خدافظ

رفتم توي اتاق، درو قفل کردم و زود رفتم سمت دستشويي. طناب رو محکم

به سنگ دستشويي بستم و کم کم از پنجره بيرون رفتم. با هر بدبختي که بود

خودم رو از پنجره رد کردم و رفتم پايين. پشت درخت قايم شدم، باغبونمون

داشت گلها رو آب ميداد. آه عجب گيري افتادم.

آماده شدم، تا رو شو اونور کرد زود دويدم سمت ماشين، پشت ماشين قايم

شدم. وقتي باز ديدم حواسش نيست زود پريدم توي صندوق عقب و آروم درو

بستم. بهار هم زود ما شین رو روشن کرد و حرکت کرد. یکم که رفت ما شین ایستاد و اومد در صندوق عقب رو باز کرد.

بهار: تو آخریه بلایی سر خودم و خودت میاری. یا خودت رو خفه میکنی، یا بادیگاردت سر منو میبره.

من: غلط کرده سر تورو ببره، خودم سر شو میبرم. بعد شم نه بابا، بادمجون بم آفت نداره، مثل گربه هفت تا جون دارم.

بهار: بگو ماشالا، حالا خودتو چشم میزنی میترسم یه چیزیت شه.

وقتی رسیدیم سر قرار، باز مسخره بازیهای کامی شروع شد و شروع کرد به شعر خواندن. خیلی بهمون خوش گذشت و کلی خندیدیم.

شب که رفتم خونه، دیدم بابام و میلاد منتظر من.

من: سلام صغری خانم، خوبید؟ با صدای من بادیگارد هم اومد و پیش پلهها

ایستاد و با عصبانیت به من نگاه کرد. یه پوزخند زدم. بابام از جاش بلند شد و

اومد نزدیکم، خودمو واسه یه سیلی جانانه آماده کردم. یکی زد تو گوشم، به

چشمش نگاه کردم و لبخند زدم. باز یکی محکمتر زد توی گوشم که پرت

شدم روی زمین. میلاد اومد بلندم کرد، بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با

عصبانیت بهش نگاه کردم. من: اومدی بلندم کردی که چی؟ خیلی مردی

کردی؟ مردیت رو وقتی که باید نشون میدادی ندادی، حالا اومدی که چی

بشه؟ بعد رو کردم به بابام و گفتم: شما هم آقای پرنده، نمیخواد برای من دور

پدر رو بازی کنید. وقتی که مامان من جلوی چشمهای ما مرد شما کجا

بودید؟ وقتی که من یک هفته توی تخت افتاده بودم شما کجا بودید؟ دنبال

سیاست کثیف‌تون بودید. پس حقی نداری که روی من دست دراز کنی. این دفعه آخرتون باشه که منو زدید، دفعه ی بعد خودمو خلاص میکنم تا شما هم یه نفس راحتی بکشید. خودتون که میدونید من چقدر کله خرم. بابا همینجور با عصبانیت نگام میکرد و میلاد هم با تعجب نگام میکرد. وقتی رسیدم به بادیکارد یه تنه محکم بهش زدم و رفتم بالا. رفتم توی اتاق، درو که خواستم قفل کنم، دیدم که کلید نیست. وای یادم اومد، کلید که با منه، پس در چطور بازه؟ کلید رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی در، بسته نمیشد. پس قفل رو عوض کردن. لابد برای پنجره‌های دستشویی هم حفاظ گذاشتن. رفتم دستشویی، آره درست حدس زده بودم. اما به روی خودم نیاوردم و خیلی خونسرد رفتم آهنگ رو با صدای بلند روشن کردم. پنبه رو از توی کشور در آوردم و کردم توی گوشم، قرص آرامبخش خوردم و بعدشم راحت گرفتم خوابیدم. صبح که بیدار شدم، آهنگ خاموش بود. لابد صغری خانم خاموش کرده. توی آینه به خودم نگاه کردم، لباسهای دیروز هنوز تنم بود و صورتم خونی بود. لبم میسوخت، چطور دیشب دردو حس نکردم؟ آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون، بادیکارد داشت نگاهم میکرد. از پله‌ها رفتم پایین و م*س*تقیم رفتم سمت در بیرون. میلاد هرچی صدام کرد و اینستادم. سوار ماشین که شدم عینکم روزدم که چشمهای خیس از اشکمونینه. من: راننده، برید سمت دانشگاه. بادیکارد برگشت و بر و بر نگاهم کرد. من: به چی نگاه میکنید؟ راه بیفت دیگه. میدونستم که دارم بهش توهین میکنم و خیلی عصبی میشه. اما حقش بود، جاسوس کثیف. وقتی رفتم توی کلاس، عینکم رو در نیاوردم و با کسی حرف نزد. کامی: اوه اوه، خانم دو کیلو آفتاب بیارم؟ هیچی

نگفتم، اصلاً حوصله نداشتم. کامی: بخدا ما توي کلاسیم، اینجا آفتاب نیستا. باز جواب من سکوت بود. بهار دستمو گرفت و با نگرانی نگاهم کرد. بهار: باز بحثون شد؟ با بغض جواب دادم: هروقت من خوشحال میشم و میخندم، بابام بعدش حسابی تلافیشو میکنه. حالا دیگه دوتای دیگه هم پشتشن. کامی: نخیر، انگار خوشی به ما نیومده. و دیگه ساکت شدن. انگار فهمیده بودن که چقدر ناراحتم و حوصله حرف زدن نداشتم. اصلاً حواسم به حرفای استاد نبود و همش به بخت بدم فکر میکردم. وسطای کلاس بود که طاقتم سر اومد و از کلاس زدم بیرون. سوار ماشین شدم و به بادیاگارد گفتم که بیرتم بهشت زهرا. تا رسیدم سر مزار مامان، سرمو گذاشتم روی سنگ قبرشو و گریه کردم. تصمیم خودمو گرفته بودم، باید یه حدی برای این کاراش میذاشتم. شب که رفتم خونه، م*س* تقیم رفتم توي اتاقم. از توي کشوم هرچی قرص بود در آوردم و از لوله دستشویی آب خوردم. جلوی میز کامپیوتر نشستم و آهنگ گذاشتم. آي خدا دلگیرم ازت، آي زندگی سیرم ازتای زندگی میمیرم و، عمرمو میگیرم ازتاین غصه های لعنتی، از خنده دورم میکنناین نفسهای بی هدف، زنده به گورم میکننچه لحظه های خوبیه، ثانیهای آخرهفرشتهی مردن من، منو از اینجا میبره این بهترین انتقام از آقای پرند بود، تا آخر عمرش باید زجر بکشه. کم کم حس کردم که دارم سبک میشم، تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی زمین. بدنم یخ کرد و دیگه چیزی نفهمیدم. چشمهام رو آرام باز کردم ولی از نور چراغ باز بستمشون. چندبار پلک زدم که کم کم حواسم جمع شد. سرم درد میکرد و احساس ضعف داشتم. دستم و گذاشتم روی سرم، که سرم

توي د ستم رو دیدم. اینجا کجا ست؟ باز پلکهام روی هم افتادن و خوابم برد. با صدایی چشمهام رو باز کردم، دور و برم رو نگاه کردم. یه خانومی داشت سُر مو عوض میکرد. تا چشمهای باز منو دید با خوشرویی سلام کرد. من: چی شده؟ من چرا اینجا؟ پرستار: خودت بهتر میدونی که چیکار کردی خانم خو شگله. یهو یادم اومد که من قرص خورده بودم و میخواستم که خودکشی کنم. پس چرا من نمردم؟ ای خدا، حتی نمیدارن راحت بمیرم. من: ساعت چنده؟ پرستار: شش صبح. زوده، یکم بگیر بخواب. من: نه خیلی خوابیدم. دلم داره ضعف میره. پرستار: برای اینه که شما دو روز بیهوش بودید و هیچی نخوردید. ساعت نزدیک ده بود که بهار اومد. من: چطور گذاشتن بیای تو؟ بهار: بابا تو هیچیت که به درد ما نخورد، این پارتیت خوب به درد ما خورد. تا اسم پرند رو آوردم راه رو برام باز کردن. واسه اولین بار احساس کردم یه آدم مهمیم. من: دیوونه. بهار: خفه شو، من دیوونم یا تو؟ این چه کاری بود که تو کردی؟ آخه با خودکشی به کجا میرسی؟ جز اینکه اون دنیا هم زجر میکشی. من: اون دنیا اگه زجر بکشم صد رحمت به این دنیا داره. اونجا جسممو فقط عذاب میدن ولی اینجا روح و قلبمو. اشک توی چشمهای بهار جمع شد و دستمو ب*و* سید. بهار: آوا، کاش میتونستم برات یه کاری کنم که خوشحال شی. اما نمیدونم چیکار کنم؟ من: همین که همیشه پیشمی برام کافیه و خوشحالم. تو نميخواه غصه منو بخوری. بهار: نمیدونی بابات و میلاد توی این چند روز چی کشیدن، نه خواب داشتن نه خوراک. خیلی دلم براشون سوخت. یه پوزخند صدادار زدم. بهار ادامه داد: کامی رو ندیدی، بیچاره چنبدار اومد. این گلها رو هم کامی آورده. این چند روز نه با کسی حرف میزنه

نه شوخي ميکنه، فقط فحشت ميده. خنديدم و گفتم: ميدونم اگه اومد خودش با دستاش خفم ميکنه و يه مشت فحش بارم ميکنه. بهار: حقه، تا دفعه ديگه از اين خر بازيا در نياري. الاغ، من: عمه ته. تا عصر بهار پيشم بود. جالب بود که نه بابا اومده بود، نه ميلاد. کامي که اومد يکم روحيم بهتر شد. کامي: مثلاً خودکشي کردي؟ کسي اينجوري خودکشي ميکنه؟ من: پس چطوري خودکشي ميکنم؟ يادم بده واسه دفعهي بعد. کامي: آدم اگه بخواد واقعا خودکشي کنه، با تيغ رگ دستشو يا گردنشو ميزنه و خلاص. تو اومدي مثل بچه سوسولا قرص خوردي که مثلاً ناز کني؟ کاش مرده بودي و من از دسته اين لوس بازياهات راحت ميشدم. من: غصه نخور، دفعه ديگه خودمو دار ميزنم. کامي: با چي؟ من: با طناب ديگه. کامي: چطور؟ من: طناب رو به پنکه ميندم و ميندازم گردنم، بعدش صندلي رو از زير پام ميندازم. کامي: نه، اينجوري هم نميميري. آخه با اين وزني که تو داري، پنکه ميميره و تو هيچيت نميشه. من: گمشو بابا. کامي: مگه دروغ ميگم؟ يه صد و بيست كيلويي وزن داري. ميتوني با انگشت کوچيکت منو بلند کني لامصب. من: خفه بابا، همه دخترای دانشگاه ميان از من رژيممو ميپرسن که هيکلشون مثل من مانکن بشه. کامي: اوه اوه، اونوقت رژيمت چيه؟ من: هيچي نخور، فقط فحش و غصه بخور. کامي: به به، چه رژيم خوبي. هرکي امتحان کنه صد در صد مانکن ميشه. من: پس چي فکر کردي؟ من همه چيم خوبه. کامي: حالا جدا از شوخي، پيشونيتو ديدي؟ من: نه، چطور؟ کامي: هيچي، فقط يه کدو سبز شده رو پيشونيت. اگه عمل زيبايي خواستي بيا به خودم بگو، با يه چاقو کدو

رو میبرم. بعدش تیکه تیکش میکنم و باهاش خورشت درست میکنم. به به چه خورشتی بشه. خندیدم، کامی دست کشید به موهام و گفت: آوا، دفعه دیگه از این غلطا نکنیا که مجبور میشم خودم مثل صدام دارت بزnm. من: نمیتونی. کامی: چطور نمیتونم؟ خیلی خوبم میتونم. من: آخه پنکه میمیره. کامی: خوب منم همینو میخوام، که پنکه بیفته روت و تو بر اثر ضربه مغزی بمیری. من: کامی، بچه های کلاس که چیزی از خودکشیم نمیدونن؟ کامی: نه، به همه گفتیم که تصادف کردی و به سرت ضربه خورده. من: آره خوب کردید. مرسی. در اتاق باز شد و میلاد اومد تو. تا قیافشو دیدم شوکه شدم. یکم ریش در آورده بود، زیر چشمش گود افتاده بود و رنگش پریده بود. اومد نزدیکم و محکم ب*غ*لم گرفت و شروع کرد به بو کردنم. بعد از مدتها توی ب*غ*لمش بودم و حس خوبی داشتم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. میلاد: آوا، با ما چیکار کردی تو دختر؟ چرا این کارو کردی؟ من: دیگه طاقت ندارم میلاد، دیگه کم آوردم. نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم. میلاد: دیوونه، تو باید قوی باشی. همونجور که مامان یادمون داده. فکر میکنی مامان با این کارهای تو خوشحال میشه؟ مامان میخواد که ما قوی باشیم. صورتمو گرفت توی دستاش و ا شکهامو با نوک انگشتش پاک کرد. میلاد: ببخشید من کوتاهی کردم، قول میدم همیشه هوا تو داشته باشم و هیچی برات کم ندارم. من لبخند زدم و گفتم: مرسی. فرداش مرخص شدم و رفتم خونه. دم در خونه گوسفند سر بردن. صغری خانم مثل پروانه دورم میچرخید و ازم مراقبت میکرد. من و بادبگارد توی این چند روز حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. بعد از یه هفته حالم کاملاً خوب شد و رفتم دانشگاه. تا رفتم توی کلاس همه دورم جمع شدن.

خشایار: دلمون برات تنگیده بود آبجي. من: میرفتي خیاط میدادي گشادش کنن داووشي. (همون داداشي با زبون نتي)عاطفه: توي اين مدت که نبودي حسابي حوصلمون سر رفته بود، اين کامي هم وقتي که تو نيستي انگار موش زبونشو خورده. کامي: دستت درد نکنه فسقلي، موش چيه؟ گربه زبونمو خورده بود. عليرضا: حتي استاد باغبان هم ميگفت خانم پرند نيستن کلاس ساکته. من: غميت نباشه، امروز تلافي اين چند وقته رو در ميآرم. استاد که او مد بهم خوش آمد گفت. منم شروع کردم به شوخي کردن باهاش. من: استاد، چون اين چند وقته که من نبودم نظم کلاس رو بهم بزنم زياد به بچه ها درس دادين. کلاس امروز رو به افتخار بازگشت من بيخيال شيد. استاد: نمیشه خانم پرند، بايد درس بدم. کامي: استاد بخدا نميريم پيش مدير چوقوليتونو کنيم. من: راست ميگه، اتفاقا ميريم ازتون کلي تعريف ميکنيم. همه بچه ها ريختن سرش و حرف منو تاييد کردن. استاد: پرند هنوز نيومده آتيش به پا کردی. کامي: گوله آتیشه. استاد خنديد و بعد از کلي خواهش کردن کلاس رو تعطيل کرد. همه با هم رفتيم زير درخت نشستيم و درمورد اين چند وقته حرف زديم. باديگارد هم يکم اونورتر نشسته بود. کامي: بچه ها حاضريد هفته ديگه همه بريم کوه؟ بهار: من که پايه م. کامي: همه به جز بهار. بهار يکي زد توي سر کامي و گفت: غلط کردی، اول از همه من و آوا ميريم. مگه نه آوا؟ من: آره راست ميگه. بهار برگشت و زبونشو واسه کامي در آورد. کامي: دست شما درد نکنه آوا خانم، داشتيم؟ اينجوري منو جلو اين جغله ضايع ميکني؟ بهار: جغله خاله ته. کامي: باز اين به ما مان خودش فحش داد، دختر تو چرا اينقدر بي

ادب شدی؟ هي من چیزی نمیگم به مامان خودت فحش میدی. بهار: خیلی بی ادبی کامی، صبر کن به مامانم بگم. کامی: وای تر سیدم، بچه ها بهار فردا همراه مامانش میاد با من دعوا میکنه و از من پیش آقا معلم شکایت میکنه. با این حرف کامی همه خندیدن و بهار هرکاری کرد که جلوی خندشو بگیره نتونست و خندید. روز جمعه همه با هم رفتیم کوه، البته ایندفعه همراه بادیگارد. من با بچه ها جلوتر راه میرفتیم، بادیگارد همراه کامی پشت سرمون بودن. من: بهار، این کامی چرا اینقدر با بادیگارد خوب شده؟ خبریه؟ بهار: نمیدونم، لابد دیده حرفهایش واسه ما تکراری شده رفته واسه اون تعریف کنه. همینجور که بالا میرفتیم، بهار داشت با ستاره حرف میزد و حواسش به من نبود. پامو روی یکی از پلهها که گذاشتم لیز بود و فقط دیدم که توی هوام. چشمامو بستم و جیغ کشیدم. وقتی که دیدم که نه چیزیم نشد و سالمم، چشمامو آروم باز کردم و دیدم که توی هوام. به عقب نگاه کردم، دیدم کامی داره با وحشت بهم نگاه میکنه و بادیگارد منو مثل بچه ها توی هوا گرفته. آروم گذاشتم روی زمین و بهار اومد دستمو گرفت. بهار: خوبی؟ من: آره. بهار رو کرد به بادیگارد و گفت: دستتون درد نکنه آقای راد. بادیگارد: خواهش میکنم، وظیفم بود. یه نگاه معنی داری بهش کردم یعنی که معلومه وظیفته. کامی: چلاق، کج، عوضی، تو نمیتونی مثل آدم راه بری؟ من: نه، مشکلیه؟ کامی: واسه من که نه، ولی واسه این بنده خدا که باید مواظب تو باشه و نجات بده آره مشکل. (به بادیگارد اشاره کرد). من: کسی مجبورش نکرده. رومو برگردوندم و رفتم. به قهوه خونه که رسیدیم، دوتا تخت رو پر کردیم. گارسون اومد، کامی سفارش رو داد و آخرش گفت. کامی: واسه چهارده نفر چایی،

واسه يه نفر هم شیر بیارید لطفا. (یه نگاه به بهار کرد) بهار کیفش رو پرت کرد تو سر کامی که همه رو به خنده انداخت، یه لحظه چشمم به بادِیگارد افتاد که داشت لبخند میزد. تا نگاه منو دید زود اخم کرد، منم اخم کردم و رومو کردم سمت بهار. ایشش، اکبیری. فرداش ناهار که خوردم، بابا صدام کرد که برم توی هال. بادِیگارد هم اونجا بود و به من نگاه میکرد. من: بله؟ کاری داشتید؟ بابا: بشین، کارت دارم. نشستم و منتظر نگاهش کردم. بابا: دیشب جناب سرگرد با من صحبت کردن و خواستن که از بادِیگاردیت استعفا بدن. چی میشنیدیم؟ یعنی اینو هم فراری دادم؟ یه نگاه به بادِیگارد کردم و لبخند پیروزمندانه زدم. برام جالب بود که اونم لبخند زد و سرش رو با تاسف تگون داد. بابا: نمیخوای دلیلش رو بررسی؟ من: نه، اینم مثل بقیه. خسته شده و حریف من نمیشه. بابا: اشتباه میکنی. ایشون خواستن استعفا بدن چونکه راحت نیستن که با تو توی یه خونه باشن. من با تعجب: یعنی چی؟ بابا: یعنی اینکه، طرز لباس پوشیدن یا یه موقع که دستشون به تو میخوره ایشون راحت نیستن. من: آهان، یعنی نامحرمی و این چیزا. خوب ایشون میتونن برن، ما یکی دیگه رو پیدا میکنیم. بابا: اما من نمیخوام که ایشون برن. چونکه سرگرد یکی از بهترینهاست و من بهشون اعتماد کامل دارم. ایشون توی این چند وقت نشون دادن که چقدر توی کارشون عالین. من: خوب؟ بابا: ازشون خواستم که بمونن، ایشون هم قبول کردن. بلند شدم و گفتم: خوب، هر جور که راحتید. بابا: اما یه شرط داره. سر جام خشکم زد. برگشتم به بابا و بادِیگارد که داشت لبخند میزد نگاه کردم. بابا: شرط شون اینه که شما با هم محرم شید. گوشم

زنگ زد. سرم گیج رفت و نشستم روی مبل. من: چي؟ محرم؟ يعني من بايد با اين عقد کنم؟ بابا: نه، عقد نه. يه صيغه واسه چند وقت. چي ميشنيدم؟ از شدت عصبانيت بدنم شروع کرد به لرزیدن. من: چي؟ شوخي ميکنيد نه؟ شما واقعا ميخوايد منو صيغه اين کنيد؟ بابا: مجبوريم. من: نه مجبور نيستيم. شما دوست داريد که منو زجر بديد. من صيغه کسي نميشم، به ايشونم بگيد هري ما به باديگارد احتياج نداريم. بابا: آوا، درست صحبت کن. عصبي پاهامو کوبيدم به زمين و با دو از پلهها بالا رفتم. درو محکم بستم. چي شنيدم من؟ صيغه اون جاسوس بشم؟ نه، به هيچ وجه. بابام چه راحت ميخواد از دستم خلاص شه. با اين فکر عصبي شدم و هرچي که روي ميز بود انداختم روي زمين. برس موهام رو برداشتم و پرت کردم توي آينه. در اتاق باز شد و اول بابا بعد باديگارد و صغري خانم او مدن توي اتاق. من: بريد بيرون، نميخواهم ريختونو ببينم. بابا: آوا اين کارا چيه که ميکني؟ من: کاراي من يا کاراي شما؟ شما به همين ارزوني ميخوايد منو بفروشيد؟ خيلي پستي. خوش به حال مامان که رفت و نديد که شوهر عزيزش بخاطر سياست و نفوذ، داره دخترش رو مي فروشه. بابا: خفه شو آوا. من: نميخوام، نميخوام. دارم حقيقتو ميگم، مرد باش و بشنو. مجسمه رو از روي زمين برداشتم و پرت کردم طرفشون. بابا و باديگارد جا خالي دادن که خورد به ديوار و شکست. اما يه تيکه ش پريد به بازوي باديگارد و بازو شو خون آورد که دلم خنک شد. باديگارد به من نگاه کرد و اومد سمتم و با فاصله يک قدميم رو به روم و ايساد. رگ گردنش باد کرده بود و فکش رو منقبض کرده بود که صداشو بالا نبره. باديگارد: ببين فسقلي تا الان خيلي کوتاه اومدم و بهت هيچي نگفتم، مي بينم

که زیادی دم در آوردی. آگه یه بار دیگه از این دیوونه بازیها در بیاری یا به من بی احترامی کنی نمیدونم آگه بتونم خودم و کنترل کنم یا نه. تفنگ رو در میارم و میذارم روی سرت و خلاصت میکنم. من با تعجب بهش نگاه میکردم. به بابام نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم: شما میخوايد منو صیغه این قاتل کنید؟ ناراحتید که من از خودکشی زنده در اومدم حالا اینجوری میخوايد منو بکشید؟ برید بیرون. همتون برید بیرون. صغری خانم اومد نزدیکم که بادیسگارد خیلی محکم گفت: صغری خانم، نزدیکش نشید. اتاقش روهم درست نکنید. بعد روبه بابا کرد و گفت: براش وسایل جدید نگیرید. ببینم میتونه توی این گندی که زده زندگی کنه یا نه. تا یاد بگیره و دفعه دیگه از این غلط نکنه. با تعجب بهش نگاه میکردم، بابام چطور اجازه میده که این اینجوری به من بی احترامی کنه؟ همه که رفتن بیرون همونجا روی زمین نشستیم. اصلا باورم نمیشه که همچین اتفاقی افتاده. خدایا، اینهمه غم کافی نبود که این غولو هم انداختیش توی زندگیم؟ نمیدونم چقدر گذشت که دیدم در آروم باز شد. میلاد اومد ب*غ*لم کرد و منو برد روی تخت. هیچ مقاومتی نمیکردم، همینجور زل زده بودم به دیوار. میلاد: آوا، حالت خوبه عزیزم؟ من: آره، خیلی خوبم. بابام داره با یه قاتل صیغه م میکنه. میلاد: عزیزم، میخوام یه چیز یو بهت بگم. اما ازت میخوام که بذاری اول حرفمو بزنی و نپری وسط حرفام. نمیخوام که عصبی بشی. منتظر نگاهش کردم. میلاد: میدونم که برات سخته، میدونم که پیش خودت فکر میکنی که داریم بهت ظلم میکنیم. اما عزیزم این بخاطر سلامتی خودته. تو میدونی روزی چندبار به من و بابا

پیغام میدن و تهدیدمون میکنن؟ آوا تو فکر کردی اونا اگه تورو دزدیدن به همین آسونیها میکشنت؟ فکر جاهای دیگشو نکردی؟ یه مشت گرگ و یه دختر تنها. با این حرفش وحشت زده نگاش کردم و به دستش چنگ زدم. من: او.. اونا پیغام دا.. دادن که...؟ میلاد دستمو گرفت و گفت: آره، ما مجبوریم برات بادیگارد بذاریم. توی اینهمه بادیگارد هیچکس نتونست دو هفته هم دووم بیاره. این اولین آدمیه که تونست اینهمه وقت خوب کارشو انجام بده. ولی مشکل اینجاست که اون راحت نیست که تورو اینجوری راحت بینه یا بهت دست بزنه. من: اونروز که دستش بهم نخورد، کاپشنم کلفت بود که...میلاد: اونروز رو نمیگم، اونشب که خودکشی کردی رو میگم. اون صدای افتادن یه چیزی رو میشنوه و فکر میکنه که کسی بهت حمله کرده میاد توی اتاق که میبینی تو افتادی روی زمین و چونکه من و بابا خونه نبودیم مجبور میشه که خودش ببرت توی ماشین. من با دهن باز داشتم به حرفهای میلاد گوش میکردم. میلاد: تو باید مارو درک کنی. هم مارو، هم سرگرد رو. ما فقط خوبی تورو میخوایم. دست از لجبازی بردار خواهر گلم. من ساکت نگاهش میکردم. میلاد سرمو ب*و*سید. میلاد: اینو بدون که ما نگرانیم. من: میدونم. میلاد: قول میدی بهش فکر کنی؟ من: باشه، فکر میکنم.

با حرفهای میلاد توی فکر رفتم، حرفهای درست بود. اما من نمیخواستم صیغه اون غول بشم. چند روز خودم رو توی اتاق حبس کردم و فقط فکر کردم. دیگه داشتم دیوونه میشدم. روز چهارم بود که رفتم توی اتاق میلاد. من: میلاد، میخوام باهات حرف بزنم. میلاد: جونم؟ بگو. من: من به حرفهای اون روزت فکر کردم. میلاد: خوب. من: تا چند وقت صیغه میمونیم؟ میلاد: بابا

گفت یک سال. من: میلاد، یه وقت بابا دروغ نگو و دائمی‌ش کنه؟ میلاد: آوا چي ميگي؟ مگه بابا دشمنته که این کارو بکنه؟ من: از دشمن هم کمتر نیست. میلاد: زر زیادی زن. خوب حالا که چي؟ من: باشه، من راضیم که صیغه اون عوضی شم. ولی یه شرط داره، اونم اینکه بهم احترام بذاره و بهم امر و نهی نکنه. *** فرداش خود بادیگارد صیغه محرمیتو خوند و ما محرم شدیم. اما این حرفو به هیچکس نگفتم، حتی به بهار. اصلاً با هم حرف نمیزدیم، خوشحال بودم که توی کارهام دخالت نمیکنه. ازش بدم میومد، واسه اینکه لجش رو در بیارم جلوی بچه های کلاس راننده یا بادیگارد صداش میکردم. اونم چپ چپ نگاهم میکرد و من از روی بدجنسی بهش لبخند میزد. هر جا که میرفتم همراه بود، حتی وقتی میرفتم سر مزار ما مان اون یکم دور می ایستاد تا من راحت باشم. عاقل شده بودم، دیگه فرار نمیکردم. البته نمیتونستم که فرار کنم، هیچ راهی برای فرار کردن وجود نداشت. یه روز صبح متوجه شدم که خیلی مریضه و تب داره. ازش خواستم که استراحت کنه، اما راضی نشد و گفت باید همراه بیاد. من: هر جور که راحتید، خودتون دارید توی تب میسوزید. به من چه. وقتی کلاس تموم شد، با بچه ها رفتیم روی نیمکت نشستیم و چایی میخوردیم. بادیگارد همش سرفه میکرد، معلوم بود خیلی حالش بده. چاییم رو برداشتم و رفتم روی نیمکتی که نشسته بود نشستیم. چایی رو گذاشتم جلوش. من: داغه بخورید شاید گلوتون بهتر شه. بادیگارد نگاهم کرد و خیلی خشک گفت: ممنون. ایششش، انگار کیه؟ پسر شاه پریون؟ خوبه دلمم واسش سوخته و اینجوری رفتار میکنه. شاید فکر کرده

چونکه حالا صیغه هم هستیم دارم واسش میمیرم. مرتیکه عوضی. بلند شدم و رفتم پیش دوستام نشستم. کلاس بعدی که تموم شد، زود از بچه ها خدا حافظی کردم. بهار: کلاس بعدی چی؟ نمیمونی؟ من: نه، برم خونه یکم خسته م. بهار یه نگاهی به من، بعد به بادیگارد کرد و گفت: باشه. مراقب خودت باش. وقتی رسیدم خونه، زود رفتم توی اتاقم و به صغری خانم گفتم که خسته م و میخوام بخوابم. از صداشون فهمیدم که صغری خانم براش سوپ و قرص برده که بخوره. عروسی دو ستم نزدیک بود و میخوام ستم لباس بخرم. همراه بهار و البته بادیگارد رفتیم بازار. جالب بود که بادیگارد با بهار حرف میزد و بعضی مواقع لبخند میزد. من که هروقت دیدمش همش اخمو بود. چندتا لباس انتخاب کردم و خواستم برم پرو کنم که صداشو از پشت سرم شنیدم. بادیگارد: خانم پرند، پدرتون گفتن که بهتره بگم لباس های پوشیده بگیرید. یه نگاه عصبی بهش کردم. من: مگه من به آقای پرند میگم که چی بپوش چی نپوش که ایشون به من امر و نهی میکنن؟ ول کردم و رفتم توی اتاق پرو. از بین لباس ها دو تا انتخاب کردم. یکیش که تقریباً پوشیده تر بود و بیشتر ارزش خوشم اومد و اون یکی هم که کوتاه و تا کمر ل*خ*ت بود. بادیگارد وقتی لباس رو دستم دید اخم کرد و روشو برگردوند. هه، به درک. حالتو میگیرم غول بیابونی. روز عروسی افسانه هم رسید. خودمو توی خونه آرایش کردم و موهامو درست کردم. لباس کوتاهم رو پوشیدم، با کفشای پاشنه بلند. به خودم توی آینه نگاه کردم و توی دلم گفتم آوا چیکار کردی؟ امشب همه پسرها واست ضعف میکنن. با این حرفام یقی زدم خنده، چه پسی واسه خودم باز میکرده. ولی بادیگارد چی؟ اونم دلش واسم ضعف میره؟ اصلاً

نگاهم میکرد؟ اصلا من چرا به اون فکر میکنم؟ بره به درک. رفتم بیرون بابا داشت نگام میکرد و زیر لب یه چیزایی میگفت. خیلی دلم میخواست حالشو بگیرم، اما نمیخواستم امشب اعصابم بهم بریزه. وقتی رسیدیم عروسی، زود رفتم توی یکی از اتاقا و لبا سمو عوض کردم و لبا سی که خودم پسندیده بودم رو پوشیدم. رفتم بیرون که پر بود از دختر پسرهای جور و جور. یه لحظه از اومدنم پشیمون شدم. خواستم برگردم که یکی دستمو گرفت، برگشتم بهار بود. من: وای بهار تویی. بهار: من باید بگم وای، دختر محشر شدی. من: مرسی عزیزم، ولی نه بیشتر از تو. کامی: شما دخترها باز دل و قلوه دادنتون شروع شد؟ به سمت صدا برگشتم، کامی کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید و با کروات آبی کمرنگ تنش بود. من: او لا لا، عجب چیزی شدی تو جیگر. ترکوندی. کامی: میدونم، هرکیو که دیدی اینجا غش کرده بدون از خوشتیپی منه. من: نه بابا، اون از بو گندته. میخواستی یه عطری بزنی خو، زدی بچه های مردمو کشتی. بهار پقی زد خنده. کامی چشاش رو باریک کرد. کامی: فسقلی، همه آرزوشونه پیش من بشینن که فقط از بوی عطر بدنم فیض ببرن. مشکل از تو نیستا، از دماغ عملیته. من: دماغ خاله ت عملیه. کامی: اه اه، بهار ببین داره به مامانت بی احترامی میکنهها. بهار: به مامان من چرا؟ کامی روشو کرد به بادীগارد و باهاش دست داد. کامی: به به، آقا محسن. چطور ی؟ بادীগارد: ممنون، تو چطور ی؟ کامی: میبینم که تو هم خوب به خودت رسیدیا. با این حرف کامی برگشتم و به بادীগارد نگاه کردم، تازه متوجه شدم که اونم کت و شلوار مشکی با پیراهن نوک مدادی تنشه. داشت نگاهم میکرد، یه پوزخندی

زدم و رومو کردم سمت بهار. با هم رفتیم و پیش بقیه بچه ها نشستیم. با ستاره و بهار بلند شدیم بر*ق*صیم، کامی و پویا هم بلند شدن. همه داشتیم میر*ق*صیدیم و میخندیدیم که چشمام به بادیگارد افتاد که سرش پایین بود و دستشو مشت کرده بود. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد، اخم کرده بود و عصبی بود. خندم گرفت، با اینکه خیلی خسته شده بودم اما باز از لجش میر*ق*صیدم. بیشتر با کامی میر*ق*صیدم تا بیشتر عصبی شه. شب که رفتیم خونه همه خواب بودن، داشتم آرایشمو پاک میکردم که در اتاقم رو زدن. فهمیدم که بادیگارد. من: بله؟ بادیگارد: میتونم پیام تو؟ من: کاری دارید؟ بادیگارد درو باز کرد و اومد توي اتاق. هنوز عصبی بود. از سر تا پاش رو با حقارت نگاه کردم. من: بله؟ بادیگارد: پدرتون گفتن فردا مهمون دارید و از شما خواستن که بیرون نرید و پیش مهمونها بمونید. من: اگه نخوام بمونم چي؟ بادیگارد: پدرتون گفتن که بهتون اجازه ندن جایی برید. من: آقاي پرند واسه خودشون گفتن، من هر جایی که بخوام میرم به کسی هم مربوط نیست. بادیگارد: شما هیچ جایی نمیرید چونکه من اجازه نمیدم. من: اصلا کي از شما اجازه خواست مرتیکه؟ بادیگارد چشمهاس رو بست و دستشو مشت کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: شما به اجازه من احتیاج دارید، اگه اجازه من نباشه هیچ غلطی نمیتونید بکنید. سرش فریاد کشیدم: خفه شو مرتیکه مفت خور، فکر کردی کي هستی که با من اینجوری صحبت میکنی؟ میخوای دو روزه یه کاری کنم از کار که سهرله، از ایران بیرون کن؟ او مد نزدیکم و توي چشمهام زل زد: تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی، نه تو نه بزرگتر از تو خترهی لوس. بعد سر تا پامو با نفرت نگاه کرد. انگار داره به یه

چیز چندان آو نگاه می‌کنه. من: برو گمشو بیرون نمی‌خوام ریخت نحستو ببینم، برو حوصلتو ندارم. بادیگارد: آره حوصله منو نداری، حوصله ر*ق* صیدن بایه مشت مرد نامحرم و م*س*ت و چشم هیز که خودشونو بهت بمالونن رو داری. سرم سوت کشید. من: به تو هیچ ربطی نداره، دلم می‌خواد. اونا صد بار شرف توی پست فطرت رو دارن که زندگی منو سیاه کردی. از خدا می‌خوام که حقمو ازت بگیره، برو بمیر. بادیگارد: مطمئن باش که با دعاها ی گریه سیاه بارون نمی‌باره نر خانم. رفت از اتاق بیرون، شیشه عطر رو برداشتم و پرت کردم سمت در. همه جا پر از شیشه خورده شد. آشغال عوضی، می‌خواد به من زور بگه. اون حقی نداره که به من زور بگه. ازش متنفرم، انشالله که بمیره و از دستش راحت شم. خدایا، چرا با من اینجوری میکنی؟ بابام کم بود که اینم بهش اضافه کردی؟ غصه مامانم کم بود که اینم زیاد کردی؟ اینقدر گریه کردم که خوابم برد، صبح بیدار شدم. آماده شدم و رفتم آشپزخونه که آب بخورم. صغری: مادر جون کجا میری؟ مگه آقا بهت نگفت که امروز مهمون داریم و تو باید اینجا باشی؟ من: مامانی، می‌خوام برم جایی. زودی بر می‌گردم. صغری: آخه کجا اینقدر مهمه که می‌خواهی بری؟ نمیشه بزاری و اسه فردا؟ من: می‌خوام برم پیش مامانم، نه فردا نمیشه. صغری خانم چشمهاش غمگین شد و اومد منو ب*و* سید. صغری: قربون اون دلت برم که توش اینهمه غصه هست. بمیرم برات. من: خدا نکنه مامانی، من اگه شما رو نداشتم خیلی وقت پیش از این خونه لعنتی می‌رفتم و از آدمهاش راحت می‌شدم. سوار ماشین شدم، بادیگارد هم بدون اینکه چیزی بگه سوار

شد و راه افتاد سمت قبر ستون. وقتی رسیدم سر قبر مامان، تا میتونستم گریه کردم. میبینی مامان من چقدر بدبختم که بادیگاردم بهم میگه تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی. مامان، بابا خیلی بده. خیلی داره اذیتم میکنه، دلمو شکونده. نمیتونم ببخشمش. یاد حرف مامان افتادم که میگفت: تو بزرگی کن و ببخش. خودت احساس خوبی بهت دست میده. از بدیهای دنیا دوری کن. خوش بین باش. آخه چطوری مامان؟ به چه امیدی؟ کم کم دارم خفه میشم. وقتی که آروم شدم رفتم توی ماشین نشستم. رسیدم خونه، صغری خانم تا منو دید اومد ب*غ*لم گرفت. صغری: با خودت چیکار کردی مادر؟ من: چیزیم نیست عزیز دلم، الآن میرم دوش میگیرم تا حالم جا بیاد. واسه مهمونی میشم همون دختر شیطونی که همیشه از دستش شاکی هستی. صغری خانم خندید و من رفتم زود دوش گرفتم. وقتی از حمام اومدم بیرون، خیلی حالم بهتر شده بود. تا وقتی که مهمونها اومدن روی تخت دراز کشیدم و آهنگ گوش دادم. با اکراه رفتم پایین و با مهمونها دست دادم و نشستم. آقا و خانم کمالی با دختر لوسشون پریسا و پسر تیتیش مامانیشون پارسا اومده بودن. پارسا همینجور داشت به من نگاه میکرد. پریسا رو به بابام گفت: عمو احمد، ایشون کین؟ (به بادیگارد اشاره کرد) من: ایشون بادیگارد من هستن. یه نگاهی بهش کردم و پوزخند زدم. بابا اخم کرد. بابا: آوا جون شوخی میکنه، ایشون آقای سرگرد راد هستن، من ازشون خواهش کردم که یه مدت به ما لطف کنن و بهمون کمک کنن تا از آوا حفاظت کنن. پارسا: خوب عمو جون، همون بادیگارد میشه دیگه. بعد شروع کرد مثل ماست به حرف خودش خندیدن. منم از عمد خندیدم، بابا یه نگاه تیزی بهم کرد و پارسا خوشحال شد از اینکه توجهمو

جلب کرده. ایشش چندش، حالا باورش شد که بامزه ست. خانم کمالي داشت از پارسا و پریسا تعریف میکرد. پریسا هم از سفرهایش به امریکا و اروپا تعریف میکرد. کم کم داشت حالش از شون بهم میخورد. یه نگاه به ظرف میوه انداختم و یه فکری به سرم زد. بشقاب با پرتقال برداشتم و مثلاً داشتم با چاقو پوستش رو میکندم، یهو با چاقو دستمو بریدم و جیغ کشیدم. بادیگارد زود اومد نزدیکم. یه نگاه به پارسا کردم که از ترسش پریده بود و پشت مبل قايم شده بود. به زور جلوي خندمو گرفتم. صغري خانم از آشپزخونه دوون اومد و گفت: چي شده؟ بادیگارد: هيچي نيست، دستشون رو بریدن. شما نگران نباشيد الان زخمش رو ميندم. ديدم داره نقشه م بهم ميريزه، شروع کردم به گريه کردن و ناله کردن. من: ووي خيلي درد ميکنه، واي ماماني چقدر خون ازش اومد. آقاي کمالي: بايد ببريش بيمارستان. بابا: آره، سرگرد جان زحمتش رو ميکشه. شما نگران نباشيد. تا اينو شنيدم مثل فشفشه رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم و اومدم پايين. بادیگارد سينه به سينه م در اومد، باز گريه کردم و خودمو زدم به ترسيدن. وقتي سوار ماشين شديم، گريه م بند اومد. بادیگارد يه نگاهی از توي آينه بهم انداخت و راه افتاد. آخيش از اون آدمهاي تازه به دوران رسيده شدما، اون پارسا که فکر ميکرد من عاشق چشمهاي عسليشم. آخه مرد با چشمهاي عسلي نازيدن داره که تو اينقد به خودت مينازي؟ مرد بايد چشم و ابروش مشکي باشه، مثل کامي. لامصب کامي عجب قيافه جذابي دارهها. (البته اين نظر منه) وقتي رسيديم به بيمارستان، تا اسمو شنيدن م*س*تقيم بردنم توي اتاق. زخمش عميق نبود و باند پيچيش

کردن. از بیمارستان که رفتیم بیرون رو به بادیگارد کردم. من: نمیخوام برم خونه، میخوام برم به رستورانی بشینم و بدون عشو و چشم هیزی اونا شام بخورم. بادیگارد به نگاهی بهم کرد و هیچی نگفت، انگار خودشم از شون بدش اومده بود. وقتی رسیدیم به رستوران سر جای همیشگیم نشستیم. بادیگارد همینجور ایستاده بود. من: نمیخواین که همه بدونن شما بادیگارد هستید؟ همه دارن نگاه میکنن. به نگاهی به دور و برش انداخت و دید که چندتا میز دارن نگاهمون میکنن. نشست. به گارسون که دیگه منو می شناخت و اسمش علیرضا بود سفارش دادم. منتظر بادیگارد موندم. سرش پایین بود و هیچی نمیگفت. من: شام چی میخورید؟ بادیگارد: چیزی نمیخوام. من: به چیزی که باید بخورید، همیشه که من تنهایی بخورم. رو به علیرضا گفتم: علیرضا، واسه ایشون هم مثل من بیار. ممنون. علیرضا داشت با چشم و ابرو اشاره میکرد که مثلا این چشه که یکدفعه بادیگارد برگشت و بهش نگاه کرد. ابروهای علیرضا توی هوا موند. ریز خندیدم و گفتم: د بجنب دیگه، از گشنگی دارم ضعف میکنم. علیرضا: بله متوجه هستم که داینا سوری. من: برو بابا تا پیش ریست شکایتو نکردم. و خندیدم، علیرضا هم خندید و رفت. بادیگارد: شما همیشه عادت دارید از نفوذ پدرتون توی تهدید کردن استفاده ببرید؟ من: اولاً که این دو ستمه و با هم شوخی داریم، دوماً به کسی که پا شو از گلیمش درازتر کنه چرا که نه؟ وقتی که غذا رو آورد شروع کردم به خوردن، اما بادیگارد هیچی نمیخورد. من: واسه خوردن هم باید نازتون رو بکشم؟ بخورید دیگه. بادیگارد شروع کرد و چند قاشق خورد. شام که تموم شد، زنگ زدم خونه و از صغری خانم پرسیدم که اونا رفتن یا نه. گفت دارن میرن. وقتی رسیدم خونه،

هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که بادیگارد صدام کرد. بادیگارد: فکر نکنید که نفهمیدم اینا همش فیلم بود و خودتون دستتون رو از عمد بریدید. دفعه دیگه ساکت نمیشینم و به پدرتون میگم. من: برید بگید، واسه خودتون بد میشه که چطور به قول خودتون یه دختره لوس و فسقلی گولتون زده و بعد شم بابام شما رو هم اخراجتون میکنه. اما یادتون باشه، همونطور که دیشب بهتون گفتم بیرون اومدم و کسیم جلومو نگرفت. بادیگارد داشت با عصبانیت نگام میکرد. بیخیال رفتم توی خونه، میلاد توی هال با صغری خانم منتظر بود. میلاد اومد دستمو گرفت و به باند پیچی دستم نگاه کرد. میلاد: چه بلایی سر خودت آوردی؟ من: چیزی نیست، زخمش که عمیق نیست بابا. صغری: سرگرد جان، دکتر چی گفت؟ بادیگارد: نگران نباشید، دکتر گفت که تا یک هفته خوب میشه و بعدش میتونیم باند رو باز کنیم. وقتی رفتم توی اتاق، یه جعبه روی میزم دیدم. یعنی این جعبه رو کی آورده؟ شاید میلاد آورده، ولی امروز که مناسبت خاصی نیست. جعبه رو برداشتم و با خوشحالی بازش کردم. اما همین که چیزی که توش بود رو دیدم انداختمش زمین و جیغ کشیدم. با جیغ من بادیگارد و میلاد پریدن توی اتاق. میلاد اومد نزدیکم. میلاد: آوا چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟ من با گریه به جعبه اشاره کردم و بریده بریده گفتم: او.. اون ج... جعبه. بادیگارد جعبه رو برداشت و بازش کرد، داخلش رو که دید با تعجب به من نگاه کرد. توی جعبه سر بریده گربه بود که پر از خون بود. میلاد وقتی که توی جعبه رو دید اومد ب*غ*لم کرد. میلاد: گریه نکن عزیزم، چیزی نیست. بادیگارد انگار یه چیزی رو روی سر جعبه دیده بود. بادیگارد: اینجا

هم يه پيغمي نوشتن. ميلاد: چي نوشته؟ باديگارد: ايندفعه سر گربه رو براتون فرستاديم، دفعه ديگه سر دختر خوشگلتون رو براتون ميفرستيم آقاي پرند. با وحشت به باديگارد و ميلاد نگاه کردم. با هم رفتيم توي هال و نشستيم. صغري خانم برام آب قند درست کرد و شونه هام رو مالش ميداد. من: چطور اومدن توي خونه؟ چطور تا توي خونه اومدن؟ ما که اينهمه نگهبان و باديگارد داريم. باديگارد توي فکر رفت. باديگارد: صغري خانم، شما کسي رو نديديد که بياد توي خونه؟ صغري: نه سرگرد، بعد از اينکه مهمونها رفتن من مشغول نظافت توي آشپزخونه بودم و حواسم به اينجا نبود. باديگارد: اين چند وقت بايد بيشتر حواسمون باشه. يکي از اونها توي اين خونه هست. من: منظورتون چيه که يکي توي خونه هست؟ باديگارد: يعني اينکه شايد يکي از کارکنها، آشناها يا حتي نگهبانها از آدمهاي اونها باشن. شب با کلي فکر و خيال خوابيدم. همش خواب ميديدم که چنډتا گراز دنبالمن و بعدش يه نوري ميومد و همشون و از بين ميبرد.

صبح با تگونهاي ميلاد از خواب بيدار شدم. به ساعت نگاه کردم، ساعت نه بود پس ميلاد توي خونه چيکار ميکرد؟

من: چيزي شده؟

ميلاد: آوا پاشو و زود آماده شو.

من: چرا؟ کجا قراره بريم؟

ميلاد: تو آماده شو، توي راه همه چيز رو بهت ميگم. اما با کسي حرف نزن و چيزي نگو.

زود آماده شدم و رفتم بیرون. با تعجب دیدم که بادیگارد نیست. رفتم توی آشپزخونه. صغری خانم داشت سبزی خورد میکرد.

من: سلام مامانی. پس این بادیگارد کجاست؟

صغری: سلام عزیزم. سرگرد دیگه پیش شما کار نمیکنه. پدرت اونو اخراج کرد.

من با تعجب گفتم: اخراج کرد؟ چرا؟

صغری: چه میدونم والا، بابات میگفت با وجود بادیگارد چطور تونستن بیان توی خونه و کسی متوجه نشه. پولش رو داد دستش و گفت برو.

من: حالا من تنهایی چیکار کنم مامانی؟ من دیشب همش کاب*و*س دیدم. دیگه میترسم توی خونه هم باشم.

صغری: نترس مادر جان. پدرت ویلای شمال رو برات آماده کرده. اونجا هم برات بادیگارد گذاشته.

میلاد اومد توی آشپزخونه و گفت: آماده ای عروسک؟

من: میلاد میخوای منو ببري شمال؟ ولی من نمیخوام. بدون صغری خانم نمیخوام. میلاد من تنهایی میترسم.

میلاد: عزیزم تنها نیستی. حالا بریم توی راه همه چیز رو برات تعریف میکنم عزیزم.

با صغری خانم روب*و*سی کردم و رفتم. از کوچی که رد شدیم رو به میلاد کردم و منتظر موندم تا حرف بزنه.

میلاد: چرا اینجور نگاه میکنی؟ خوب یکم صبر کن.

من: نمیتونم, زود بگو میلاد.

میلاد: خیلی خوب خانم هفت ماهه. راستش تو نمیری شمال. ما مجبور شدیم که به همه دروغ بگیم.

من: نمیریم شمال؟ یعنی چی؟ پس کجا میریم؟

میلاد: دیشب وقتی بابا فهمید که تا توی اتاقت تونستن بیان و یکی از افراد بشیری بین آدمهای ما هست, تصمیم گرفتیم که به همه بگیم که تو میخواهی برای شمال و سرگرد رو اخراج کردیم تا اونا فکر کنن تو تنهایی.

من: یعنی بادیگارد رو اخراج نکردید؟ پس صغری خانم چی میگفت؟

میلاد: بابا از عمد توی حیاط جلوی همه با سرگرد دعوا کرد و اخراجش کرد.

من: این فکر بابا بوده؟

میلاد: نه, اینا همش فکر سرگرد بود.

من: نه بابا, عجب مارمولکیه این یارو.

میلاد خندید. به یه کوچه خلوتی پیچید و ماشین رو پارک کرد. از ماشین مشکی که جلوی ماشین ما بود بادیگارد پیاده شد. با تعجب بهش نگاه کردم.

میلاد: پیاده شو.

من: چرا؟

میلاد: این چند وقت تو میری خونه سرگرد تا وقتی بفهمیم که کی از افراد اوناست.

من: چی؟ خونه سرگرد؟ میلاد مغز خر خوردی؟

میلاد: داد زن خواهر من ما مجبوریم. باید ازت مراقبت کنیم.

من: این چچور مراقبتیه؟ مثلاً میخوان منو نجات بدید و از اونور میندازینم
توی دهن شیر؟

میلا: دهن شیر چیه؟ این چند وقت تو دیدی سرگرد حتی یه نگاه بهت بندازه؟
بعدشم ما فقط به سرگرد اعتماد داریم و میتونیم تورو به اون بسپاریم، اون با تو
محرمه.

من: همین دیگه، با هم محرمیم کارش راحت تر میشه. از همین بدبختا و
ریشوها بترس.

میلا: با یه دستش دستمو گرفت و با اون دستش چونمو گرفت.
میلا: آوا، لج نکن. خودت هم میدونی این حرفایی که از سرگرد میزنی
درست نیست. ما خوبی تورو میخوایم عزیزم، فقط واسه چند وقته. بعدش باز
میای پیشمون.

من: نه میلا، خوبی من این نیست که برم خونه یی به مرد مجرد بمونم.
میلا: اون تنها نیست، با مادر شه. ما خونشونو دیدیم، مادرش هم میدونه که
قراره بری اونجا. ولی فکر میکنه که تو دختر همکارش هستی.

من: میلا، گفتم که نمیرم. حاضرم بمیرم ولی پیش اون زندگی نکنم.
میلا: آوا، میدونی خیلی شبیه مامان هستی؟ هر وقت به چشمهات نگاه میکنم
انگار دارم به مامان نگاه میکنم. من یه بار مامان رو از دست دادم، نمیخوام یه
بار دیگه این چشمها رو از دست بدم. نذار باز تنها بشم آوا.

با این حرفش قلبم تیر کشید، به چشمهات نگاه کردم. چشمهات پر از اشک
بود، نه من طاقت دیدن اشکهاش رو نداشتم. رفتم توی ب*غ*ش.

من: قربون اون اشکات بشم من. چشم میرم، تا وقتی که تو بگی من اونجا میمونم. فقط تو از این حرفا زن. من هیچوقت تورو تنها نمیذارم.
میلا: پیشونیمو ب*و*سید و اشکها مو پاک کرد. صورتم رو توی دستاش گرفت.

میلا: آفرین دختر خوب. حالا مثل دختر خوب میری سوار ماشین سرگرد میشی و باهاش میری خنوشون.

من: میلا یعنی این چند وقت من نمیتونم تورو رو ببینم؟
میلا: چرا عزیزم این چه حرفیه؟ مگه من میتونم بدون سر و صدای تو یا خرابکاریهاات بخوابم؟ میام میبینمت.
من: باشه، ولی هر روز بهم زنگ بزن.
میلا: چشم خواهر لوسم. حالا بریم؟
من: آره، بریم.

تا خواستم درو باز کنم، میلا صدام کرد.
من: بله؟

میلا: اینو سرت کن.
به دستش نگاه کردم، یه چادر دستش بود.
من: این چیه؟

میلا: اینو سرت کن. واسه احتیاط.
من: توام یه پا کار آگاه شدیا.
میلا: چیکار کنم، با تو زندگی کردم یاد گرفتم دیگه.
من: نخود.

پیاده شدم، بدون اینکه به بادیگارد نگاه کنم رفتم صندلی عقب ماشین نشستم. این ماشین کیه دیگه؟ مگه میشه ماشین این باشه؟ این ماشین خیلی با کلاس و گرونه. لابد بابام انداخته زیر پاش، خودش عرضه نداره که ریش زشت. بادیگارد نشست توی ماشین، از توی آینه بهم نگاه کرد.

بادیگارد: چادرو تا روی صورتتون بکشید.

زیر لب گفتم: ایششش، عوضی.

چادرو درست کردم و رومو طرف پنجره کردم. با تعجب دیدم که داریم میریم طرف بالا شهر، توی یکی از کوچهها پیچید و جلوی یه خونه؟ بزرگی پارک کرد. چشمم از تعجب داشت در میومد. یعنی این خونشونه؟ جواب این سوالام رو وقتی گرفتم که مرد میانسالی درو باز کرد و براش سر خم کرد. دم در خونه که رسیدیم، یه خانمی دم در ایستاده بود. از سر و وضعش پیدا بود که مادر بادیگاره. از ماشین که پیاده شدیم، زن به من نگاه کرد.

خانم راد: خوش اومدی دخترم.

من رفتم جلو تا باهاش دست بدم، که دیدم دستشو باز کرد و منو توی آغوشش گرفت. از ب*غ*ش که جدا شدم به صورتم نگاه کرد.

خانم راد: محسن جان چرا اینقدر طول دادیدی؟

بادیگارد به من نگاه معنی داری کرد و گفت: خانم پرند یکم دل کندن از خانوادشون براشون سخت بود.

خانم راد: حقم داره مادر، حالا چرا اینجا ایستادید؟ بفرما تو دخترم.

من: ممنون، شرمنده که مزاحم شدم.

خانم راد: نه عزيزم اين حرفا چيه؟ مراحمي. کاش همه؟ مزاحما مثل تو خوشگل و خانم بودن.

از خجالت سرم رو انداختم پايين. خانم راد منو به اتاقم راهنمايي کرد. چمدونم رو باز کردم. يه شلوار جين با يه بلوز آستين بلند پوشيدم. شالم رو هم انداختم روي سرم.

وقتي رفتم پايين ديدم که خانم راد داره ميز رو براي ناهار آماده ميکنه، رفتم کمکش و وسائل ناهار رو بردم.

خانم راد: نه عزيزم تو خستهاي برو بشين، زحمت نکش.
من: چه زحمتي خانم راد، اين وظيفه؟ منه. شما برید بشينيد من همه کارا رو ميکنم.

خانم راد: باشه ميذارم کمکم کني، اما يه شرطي داره.
توي دلم گفتم الان مي فهمم باديگارد به کي رفته و اينقدر شرط و شروط ميذاره.
من: بفرماييد.

خانم راد: اينقدر باهام رسمي صحبت نکن و نگو خانم راد. احساس ميکنم پيرم.

با تعجب بهش نگاه کردم، احساس پيري ميکنه؟ اما وقتي که خنديد فهميدم که داره شوخي ميکنه.

خنديدم و گفتم: چشم خاله، خاله خوبه يا بازم احساس پيري بهتون دست ميده؟

خانم راد: نه عزيزم، خاله خيلي هم خوبه. من خواهر ندارم، هميشه حسرت خاله شدن رو داشتم.

موقع ناهار بادیگارد هم اومد و کنار خاله نشست. ایشش، حالا مجبورم قیافه اکبیری اینو موقع ناهار خوردن تحمل کنم. بعد از ناهار خواستم ظرفها رو بشورم که خاله مانع شد و گفت که مرضیه خانم کارا رو انجام میده. رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم. به دور و برم نگاه کردم. اتاق بزرگی به رنگ خاکستری کمرنگ بود، تخت دو نفره، پرده هایی به رنگ فیروزه ای. رفتم جلوی میز آرایش، روش چند تا عطر و کرم نو بود. کمد لباس هم پر از لباس آستین بلند بود. واه، بادیگارد فکر کرده من لباس ندارم که خودش برام لباس گذاشته؟

و سایلم رو توی کمد جا دادم و چمدون خالی رو زیر تخت گذاشتم. خدا رو شکر که میلاد به فکر همه چیزم بوده و لپ تاپ رو هم توی چیزهام گذاشته. فقط گوشیم نبود و میلاد گفته بود برای احتیاط از موبایل استفاده نکنم.

خوابم نمیومد، رفتم توی هال. تلویزیون رو روشن کردم. همونجور که حدس زده بودم ماهواره نداشتن و چونکه عصر بود همش برنامه کودک بود. کارتون تام و جری نگاه میکردم که حس کردم یکی اومد. سرم رو بالا گرفتم که به خاله سلام کنم که دیدم بادیگارد. یه لبخند معنی داری زد و رفت.

ایشش پرو، به من میخندی؟ به من چه که تو مغول هستی و هنوز نمیدونی که ماهواره چیه. رفت توی آشپزخونه و برای خودش میوه آورد و شروع کرد به خوردن. از اینکه میخواست کارمو تلافی کنه خندم گرفت و سرمو انداختم پایین. مگه من مرده میوهاتونم؟ گدا گشنه. همون موقع خاله بیدار شد و سلام کرد.

خاله: واا، محسن جان. خودت داري ميخوري و به مهمون يه تعارفي نكردي؟
زشته مادر.

تا اومدم جواب دندون شكني بدم تا آبروش بره، خودش پريد و جواب داد.
باديگارد: تعارف كردم، گفتن كه سيرن و ميل ندارن. اما چايي نوش جان
كردن.

با دهن باز بهش نگاه كردم، عوضي ببادب. دروغگو. يه نگاهي بهم كرد و
لبخند پيروزمندانه زد.

اي بخشكي شانس، حالا ديگه اين غول بيابوني واسه من دم در آورده. بايد
حالشو بگيرم.

من: البته خاله اينجورم كه ايشون ميگن نبود، چايشون خيلي سنگين و بيمزه
بود و همچين نوش جانم نشد.

بهش نگاه كردم، خيلي سعي داشت كه نشون نده كه حرصي شده. خاله رفت
توي آشپزخونه، منم بلند شدم و يه لبخند زدم و زير لب گفتم: فكر نکن حالا
چونكه توي خونتون هستم هر غلطي دلت ميخواه ميتوني بكني، يادت نره كه
تو پيش من كار ميكني و من ريستم.

يهو از سر جاش بلند شد و اومد جلوي روم ايستاد. دستش رو مشت كرده بود
و مثل ازدها نفس ميكشيد. زهرم تركيد، گفتم الانه كه ميزنه تو گوشم كه دوتا
دندونامو نوش جان كنم. اما ماسك بي تفاوتي رو روي صورتم زدم و زل زدم
به چشمهاش. با صداي فنجونها به خودش اومد و زود از پله ها رفت بالا. با
خاله ميوه و چايي خورديم و تا شب با هم حرف زديم. باهاش احساس راحتی
ميكردم.

صبح بیدار شدم، زود آماده شدم که برم دانشگاه. میز صبحونه آماده بود، اما خبری از خاله و بادیگارد نبود. اومدم در برم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم.

بادیگارد: جایی میخواید برید؟

خیلی خشک جواب دادم: آره، دانشگاه.

بادیگارد: اما شما دانشگاه نمیتونید برید.

برگشتم سمتش و دست به سینه ایستادم و گفتم: میرم، کیه که جلوی منو بگیره؟

بادیگارد: من. فکر کنم یادت رفته که به همه گفتی رفتی شمال. آدمهای بشیری هم اینقدر احمق نیستن که زود باور کنن که تو رفتی. الان همشون دم در دانشگاه و خونه منتظرت هستن.

دیدم که بی ربط هم نمیکه، اما چون اون این حرف زده بود دوست داشتم که لج کنم. رفتم سمت در و تا خواستم درو باز کنم مثل جن جلوم حاضر شد و بازوم رو گرفت و تقریباً پرتم کرد اونطرف.

بادیگارد: گفتم که هیچ جا نمیری. همینجا میشینی.

من: تو غلط کردی که گفتی. تو حقی نداری که به من بگی کجا برم و کجا نرم. من میخوام برم یعنی میخوام برم. میخوای بیا، میخوای هم نیا عوضی.

محکم هلش دادم و رفتم توی حیاط. صدای پاهاشو پشت سرم میشنیدم، سرعتمو زیاد کردم. اونم سرعتشو زیاد کرد و رسید بهم. بازومو گرفت و کشید.

من: ولم کن عوضی، به من دست نزن کثیف. برو گم شو.
بادیگارد همینجور داشت منو میکشید سمت خونه، منم سعی میکردم بازومو
از چنگش در بیارم. اما فایده نداشت. قویتر از اون چیزی بود که فکرشو
میکردم.

من: گفتم ولم کن مرتیکه، احمق، نجس به من دست نزن.
تا اینا رو گفتم یه سیلی محکم زد تو صورتم که پرت شدم روی زمین.
همینجور سرم گیج میرفت. یکم که حالم جا اومد، بلند شدم و نشستم. دهنم
داشت خون میومد، خونا رو تف کردم بیرون. بادیگارد پشتش به من بود و به
موهایش چنگ زده بود. با نفرت بهش نگاه کردم.

من: بدون که هیچوقت توی زندگیت خوشبخت نمیشی، چونکه نفرین من
همیشه پشت سرته.

ول کردم و رفتم توی خونه. رفتم توی دستشویی، توی آینه به صورتم نگاه
کردم. لبم پاره شده بود و ورم کرده بود. همینجور داشت خون میومد. یادم
اومد که توی یکی از سریالها دکتر میگفت که آب نمک خون رو بند میاره.
رفتم توی آشپزخونه و یکم نمک ریختم توی لیوان و برگشتم توی دستشویی.
وقتی که خون بند اومد رفتم لپ تاپ رو روشن کردم و آهنگ گذاشتم.
نمیدونم چقدر بود که داشتم گریه میکردم. با صدای خاله به خودم اومدم.
انگار از خرید برگشته بود.

خاله: محسن جان یه چندتا کیسه دیگه هم دم دره، دستت درد نکنه.
بادیگارد: آخه مادر من، شما اینهمه چیز چطور از اونجا آوردید؟ هیچ به فکر
خودت نیستیا. نمیگی کمرت درد میگیره؟

خاله: چيزي نشد که، با تاکسي او مدم. بنده خدا خودش همه وسايل رو آورد،
من اصلا دست نزدم.

باديگارد از توي حياط برگشت.

خاله: چي شده مادر؟ چرا اينقدر پکري؟ اتفاقي افتاده؟

باديگارد: نه چيزي نشده. نگران نباش. يکم فکر مشغول کاره.

خاله: آخر از بس فکر ميکني ديوونه ميشي. هزار بار گفتم توي خونه به کار
فکر نکن. راستي، آوا کجاست؟

باديگارد: نميدونم، امروز نديدمش.

دروغگوي پست، آره ديگه. روت نمیشه به مامانت بگي که مثل حيوونها با من
رفتار کردي. حفته که به مامانت همهيچيز رو بگم و آبروت رو ببرم. واسه من
شده مادر ترزا.

تا ظهر توي اتاقم بودم و با آب خنک صورتمو ميشستم. هنوز ورم صورتم نرفته
بود. موقع ناهار خاله صدام کرد. نميخواستم برم، اما از گشنگي داشتم ضعف
ميکردم. خوشبختانه اينجا بايد شال سر ميکردم، ميدونم که خاله دوست نداره
جلوي باديگارد بي حجاب باشم. اون که نميدونست من صيغه اين عوضيم.
شالم رو جوري سر کردم که ورم صورتم پيدا نبا شه. رفتم پايين، سفره آماده
بود. سلام کردم.

خاله: سلام به روي ماهت. انگار ديشب تا دير وقت بيدار بودي که تا الان
خوابيدي.

من: آره، شرمنده که نتونستم کمکتون کنم.

خاله: این چه حرفیه دخترم؟ باز تعارف کردیها. بشین ببین چه غذای خوشمزه ای درست کردم.

من: دستتون درد نکنه.

بادیگارد همینجور ساکت نشسته بود و سرش پایین بود. دهنمو که باز میکردم تا لقمه رو توی دهنم بذارم، درد میکرد و میسوخت. الهی زهر جونت بشه. الهی غذا پیره تو گلوت و خفه بشی. انشالله بیفتی پات بشکنه تا دل من خنک بشه. اما مثل همیشه دعاهام نگرفت و کم کم داشت باورم میشد که من همون گربه سیاهم که با دعاهاش بارون نمیباره.

ناهار که تموم شد، به خاله کمک کردم و میز رو جمع کردیم.

خاله: خوب آوا جون، حالا بگو ببینم، دست پخت من خوشمزه تره یا دست پخت مامانت؟

سرمو بالا گرفتم، بادیگارد داشت نگام میکرد. لبخند محزونی زدم.

من: من وقتی که پونزده سالم بود مامانم توی تصادف فوت کرد.

یه قطره اشک از چشمم پایین اومد. خاله که توقع شنیدن این حرفو نداشت خیلی ناراحت شد. دستمو گرفت.

خاله: متأسفم دخترم، ببخشید ناراحتت کردم. بخدا نمیدونستم.

من: نه خاله، از سوال شما ناراحت نشدم. فقط یکم دلم براش تنگ شده.

خاله: من فدای تو بشم. مگه خاله ات مرده؟ امروز با هم میریم سر مزارش. هوم نظرت چیه؟

لبخند زدم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

عصر با هم رفتیم به شت زهرا، البته همراه بادیگارد. تا میتونستم گریه کردم و توی دلم با مامانم درد و دل کردم. مامان نیستی که ببینی بابام اجازه داده که یه غریبه روم دست دراز کنه.

یه هفته از اون موضوع گذشت و من هرروز توی خونه مینشستم و در و دیوار رو نگاه میکردم. یه روز عصر که از بی حوصلگی داشتم دق میکردم یکی زنگ خونه رو زد. مرضیه خانم درو باز کرد و یکم بعدش دیدم که کامی اومد تو. تا همدیگه رو دیدیم خشکمون زد. کامی اومد نزدیک و به صورتم نگاه کرد. دستش رو آورد بالا و با انگشتش آروم زد به بازوم.

کامی: آوا واقعا تویی؟ بابا تو کجایی؟ جون به لبمون کردی. دیوونه شدیم بسکه دنبال گشتیم. گوشت چرا خاموشه؟ میدونی چی سر بهار اومده؟ الانم اومدم اینجا که از سرگرد دربارت بپرسم.

من با چشمهای پر از اشک داشتم به کامی نگاه میکردم. باورم نمیشد که جلوی روم ایستاده. پریدم توی ب*غ*لش. چقدر دلم براش تنگ شده بود. کامی: آوا، حالت خوبه؟

من با بغض: نه، ولی الان که دیدمت آره. خوب خوبم.

کامی: تو اینجا چیکار میکنی؟

من: بیا بشین تا همه چیز رو برات تعریف کنم.

وقتي همه چيز رو جز موضوع صيغمون رو تعريف كردم، سرم رو بالا گرفتم و به كامي كه سرشو پايين انداخته بود و دستش رو به هم قلاب كرده بود خيره شدم.

كامي: پس چرا گوشيت خاموشه؟

من: گوشيم پيشم نيست. از اونروز اجازه نداده برم بيرون. فقط ميريم بهشت زهرا اونم چونكه مادرش همراهمونه. از روزي كه اينجا اومدم ديگه ميلاد رو نديدم. اونم بي معرفته.

داشتيم صحبت ميكرديم كه باديگارد اومد. با كامي احوال پرسجي كرد و نشست. مرضيه خانم سيني شربت رو آورد و تعارف كرد.

باديگارد: مرضيه خانم، مادر جون كجاست؟

مرضيه: خانم رفتن بيرون چندتا خريد داشتن.

باديگارد لبخند زد و رو كرد به كامي: اين زنا اگه نبودن، كلّ دنيا بازارش ميخوايد.

كامي: اي قربون دهند. همين اين وروجك و ميبيني، پدر ما رو در آورده بود. هر هفته ميگفت بريم خريد، اينقدر چيز ميخريد كه صندلي عقب ماشين و صندوق عقب كامل پر ميشد.

باديگارد پوزخند زد. كامي جدي شد و به من نگاه كرد.

كامي: ولي آوا تو عوض شدي، به قيافه خودت تو آينه نگاه كردي؟ مثل مردهها شدي. يكم به خودت برس. خودت رو توي اين خونه زنداني كردي كه چي؟ برو همين نزديكيها يه چرخ بزن يكم دلت وا بشه.

میدونستم که به در داره می‌گه که دیوار بشنوه و تموم حرفش با بادیگارد بود. بادیگارد زیر چشمنی بهم نگاه کرد. ولی کامی راست می‌گفت، من عوض شده بودم. حتی دیگه حوصله خودمم نداشتم. منی که هر روز توی آرایشگاه‌ها افتاده بودم و از رنگ مو گرفته تا مانیکور و پدیکر و هزار چیز دیگه. حالا حتی آرایشم نمی‌کردم، ابرو هام در اومده بود و دیگه حالت شیطونی رو نداشتم. زنگ خونه رو زدن، خاله بود. بادیگارد بلند شد و به خاله کمک کرد تا خریدهاشو بیاره. خاله با کامی سلام و احوالپرسی کرد و قبل از اینکه بشینه به پلاستیک داد دستم.

خاله: بگیر دخترم، اینو دیدم احساس کردم که خیلی بهت میاد. به چشم‌های پر محبت خاله نگاه کردم و لبخند زدم. بلند شدم و گونش رو ب*و*سیدم و تشکر کردم. آخه به خانم به این خوبی و مهربونی، چطور به پسری مثل بادیگارد داره؟ چطور اون اخلاق گندشو تحمل میکنه؟ کامی: به به، عجب شال خوشرنگی.

به کامی نگاه کردم و گفتم: من که هنوز بازش نکردم، تو از کجا فهمیدی که شاله؟

کامی: خوب کفش که نیست، چونکه نرمه. لباس هم که نیست چونکه کوچیکه. حالا شاله یا چیزیه مخصوص زنا.

اخم کوچولو کردم و گفتم: آه، کامی.

کامی: مگه چی گفتم؟ گفتم شاید جورابه.

توی دلم گفتم آره ارواح عمه ت. کامی چشمک زد.

کامی: آوا، بریم توی حیاط توپ بازی؟

من خوشحال از جام بلند شدم و گفتم: بریم.

دست خاله رو گرفتم و گفتم: خاله شما هم بیایید.

خاله: من چطور میتونم بازی کنم عزیزم؟ من که پا ندارم.

من: شما داور باشید.

خاله: من که بلد نیستم داور کنم.

کامی: محسن داور، شما هم تشویق کننده.

بازی شروع شد، ولی به جای اینکه فوتبال بازی کنیم، بیشتر بسکتبال بازی

کردیم. همش توپ رو توی دستمون میگرفتیم و دیوونه بازی در میاوردیم.

بسکه خندیده بودم دیگه شکمم درد میکرد. نشستم کنار خاله که نفسی تازه

کنم. مرضیه خانم شربت تعارفم کرد. یکی برداشتم و تشکر کردم.

کامی: بچه ها کی میاد گرگم به هوا؟

من: من.

کامی: تورو که میدونم کنه جون. با بقیه هستم.

من: کسی نیست.

شربت رو برداشتم و داشتم میخوردم که کامی یه نگاه معنی داری بهم کرد.

کامی: پس محسن جان به درد چی میخوره؟ خیلی هم بهش میاد.

تا اینو گفت هرچی توی دهنم بود با فشار ریختم بیرون و شروع کردم به

خندیدن. ک*ث*ا*ف*ت منظورش بود که بادبگارد گرگه.

خاله: محسن جان فکر خوبییه مادر. تو هم یکم باهاشون بازی کن. هم ورزشه

هم بازی.

بادیگارد: مادر من شما دیگه چرا؟ من دیگه سنی ازم گذشته.

خاله: وا مادر، همچین میگی انگار مرد ?? ساله هستی و من ?? ساله؟ من تازه اول جوونیمه، تازه ?? سالم شده.

با این حرف خاله همه خندیدیم. خاله خودش بیشتر از همه میخندید.

بادیگارد: من غلط کنم که بگم شما ?? سالتونه. شما تازه رفتید توی ?? سالگی.

خاله: خوبه خوبه، زبون نریز.

تا شب با هم بودیم. بعد از مدتها میخندیدم و خوشحال بودم. اما این خوشحالی زیاد طول نکشید.

فردا صبحش که بیدار شدم، رفتم دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون حس کردم که وسایل اتاق یکم جا به جا شده. جای کیفم عوض شده. کیف پولیم رو برداشتم، بله، حدسم درست بود و بادیگارد توی کیفم گشته. اینقدر عصبی شدم که با ربدو شام و موهای خیس رفتم از اتاق بیرون. در اتاقشو محکم باز کردم که خورد به دیوار و صدای گوش خراشی داد. بادیگارد از جا پرید و با نیم تنه ل*خ*ت جلوم ایستاد.

بادیگارد: این چه طرز در باز کردنه احمق.

من: کی به تو اجازه داده که بری توی چیزهای من بگردی؟ با اجازه کی توی وسایل یه دختر گشتی؟

بادیگارد: برو بیرون حوصله جر و بحث کردن تو ندارم.

من: تو غلط کردی که حوصله نداری. کاشکی وقتی توی وسایل مردم فضولی میکردی و زور میگفتی حوصله نداشتی. مرتیکه؟ عوضی.
بادیگارد اومد نزدیکم و بازومو گرفت که از اتاق بیرونم کنه. بازومو از چنگش بیرون کشیدم.

من: هزار بار گفتم به من دست نزن *ره*؟ کثیف.
همین یه جمله کافی بود تا بادیگارد عصبي بشه. دوتا بازوهاشو توی دستش گرفت و چسبوندم به دیوار، اینقدر قوی بود که منو بلند کرده بود و پاهام توی هوا بود. هر کاری کردم نتونستم خودمو از چنگش نجات بدم.
من: ولم کن ک*ث*ا*ف*ت. حیوون.

بادیگارد: تا وقتی که حرف دهنتمو نفهمی همینجا و همینجور میمونی. من *ره*م؟ من اگه *ره* بودم که تورو صیغه نمیکردم. اگه من کثیفم تو چی هستی؟ با پسرا بیرون میری و میگی و میخندی. تا نصف شب پارتی با آرایش غلیظ و لباسهایی که بس که ل*خ*ته نمیشه گفت لباسه. نه شرمی نه حیایی. تو از همه کثیفتری. دختره ی.....

هنوز جمله اش رو کامل نکرده بود که صدای فریاد خاله رو شنیدیم.
خاله: محسن.

به سمت صدا برگشتیم، خاله داشت با تعجب به ما نگاه میکرد.
خاله: این چه ریخته که برای خودتون درست کردید؟ محسن بذارش زمین.
بادیگارد منو گذاشت رو زمین، تازه به خودم اومدم و متوجه شدم با ربدو شام اینجا ایستادم و بادیگارد بالا تنش ل*خ*ته. از اینکه خاله درمورد من فکر اشتباه کنه سرخ شدم.

بادیگارد: اون طوري که شما فکر مي کنيد نيست.

خاله: من خودم ميدونم، تو نميخواه به من بگي. لباس بپوشيد بيايد پايين کارتون دارم.

زود رفتم توي اتاق و لباس پوشيدم. قلبم داشت تند تند ميزد. واي خدايا اين ديگه چه بدبختي که گرفتارش شدم. با صداي مرضيه خانم شالم رو سر کردم و رفتم پايين. بادیگارد نشسته بود روي مبل و سرش پايين بود. اولين بار بود که خاله رو اينقدر جدي و عصبي ميديدم.

هيچکس حرفي نميزد و همه توي فکر بودن که با صداي خاله به خودمون اومديم.

خاله: از کي تا حالا اين بازي رو داريد ميکنيد؟

من: خاله بخدا اون چيزي که فکر ميکني نيست. ما..

خاله پريد وسط حرفم: پس چيه؟ ميشه به من بگي اين چيزي که ديدم چيه؟

من: ما، ما با هم محريم.

خاله با تعجب به ما نگاه کرد و گفت: محرميد؟

بادیگارد: آره، ما صيغه کرديم.

خاله: واي، خدايا چي دارم ميشنوم؟ بوسم از پشت سرم رفته صيغه کرده و زنشو آورده توي خونه پيش من. منو هالو کرده. اي خدا، کاش ميمردم و همچين روزي رو نميديدم.

بادیگارد: مامان، اين حرفها چيه که داري ميزني؟ بخدا زشته براي شما که اين حرفا رو بزويد.

خاله: این حرفها ز شته؟ ولي این کارایی که شما بالا دا شتید میکرید ز شت نیست؟

با این حرف خاله داغ شدم. با صدای آرومی صحبت کردم.

من: خاله، شما اشتباه میکنید. اجازه میدید که من همه چیز رو تعریف کنم؟
خاله ساکت به من نگاه کرد و من شروع کردم به تعریف کردن. وقتی حرفهام تموم شد خاله باز ساکت بود و به زمین خیره شده بود.

من: خاله بخدا راست میگم. به ارواح خاک مامانم راست میگم. ما امروز داشتیم دعوا میکریم چونکه ایشون بدون اجازه من رفتن توی وسایل من دست درازی کردن. اینقدر عصبی بودم که اصلاً حواسم نبود که دارم چیکار میکنم. وقتی هم که شما رسیدید میخواست منو بزنه.

خاله با تعجب گفت: تورو بزنه؟

من: آره.

سرم رو انداختم پایین و اجازه دادم تا اشکم بریزه. این بغض لعنتی داشت دیوونم میکرد.

خاله: این حرفی که زد درسته محسن؟ میخواستی بزنیش؟

بادیگارد: مامان شما نمیدونید چی شده. پدر ایشون به من این اجازه رو داده که برای سلامتی جون دخترش همیشه مواظبش باشم و حواسم به همه چیز باشه. من دیشب رفتم توی چیزهاش گشتم تا ببینم چیزی توی کیفش نیست که مشکوک باشه. آخه همونجور که گفت دشمنان تا توی خونه با وجود اینهمه نگهبان اومدن. یکی از آدمهای اونا توی خونشون کار میکنه و به همه چیز

د ستر سي داره. بايد بينيم په موقع چيزي نذا شته توي كيفش كه بتونن رد يابي كنن.

خاله: اگه اين وظيفه توه كه ازش مواظبت كني، پس چرا ميخواستې روش دست دراز كني؟ باباش آوا رو سپرده د ست تو كه نزارې په خار توي پاش بره، اونوقت تو به جاي اينكه نذاري آسيبي بهش برسه خودت داري ميزنېش؟ باهش بد رفتاري ميكني؟ من ميگم چرا اين دختر از خونه بيرون نميره و روز به روز داره لاغر تر ميشه.

از سر جاش بلند شد، باديگارد هم جلوش ايستاد.

خاله: محسن خوب گوش كن دارم چي ميگم. اين دختر دست ما امانته، اگه بينم په خراش به جونش افتاد. حالا چه دشمن مسيبيش باشه چه تو باشي، بخدا شيرم رو حلال نميكنم.

باديگارد سرش پايين بود و چيزي نميگفت. واسم عجيب بود كه اينقدر به خاله احترام ميذاره. خاله اومد سمتم و دستمو گرفت و بردم سر ميز نهار.

بعد از نهار رفتم توي اتاقم، بازوم خورد به در كمد، يه درد عجبي پيچيد توش. رفتم توي آينه به بازوم نگاه كردم. جاي دستهاي غولش روش مونده بود. ك*ث*ا*ف*ت غول زورش به من رسيده. صبر كن حالتو ميگيرم ك*ث*ا*ف*ت. فيل با فنجون كشتي ميگيره. ايشالا دستت بشكنه.

دا شتم همينجور به بازو هام نگاه ميكردم و غر ميزدم كه در اتاق باز شد و خاله اومد توي اتاق. زود آستينم رو درست كردم. اما دير شده بود چونكه خاله اومد نزديك و بازوم رو نگاه كرد.

با تعجب گفت: این کار محسنه؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. خیلی دوست داشتم که حال بادیگارد رو بگیرم و حقیقتش رو به خاله بگم، اما خاله رو خیلی دوست داشتم و دلم نمیخواست که ناراحت بشه.

من: آره، اما اون کاری نکرد. من بدنم زود کبود میشه. شما نگران نباشید.

خاله بازوم رو گرفت و فشار داد. دادم به هوا رفت.

خاله: پس چرا درد میکنه؟ اگه فقط کبود بود این درد رو حس نمیکردی. پسره؟ احمق فکر کرده هنوز داره با مجرمها رفتار میکنه. فرق بین مرد و یه دختری که از گ?ل هم نازکتر و معصومتره رو نمیدونه.

من: نه خاله، من معصوم نیستم. من دقیقاً همون چیزیم که اون گفت. من پست و بی شرم و حیام.

خاله: ا، این حرفا چیه که میزنی؟ محسن غلط کرده که این حرفها رو زده.

من: نه خاله، اگه شما هم توی خونه با ما بودید شاید همین فکر و در مورد میکرديد.

خاله: نه، مطمئنم که نظرم در موردت عوض نمیشه. اگه میخوای امتحان کن. من: باشه. پس بشنوید، من از پدرم متنفرم. اون رو مسبب مرگ مادرم میدونم. اون لجبازی کرد و کوتاه نیومد، دنبال سیاست و مقامش رو گرفت تا اینکه مادرم رو جلوی چشممون کشتن. بعدش هیچوقت نیومد یه دستی روی سرمون بکشه یا حتی از کارش پشیمون بشه. باز ادامه داد و جون همه؟ ما رو به خطر انداخت. ما هیچ مهر و محبتی از بابام ندیدیم، ولی تا میتونست پول میریخت جلومون، فکر میکرد پول همه چیزه و داره در حق ما پدری میکنه.

منم براي تلافی همه؟ پولها رو خرج میکردم، تا میتونستم خرید میکردم و با دوستانم که میرفتیم بیرون همیشه مهمون من بودن. شبها تا میتونستم دیر میومدم خونه. البته بیشتر وقتها یا پیش مامانم بودم، یا پیش بهار دو ستم. فقط برای اینکه لچ بابامو در بیارم میگفتم رفتم پارتی. جلوش همیشه لباسهای کوتاه و تنگ میپوشیدم و تا میتونستم آرایش میکردم. ولی تا از خونه بیرون میرفتم آرایشمو پاک میکردم.

نمیگم پاک بودم، نه. ولی به این شدت نبودم. مامانم بهم یاد داد که زن مثل جواهر میمونه و باید خودش رو بپوشونه که بهش آسیبی نرسه. اما بخاطر لجبازی با بابام حرفای مامانمو فراموش کردم.

همیشه سر کوچیکترین چیز با بابام بحث میکردم و آخرش هم به کتک کاری میرسید. اما وقتی که اون عصبی میشه من خوشحال میشم، وقتی که حرص میخوره من دلم آروم میگیره.

هر بادیگاردی که برام میاورد، کاری میکردم که یا خودش فرار کنه یا بابام اخراجش کنه. از پنجره فرار میکردم، توی دانشگاه میپیچوندمشون، توی صندوق عقب ماشین دوستم قائم میشدم. همه کار میکردم تا بادیگارد همراهم نباشه. وقتی که بابام بخاطر جون من از مقامش کناره گیری نمیکنه، پس من چرا زنده بمونم؟ هیچ علاقهای واسه زنده بودن ندارم.

قبلا ها دلم به میلاد و دوستهام خوش بود. وقتی باهاشون بودم به بابام فکر نمیکردم، اما حالا حتی از دانشگاه هم محرومم کردن، حتی نمیتونم برم پیش مامانم.

خاله اشکش رو پاک کرد و دستمو گرفت: قربون اون دل پر از غمت برم من. عزیزم من هیچوقت در مورد تو فکر بد نمیکنم. نمیگم کارات درسته ولی میدونم که این کارها رو فقط برای آروم گرفتن دلت میکنی. تو دختر پاکی هستی، اینو توی این چند وقت بهم ثابت کردی. آدم هر چقدر هم که تظاهر کنه ولی باطنشو نمیتونه پنهون کنه. میدونم محسن هم خیلی داره اذیتت میکنه، باور کن خیلی مرد خوبیه، اما بعد از اون اتفاق دیگه از دخترها متنفر شده.

من که کنجکاو شده بودم گفتم: مگه چه اتفاقی افتاده؟ خاله: دوست ندارم با تعریف کردنش تورو ناراحت کنم، اما شاید اگه بشنوی بتونی یکم درکش کنی و دلیل رفتارهاش رو بدونی.

نفس عمیقی کشید و شروع کرد: سه سال پیش بود که برای محسن رفتم خواستگاری دختر دایش. توی یک ماه همه کارها تموم شد و اونا به عقد هم در اومدن. نازنین دختر خیلی قشنگی بود و خیلی محبوب. محسن هم عاشق همین حجب و شرم و حیاش بود. تا میتونست نازشو میکشید و براش کادو میخرید. هفتهای سه چهار بار میرفتن بیرون، سینما، گردش و شام بعدهم میرسوندش خونه.

شش ماه گذشت و قرار بود ماه بعدش عروسی کنن و برن خونه؟ خودشون. اما نمیدونم نازنین چش شده بود. با کوچیکترین حرفی دعوا راه می انداخت و قهر میکرد یا از خونه میزد بیرون. دیگه حتی به منم بی احترامی میکرد، هرچی از دهنش در میومد به من و محسن میگفت.

محسن خواست طلاقش بده و همه چیز رو تموم کنه ولی من نداشتم.

گفتم که هنوز جوونه نادونه. کاش گذاشته بودم طلاقش بده تا بچه م اون چیزها رو نمیدید. روزی که اثاثیهها رو بردیم خونشون نازنین قبول نکرد که بیاد و با سلیقه خودش اثاثیه رو بچینه. محسن رفت خونه؟ دایش اینا تا راضیش کنه که بیاد. سر کوچه خونه دایش که میرسه نازنینو میبینه که دست یه مرده دیگه رو گرفته و دارن قدم میزنن.

اونا تا محسنو میبینن میترسن. اما محسن بدون اینکه چیزی بگه برمیگرده خونه و از همه میخواد که برن و عروسی بهم خورده. همه با تعجب از خونه رفتن، فقط من موندم پیشش.

خاله به اینجا که رسید شروع کرد به گریه کردن و با گریه ادامه داد: کاش میمردم و بچه م رو توی اون حال نمیدیدم. محسنم دیوونه شده بود، همهچیز رو بهم ریخت و همه وسایل رو شکست. تا میتونست داد میزد و از خدا کمک میخواست. توی یه هفته کارهای طلاق رو انجام داد و به هیچکس نگفت که چرا طلاق گرفتن.

از اون به بعد محسن یه آدم دیگه ای شد، خشک و بی روح. از دخترها متنفر شد و فکر میکنه که همه مثل هم هستن. تا یک سال به من نگفت که چرا طلاق گرفتن، یه شب از کوره در رفتم و قسمش دادم و اون مجبور شد که همه چیز رو برام تعریف کنه. تحقیق کرده بود و فهمیده بود که نازنین با اون پسر که اسمش بابک بود از قبل همدیگه رو دوست داشتن و نازنین فقط بخاطر پول محسن باهاش عقد کرده بوده. تصمیم داشتن وقتی که خوب پول جمع کرد با هم فرار کنن و برن اروپا.

حالا نوبت من بود که گریه کنم، خاله داشت همینجور اشک میریخت. سرش رو گذاشتم روی سینه م و تا میتونستیم گریه کردیم. بعدش که آروم شدیم اشکامونو پاک کردیم. گونه؟ خاله رو ب*و*سیدم.

من: ببخشید که ناراحتتون کردم خاله جون.

خاله: این چه حرفیه دخترم؟ اتفاقا اینجوری یکم سبک شدم که با یکی درد و دل کردم.

دور و برشو نگاه کرد و گفت: این اتاق رو برای نازنین درست کرده بودیم که هروقت میخواست پیشمون بمونه راحت باشه. این اتاق با سلیقه محسن دکور شده.

من با شوخی: اصلا باورم نمیشه که یه سرگرد بی احساس اینقدر سلیقه ش خوب باشه و به جز رنگ مشکی از رنگ دیگه هم استفاده کنه.

خاله: از دست شما دوتا. مثل موش و گربه میمونید.

من: خاله، ازت یه خواهشی دارم.

خاله: بگو عزیزم، اگه بتونم حتما برات انجام میدم.

من: میخواستم اگه میشه ازش بخواین که بذاره زنگ بزنم به میلاد و دوستم بهار.

خاله: باشه عزیزم، بهش میگم. حالا برو صورتتو بشور و بیا پایین با هم عصرونه بخوریم.

من: چشم.

عصرونه که تموم شد، خاله ازم خواست آماده بشم و با هم بریم یکم قدم بزنیم. شب که میخواستم بخوابم، همش به بادیگارد فکر میکردم. دلم براش

میسوخت، هرکي بود همین رفتار رو با دخترها میکرد. منم بعد از سهراب از همه پسرها متنفر شدم. هرکي نزدیکم میشد قبل از اینکه بهم ضربه بزنه، من بهش ضربه میزد. اما با تنها پسری که خوب بودم کامی بود، ک*ث*ا*ف*ت انگار مهره؟ مار داره. اولین روز که دیدمش، بس که نمک ریخت دیگه نفسم بالا نمیومد. از همون اولافهمیدم که به بهار علاقه داره، بهار هم همینطور. شاید بخاطر همین بود که باش راحت بودم، چونکه میدونستم به من نظر بدی نداره.

اما محسن چي؟ اونم بهم نظر بدی نداره. محسن؟ آوا حواست هست داری از بادیگارد حرف میزنی؟ اون غلط میکنه که نظر داشته باشه، مرتیکه غول. آوا خانم، یادت رفته که همیشه میگفتی جذبه مرد توی قد بلندی و چهار شونگیشه؟ من غلط کنم بگم این غول جذاب باشه، بیشتر شبیه کارتون شرکه(Shrek). آوا، اینقدر بی انصاف نباش.

میدونم که ته دلت داری میگی که جذابه، تا چشمش به چشمت میخوره نفست بند میاد. خوب ترسم داره، معلومه که نفسم از چشمهای اژدهاییش بند میاد. خودتو به خریدن زن، پس عمه من بود که میگفت عجب چشمهایی داره، چشماش جذابه و آدم رو جادو میکنه. اصلا میدونی چیه؟ خفه شو الاغ، اصلا کی از تو نظر خواست.

به خودم اومدم، ساعت دو شب بود. از خودم خندم گرفت که با خودم دعوا داشتم. مثل سگی آوا، کسی رو گیر نیاموردی که گیر بدی بهش پاچه خودتو

گرفتي؟ اه بابا دارم دیوونه می‌شما. کدوم آدم عاقلی اینقدر با خودش بحث میکنه؟ شب بخیر.

به چشمهای آبی پسر نگاه کردم، یکی از اون لبخندای پسر کشموزدم و تا چراغ سبز شد گاز دادم. توی آینه دیدم که پسر چشم آبی با ماشین پرشیا پشت سرمه و میخواد ازم سبقت بگیره. منم از عمد نمیذاشتم که ازم سبقت بگیره.

بهار: آوا بیخیال شو آخر به کشتمون میدیا. حالا وقت کورس گذاشته؟ به بهار نگاه کردم که ب*غ*ل دستم نشسته بود و محکم درو گرفته بود. از آینه نگاه کردم که ماشین پرشیا داشت نور بالا میزد و با دستش اشاره میکرد. اجازه دادم تارد بشه، وقتی اومد کنارم اشاره کرد که پنجره رو بدم پایین. وقتی پنجره رو دادم پایین پسری که ب*غ*ل دست راننده نشسته بود گفت: عجب دست فرمونی داری تو دختر.

راننده که همون پسر چشم آبی بود گفت: جلوتر یه کافی شاپ هست خوشحال میشم اونجا بینمت.

من مغرورانه نگاهش کردم و گفتم: تا ببینم چی میشه.

پسر سر خم کرد و گاز داد و رفت.

بهار: آوا چه پسر خوشگل بود. من که دهنم آب افتاد.

غش غش خندیدم و گفتم: اه ه ه جمع کن لب و لوچه رو. اون مال منه.

بهار: حالا میخوای چیکار کنی؟ میریم کافی شاپ؟

من: فکر کنم تجربه خوبی باشه. نظرت چیه؟

بهار شونشو بالا انداخت و من گاز دادم.

یه نگاهی به دور و برم انداختم که دیدم همون پسر چشم آبی تا منو دید از جاش بلند شد و لبخند زد. رفتیم نزدیک و سلام کردیم و بعد نشستیم.

پسر: خوب چي ميل داريد خانمها؟

یه نگاهی به منو کردیم و سفارش دادیم. گارسون که رفت پسر رو کرد به من و گفت: من سهرابم، ?? سالمه. اینم دوستم امید.

نگاهی به امید کردم که نیشش باز بود و زل زده بود به من. برگشتم و توي چشمهای سهراب نگاه کردم.

من: منم آوا هستم، ?? سالمه. اینم بهار دوستمه و هم سمنه.

سهراب: خوشوقتم.

"دو ماه بعد"

موبایلم زنگ خورد، سهراب بود.

من: سلام.

سهراب: سلام عزیزم، آوا پاشو بیا کافي شاپ که کلي دلم برات تنگ شده.

من: باشه، اومدم.

"یک هفته بعد"

با بهار داشتیم توي کوچه ها ول میگشتیم که بهار چنگ زد و دستمو گرفت توي دستش. بهش نگاه کردم که رنگش پریده بود. نگاهشو دنبال کردم، یکم که توجه کردم دیدم سهراب توي پارک روي نیمکت نشسته و چسبیده به یه دختری و داره توي گوشش یه چیزی میگه و دختر داره بلند بلند میخنده. اون دختر کسی جز ماندانا دوستم نبود.

"چند روز بعد"

چشم‌امو چرخوندم، سهرابو همراه دو ستاش دیدم که پشت یه میز همیشگی نشسته بودن و داشتن میگفتن و میخندیدن. سهراب تا منو دید بلند شد و خندید.

سهراب: به به، چه سورپریز خوبی. خوبی خانمم؟
من خیلی خونسرد دست گذاشتم روی لبش و گفتم: هیسس، سهرابم میدونی که خیلی دوست دارم.

چشمهای سهراب برق زد و دوستاش شروع کردن به سوت کشیدن.
من: ولی هانی، دیگه ازت سیر شدم. چه جوری بگم، تاریخ مصرف تموم شده عزیزم. دیگه بهم زنگ زن، باشه گلم؟
سهراب با چشمهای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد. یه پوزخندی زد و رفتم سمت در. صدای خنده‌های همه رو میشنیدم.

با صدای در به خودم اومدم. یه هفته از اون روز دعوای من و بادیگارد گذشته و من دیگه از بادیگارد بدم نمیومدم. سر به سرش نمیذاشتم دیگه حوصله بحث کردن نداشتم. صبح دوش گرفتم و رفتم جلوی آینه. به قیافم دقیق شدم.
پوستم سفیده، موهام مشکی و صاف که تا کمرم میرسید. چشمهام مشکی بود که مردمکش درشت بود و چشمهامو درشت‌تر نشون میداد. بینیم تقریباً خوبه، به صورتم میاد. لبم یکم گوشتیه. قدم بلنده و لاغرم. همه میگفتن که باید یکم تپل بشم.

رفتم توي آشپزخونه. خاله و باديگارد سر ميز نشسته بودن و با هم درمورد يه

چيزي صحبت ميکردن. تا منو ديدن ساکت شدن.

من: سلام، صبح بخير.

خاله: صبح بخير عزيزم. خوب خوابيدي؟

من: آره ممنون.

خاله: آوا جون، امشب نامزدي دختر آقاي سعیدی دعوتيم.

من: خب مبارک باشه. به سلامتي. خوش بگذره.

خاله: چيو خوش بگذره؟ تو هم بايد همراهمون بياي.

من: خاله اصلا حوصله مهموني ندارم. من ميمونم توي خونه، شما درو قفل

کنيد و برید.

باديگارد بهم نگاه کرد و دوباره مشغول روزنامه خواندن شد.

خاله: اين چه حرفيه دخترم؟ ما به تو اعتماد داريم. ولي نميخوام توي خونه

بموني. اينهمه وقت توي خونه موندي، ديگه بسته. امشب همه با هم ميريم.

همين که گفتم.

من: آخه خاله، من لباس ندارم.

خاله: خب برید خرید.

من: نه باعث زحمتتون ميشه.

خاله: چه زحمتي عزيزم؟ تو هم مثل دخترمي. محسن ميرتت تا خريد کني.

داشتم چایمو میخورم، با این حرف خاله استکان توی هوا موند. به بادیگارد نگاه کردم، اونم به من نگاه کرد و اخم کرد. اه اه، مرتیکه ایکبیری. واسه من کلاس میذاره.

من: نه خاله، حاضرم با گونی برم و با ایشون نرم خرید.
بادیگارد یه نگاه تندي بهم کرد وزیر لب گفت لعنت به جون شیطان. ۱۱۱ به خودتم لعنت میفرستی هانی جون؟

خاله: نه عزیزم، نمیشه. باید بری خرید. میخوام از همه سرتر باشی.
من: زنگ میزنم میلاد برام یه چیزی بیاره.
خاله: باشه زنگ بزن. اما اگه نتونست برات بیاره باید با محسن بری خرید.
باشه؟

من: باشه.
بعد از صبحونه، با موبایلی که بادیگارد داد به میلاد زنگ زدم.

میلاد: الو

من: سلام

میلاد: آوا تویی؟

من: هه، عجیبه که صدام هنوز یادته.

میلاد: این چه حرفیه خواهر گلم؟ من همیشه به یادتم.
با بغض گفتم: آره معلومه، هرروز بهم زنگ میزنی یا بهم سر میزنی. میلاد یه ماه گذشته و از تو خبری نیست. فکر نمیکنی که من مردم یا زنده م. واقعا که، تو هم مثل بابات سنگدل شدی.

میلاد: این چه حرفیه آوا؟ بخدا نمیشد زنگ بزنم. مشغول بودم.

من: آره کارت مهمتر از منه. اینقدر مشغول بودی که فکر تنها خواهرت نبودی که کجاست و چیکار میکنه. چه بلایی سرش اومده.

میلا: آوا، چیزی شده؟

من: مگه واسه تو مهمه؟ میلا: باورم نمیشه که این تو باشی که این رفتارها رو میکنی.

گوشی رو قطع کردم. سنگینی چیزی رو روی شونم حس کردم، دست خاله بود. دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم گریه کردم. خاله سرم رو توی ب*غ*ل گرفت و اجازه داد که راحت گریه کنم.

خاله: برای همینه که میگم باید باهامون بیای نامزدی. بین چقدر افسرده و دل نازک شدی.

من: وقتی گریه میکنم از خودم بدم میاد، حس میکنم آدم ضعیفم. منی که بابام میزد توی صورتم میخندیدم، الان با کوچیکترین حرف گریه میکنم.

خاله: بعضی وقتا گریه خوبه عزیزم، دلت سبک میشه. خب حالا پا شو آماده شو. محسن میرت خرید. نگو نه که دلخور میشم.

مجبور شدم که با بادیگارد برم. مثل همیشه که با بادیگارد بیرون میرفتم چادر سر کردم و جلوی صورتم رو گرفتم.

هر لباسی رو که انتخاب میکردم بهم گیر میداد، خیلی کوتاه، آستینش کوتاه، رنگش زشته، تنگه. دیگه دیوونم کرده بود. آخرش از کوره در رفتم و جلوی مغازه دار سرش داد کشیدم.

من: اه اه، بس کن دیگه. من تورو آوردم اینجا چون مجبور بودم، نیاوردمت که نظر بدی. تا الانم اگه ساکت موندم بخاطر....

ساکت شدم. از مغازه بیرون رفتم، بادِیگارد هم اومد دنبالم.

بادِیگارد: حرفتو کامل کن. چرا ساکت شدی؟

جواب من باز سکوت بود.

بادِیگارد: هه، بخاطر حرفایی که مامانم بهت زده؟

با تعجب سرم رو به سمتش کردم.

بادِیگارد: من همه چیز رو شنیدم، حالا چونکه مامانم برات اینا رو تعریف کرده لزومی نداره که تو برام دل بسوزونی. از ترحم بدم میاد، همونطور از تو.

با این حرفش داغ شدم، نفهمیدم چی شد که دستم رو بردم بالا و یکی زدم تو گوشش. بادِیگارد خشکش زده بود، اصلا توقع نداشت که بزنم توی گوشش.

من: من دلم واسه توی پست فطرت نمیسوزه، من اگه کوتاه اومدم بخاطر خاله بود. چون به خاله قول دادم که سر به سرت نذارم، کاش یکم وجدان داشتی و

اینو میفهمیدی. ولی حیف که آدم نیستی. نازنین حق داشته که ولت کرده، با

این اخلاق گندی که تو داری مادر ترزا هم که بود فرار کرده بود. اینم یادت

باشه تو جزیه بادِیگارد و راننده واسه من چیز دیگه ای نیستی. حالا چون بهت

احترام میزارم فکر نکن که ازت خوشم میاد، ازت متنفرم. شنیدی؟ متنفرم آقای

راد.

همه داشتن به ما نگاه میکردن، اهمیت ندادم و راهمو گرفتم و رفتم. مجبور

بودم یکم پیاده تا سر خیابون برم. از بادِیگارد خبری نبود، تاکسی گرفتم و

آدرس رو دادم. بغض گلوم رو گرفته بود.

کاش میفهمید که این ترحم نیست، بلکه درک کرده. درکش میکنم چونکه خودمم اینو کشیدم. یه بار بهم خیانت شده. منم از پسرا متنفر شدم. حیف که آدم نیست، بره گم شه. اه، بغض لعنتی. فکرم رو به چیزهای دیگه مشغول کردم تا بغض نکنم.

وقتی که رسیدم خونه، دیدم که کفش یه مردی دم دره. یعنی کی میتونه باشه؟ آروم رفتم تو، با تعجب به مرد نگاه میکردم. از پشت از هیکل ورزیدش فهمیدم که میلاده.

خاله: اومدی دخترم؟ نگران بودیم.

با این حرف خاله، بادیگارد و میلاد به سمتم چرخیدن. چقدر با دیدن قیافش دلم آروم گرفت. اومد نزدیکم، با بغض و چشمهای پر از اشک بهش نگاه کردم.

من: اینجا چیکار میکنی؟

میلاد: اومدم خواهرمو ببینم.

من: الان یادت اومده که خواهر داری؟ این چند وقت کجا بودی؟

خاله بلند شد و گفت: من میرم توی اتاقم تا شما راحت صحبت کنید.

بادیگارد و خاله با هم رفتن بالا.

میلاد: آوا، بخدا مشغول بودم. وقت سر خاروندن رو هم نداشتم.

من: آره، اینقدر مشغول که حتی نتونستی یه زنگی بزنی که ببینی خواهرت زنده ست یا مرده.

میلاد: میدونستم که حالت خوبه. به سرگرد اینقدر اعتماد دارم که میدونم حتی نمیداره یه خراش به تنت بیفته.

من: آره راست میگي، یه خراش نمیندازه. ولي همه استخونام رو شکونده. دو قطره اشک از چشمم ریخت. میلاد با تعجب به من نگاه کرد و لحنش پر از نگراني شد.

میلاد: آوا منظورت چیه؟ یعنی چي استخونت رو شکونده؟ زدنت؟ با بغض گفتم: اوهوم.

با یادآوری رفتار امروز بادیگارد بغضم ترکید و بلند بلند شروع به گریه کردم. میلاد منوب*غ*ل گرفت.

میلاد: آوا سرگرد زدنت؟ آخه چرا؟ چیکارت کرد؟

من: زد توي گوشم و پرتم کرد روي زمین. چند روز پیش هم چسبوندم به دیوار، هنوز جاي دستش روي بازوم هست.

میلاد با عصبانیت گفت: غلط کرده مرتیکه عوضی. من خواهرم رو سپردم دستش که ازش مواظبت کنه. انگار از اعتماد ما سوء استفاده کرده. حالش رو میگیرم، فکش رو میارم پایین.

نشستم روي مبل، یکم که آروم شدم از توي آغ*و*شش جدا شدم. میلاد اشکهامو پاک کرد.

میلاد: آوا معذرت میخوام. میدونم کوتاهی کردم، ولي از این به بعد جبران میکنم. کارهاي بیمارستان منو از این همه اتفاق غافل کرده. احمق چطور جرات کرده دست روي امانتي که دستش دادیم دست دراز کنه؟ دندوناش رو توي حلقش خالي میکنم.

من: نمیخواد، امروز توی بازار جلوی همه زدم توی گوشش و هرچی از دهنم در میومد بارش کردم.

میلاذ نگاهم کرد و یکم فکر کرد، کم کم لبخند روی لبش اومد. حالا دیگه لبخندش به قهقهه تبدیل شده بود. از خنده میلاذ منم خندم گرفت.

میلاذ: من میگم تو احتیاجی به من نداریا، تو خودت یه پا مردی. زدی تو گوشه مرده، اونم جلوی همه، اونم کی؟ سرگرد. چیزی نگفت؟ کاری نکرد؟

من: نه، همینجور خشکش زده بود. اصلا انتظار نداشت که به این محکمی بزنش. اونم توی خیابون. ولی نمیدونست که من خیابون و خونه حالیم نیست و اگه بزنه به سرم به کسی رحم نمیکنم.

فکری کردم و گفتم: گرفتار بیمارستان برای چی بودی؟

با نگرانی اضافه کردم: چیزیت شده؟

میلاذ: نگران نباش چیزیم نیست. فقط بابا یکم قلبش ناراحته، دنبال کارهایش بودم.

توقع داشتم که به این حرف اهمیت ندنم، اما خیلی نگران شدم.

من: الان چطوره؟

میلاذ: یه چند روزی بستری بود، ولی الان حالش خوبه و برگشته خونه.

میلاذ صورتم رو توی دستاش گرفت و چشمام رو ب*و*سید و بینیش رو زد به بینیم.

من: یاد بچگیهامون کردی؟

میلاذ: آره، همیشه مامان باهامون اینجوری میکرد.

من: میلاد، منو میبری خونه؟

میلاد: آره عزیزم، تو دیگه اینجا نمیمونی. برو وسایلت رو جمع کن.
من بلند شدم و رفتم توی اتاقم. بادبگارد رفت پایین، تا پاشو از پله گذاشت
پایین میلاد یه مشت زد به صورتش. با صدای میلاد زود از پله ها رفتم پایین.
بادبگارد داشت از روی پله ها بلند میشد و از لیش خون میومد. میلاد هم با
عصبانیت فریاد میکشید.

میلاد: مرتیکه نمک شناس، ما به تو پول میدیم که از آوا مواظبت کنی. بهت
اعتماد کردیم، اونوقت تو از اعتماد ما سو استفاده میکنی و دست روی خواهرم
بلند میکنی؟ اونم نه یک بار، چندبار؟ روی زمین پرتش میکنی؟
خاله اومد پایین و با نگرانی به ما نگاه میکرد.

میلاد: بخدا اگه بخاطر خانم راد نبود همین الان کاری میکردم که از کار
اخراجت کنن. آوا وسایلتو بیار تا بریم.

داختم از پله ها میرفتم بالا که دیدم بادبگارد از میلاد میخواد که برن توی اتاق و
با هم صحبت کنن. چیزامو داشتم جمع میکردم. عجب کتکی خورده امروز
این بادبگاردها. اون از سیلی که من بهش زدم، اینم از مشت که میلاد زده بود.
خوشم اومد میلاد مردونگیش رو نشون داد. از یه طرف خوشحال بودم که
میلاد زدتش و حقش رو کف دستش گذاشته. اما از یه طرف دلم براش
میسوخت. چونکه اشتباه از من هم بود.

خاله اومد توی اتاق و بهم نگاه کرد. چهره ش ناراحت و گرفته بود.

خاله: راسته که زده بوده توی گوشت؟

من سرم رو پایین گرفتم و چیزی نگفتم.

خاله: فکر نمی‌کردم بعد از قضیه نازنین، پسر من به یه آدم آهني بي احساس تبدیل بشه. آوا جون، من از طرف محسن ازت معذرت خواهي میکنم. شرمندم بخدا دخترم.

من: ا خاله این چه حرفیه؟ راستشو بخواین من به کتک خوردن عادت دارم و برام مهم نیست. تقصیر خودمم بود که اون عصبي شد و منو زد. اما حرفه‌اش سنگینه و برام گرون تموم میشه.

خاله: بخدا روم نمیشه حتي ازت خواهش کنم که نري و پیشم بموني. شاید باورت نشه، اما خیلی دوست دارم و بهت عادت کردم.

من: منم دوست دارم خاله جون. خیلی ممنون که این چند وقت دیوونه بازیهای منو تحمل کردی. بهتون زحمت دادم.

صدای میلاد از پایین میومد که ازم میخواست برم پایین. وقتی که نشستم روی مبل، به قیافه بادیگارد نگاه کردم که لبش زخم شده بود.

میلاد با جدیت و اخم گفت: آوا، آقای راد از کاری که کرده پشیمونه و میخواد که باز هم اینجا بمونی تا وقتی که آدم بشیری رو از بین نگهبانها پیدا کنیم. نظر تو چیه؟

یه نگاه به میلاد و بعد به بادیگارد کردم، داشت بهم نگاه میکرد. یه چیزی توی نگاهش بود. انگار که میگفت نرو. یکم فکر کردم و جوابم رو دادم.

من: باشه، ولی چندتا شرط دارم.

میلاد با تعجب به من نگاه کرد، باورش نمیشد که به همین راحتی راضي شده باشم.

میلا: چه شرطی؟

من: من گوشی و اینترنت میخوام، هر وقت خواستم بیرون برم و یک روز در میونم باید برم بهشت زهرا. تو هم بهم سر بزنی. از همه مهمتر اینه که ایشون حد و حدود خودشون رو بدونن و بهم بی احترامی نکنن. توی کارمم دخالت نکنن.

منتظر به قیافه بادیگارد نگاه کردم. با کمال تعجب دیدم که قبول کرد. وقتی که خاله فهمید که باز میمونم خیلی خوشحال شد. مهمونی اون شب رو کلا کنسل کردیم، چونکه هیچکس حوصله نداشت. فردا صبحش که بیدار شدم، بعد از دوش داشتم موهامو خشک میکردم که در زدن. به خیال اینکه خاله ست گفتم بیا تو. اما با کمال تعجب دیدم که بادیگارد. لباس آستین کوتاه تنم بود، چشمش به جای دستش روی بازوم که افتاد سرش رو انداخت پایین. حس کردم که خیلی از کارش پشیمونه.

من: کاری داشتید؟

بادیگارد: این گوشی که خواستید.

با خوشحالی کیسه رو از دستش گرفتم و دیدم که یه گوشی خیلی خوشگل و با کلاس توشه.

من: سیم کارت هم گرفتید یا نه؟

بادیگارد: سیم کارت هم توشه. اما به اسم شما نیست.

من: واه، چرا؟

بادیگارد: واسه امنیت، شاید اونها از روی اسمتون بتونن تماسهاتون رو ضبط کنن و پیداتون کنن. ولی واسه احتیاط هیچوقت آدرس جایی که هستید رو توی تلفن به کسی نگید.

برای تلافی کار دیروزش خیلی خشک گفتم: خیلی خب، میتونید برید. به نیمرخم نگاه کوتاهی کرد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون. پوزخند زدم و آروم زیر لب گفتم: تازه اولشه آقای شرک. یه حالی ازت بگیرم که بفهمی تنفر از من یعنی چی. اولین کاری که کردم یه زنگ به بهار زدم.

بهار: بله؟

من: به به، دوست خوشگل خودم. چطوری؟

بهار: شما؟

من: دستت درد نکنه دیگه، حالا دیگه منو به جا نمیاری نه؟

بهار جیغ کشید و گفت: آوا تویی؟

من: پ نه پ عممه.

بهار: خفه شو ک*ث*ا*ف*ت. معلوم هست کجایی؟ حتی یه زنگ هم نزدی.

من: ببین من توی تلفن نمیتونم صحبت کنم، این شماره سیو کن. دو ساعت

دیگه بیا سر جای همیشگیمون. به کسی هم نگو که میخوای منو ببینی. باشه؟

بهار: باشه، مواظب خودت باش.

من: تو هم همینطور عزیزم، بای.

مثل همیشه خاله آماده بود که بره بازار. آماده رفتم توی حیاط طوری که بادیگارد شک نکنه. خاله که اومد توی حیاط رفتم نزدیکش و خودم رو به مظلومیت زدم.

من: خاله، اجازه میدی برم دوستم رو ببینم؟
خاله: اگه دست من بود که اشکالی نداشت عزیزم، ولی محسن اجازه نمیده که تنهایی بری بیرون.

من: خاله آخه میخوام بعد از کلی وقت با دوستم تنها باشم. دیگه پوسیدم اینجا، شما هم که میدونید هر وقت با اون میرم جایی آخرش کارمون به دعوا و کتک کاری میکشه. بذارید برم.

خاله یکم فکر کرد و گفت: باشه، ولی به شرطی که تا قبل از اومدن من برگردی خونهها. نمیخوام محسن شک کنه و هم با من دعوا کنه هم با تو. خوشحال پریدم و خاله رو غرق ب*و*سه کردم.

من: مرسی خاله جون. قول میدم زود برگردم.
سر کوجه که رسیدم احساس آزادی میکردم، زود تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم. وقتی به کافی شاپ رسیدم رفتم بالا و به جای همیشگیمون نگاه کردم. بهار پشت میز بود، تا منو دید از جاش بلند شد و با شتاب اومد سمتم. با چشمهای پر از اشک به همدیگه نگاه کردیم.

بهار: آوا تویی؟ اصلا باورم نمیشه که دارم مبینم. چقدر لاغر شدی. زشت بودی زشت تر شدی.

میون گریه زدم خنده و گرفتمش توی ب*غ*لم.
من: از تو که زشت تر نیستم خاله بزی.

بعدش پشت ميز نشستيم و قهوه و کيک سفارش داديم.
بهار: آوا، چه بلایي سرت اومده؟ کوو اون چشماي شیطون؟ چشمتا سرد و
بي احساس شده.

من: نه بابا، چشم شناس هم شدي؟
بهار: چيز تو بخور و زيادي حرف نزن. آوا جدي دارم ميگم، چي به روزت
اومده؟

من: هيچي بابا، اتفاقا اونجا هم خيلي بهم محبت ميکنن. ما مان باديگارد
خيلي زن خوبيه و دوستم داره. اما چون مجبورم همش توي خونه باشم و
دانشگاه نيام، يکم افسرده شدم.

بهار: آخه واسه چي؟ چرا تورو زنداني کردن؟ اصلا چرا تو اونجا يي؟ از کامي
که سوال کردم جواب درست و حسابي بهم نداد.

من: راستش فهميديم که توي خونه، يکي جاسوس اونا ست. همه خبرها رو
واسه؟ دشمنهاي بابام ميره. ما مجبور شدیم که نقش بازي کنيم که باديگارد
رو اخراج کرديم و منم رفتم شمال. تا وقتي که اون آدم رو پيدا نکردن نميتونم
برم خونه.

بهار: چطور اينهمه وقت سرگردو تحمل کردي؟
من: همچين بگي هم زياد تحملش نکردم. همش تو سر و کله هم ميزنيم.
ديروزم باهاش دعواي شد، يه سيلبي جانانه زدم تو گوشش. شبش هم ميلاد
اومد و يه مشت کوبوند به فکش. دلم خنک شد خدايش.
بهار با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: تو زديش؟ چطور؟

من: هيچ، زر زيادي زد، منم وسط بازار يکي زدم تو گوشش که گيج شد
بيچاره.

بهار: نه بابا، خطرناکتر شد يا.

من: حقشه، تا دفعه ديگه به من نگه که ازم متنفره.

بهار: ميلاد چي؟ اون که هميشه آرومه، چي شده که از کوره در رفت و زدش؟
من: ميلاد وقتي که فهميد باديگارد منو زده، تونست جلوي خودشو بگيره و
زدش. بعد بهش گفت که اگه بخوام همين الان يه کاري ميکنم که از کار
اخراجت کنن. ميخواست بيرتم خونه که باديگارد خواهش کرد که بازم بمونم.
منم قبول کردم، اما به شرطي که توي کارهام فضولي نکنه و کلي شرط و
شروطاي ديگه.

بهار: تو رو زده؟ اونوقت تو چطور راضي شدي که بازم پيش بموني؟

من: دهمين ديگه، ميخوام تلافي کاراشو بکنم. ميخوام همچين حالش رو
بگيرم که تا عمر داره با شنيدن اسم من تنش بلرزه.
بهار: تو ديوونه اي آوا. اين کارا خطرناکه.

من: بهار تو نميدوني چقدر بهم بياحترامي کرده، شخصيتم رو داغون کرده.
فکر ميکنه که من يه *ره م، يه دختر خراب.

بهار: فقط اميدوارم خودت ضربه نخوري.

من: يعني چي؟ منظورت چيه؟

بهار: منظورم اينه که..... يا امام زمان.

رنگش مثل گچ سفيد شد و به پشت سرم نگاه ميکرد. شستم خبردار شد که
اون پشت يه آشنائي هست. دستشو گرفتم.

من: بهار آشنا پشت سرمه؟

بهار: آره.

من: كي؟ بچه هاي دانشگاه؟

بهار: نه، كاشكي از بچه هاي دانشگاه بود.

من: د بگو ديگه.

بهار: عزرائيل.

من: برو گمشو مسخره، حوصله شوخيها تو ندارم.

به پشت سرم نگاه کردم، بادىگارد رو ديدم كه داره به من نگاه ميكنه. هري دلم ريخت، راست گفتم كه عزرائيله. بادىگارد خيلي خونسرد اومد كنار ميز و خيلي محترمانه با بهار احوال پرسى كرد. بيچاره بهار زبونش بند اومده بود و به لكنت افتاده بود. با اينكه حسابى خودمو خيس كرده بودم اما به روي خودم نياوردم.

بادىگارد: خانم پرند، اگه كارتون تموم شده برىم؟

نه بابا، اين ديگه دور از انتظاره. جدي جدي داشتم شاخ در مياوردم. بهار هم با تعجب داشت به من نگاه ميكرد و دهنش نصفه باز بود.

خودمو زدم به خونسردى و گفتم: بشينيد تا قهومون تموم بشه، بعدش ميرىم. بادىگارد هم بدون هيچ حرفى نشست. گارسونو صدا كرد و براى خودش نسكافه سفارش داد.

بادىگارد: خانمها شما چيزى ميل داريد؟

بهار: نه ممنون، صرف شد.

برای اینکه فکر نکنه که ازش ترسیدم رو به بهار کردم.

من: بهار، از دانشگاه چه خبر؟

بهار زیر چشمی به بادیگارد نگاه کرد و آرام گفت: هیچ، همه چیز خوبه. فقط جای تو خالیه که کلاسها رو به هم بزنی.

من: وا، چرا تهمت میزنی؟ من یا کامی؟ اون کامیه که همیشه کلاسها رو بهم میریزه.

بهار: آره، ولی فقط وقتی که با تو بود. از وقتی که نمای دانشگاه، کامی هم کمتر اذیت میکنه.

من: آخی، یادش بخیر.

بهار که انگار یکم ترسش ریخته بود.

بهار: آوا یادته کاریکاتور استادها رو میکشیدی؟ چقدر میخندیدیم. هنوز کاریکاتور میکشی؟

من: نه بابا، کی وقت داره. ماشالا اینقدر وقتم پره که وقت سر خاروندن هم ندارم.

بهار که فهمیده بود تیکه انداختم زود حرف رو عوض کرد.

بهار: راستی، کامی می گفت که یه روز وقت بذاریم و با هم بریم اسکی، مثل قدیم.

من: تا ببینم چی میشه. خوب بهار جون، من باید برم دیگه. به خاله قول دادم که زودی برگردم.

از جامون بلند شدیم و همدیگه رو ب*غ*ل گرفتیم. بهار آرام در گوشم گفت: آوا اذیتش نکنیا، دعو راه نندازی جون من.

من: خیالت تخت.

با بهار خدا حافظی کردم و با بادیگارد رفتم پایین. ماشین رو آورده بود. توی ماشین همش به این فکر میکردم که چطوری منو پیدا کرده. لابد تعقیب میکرده، اره حتما همینه. واسه من کارآگاه بازی در میاری آقا شرک، یه کارآگاه بازی نشونت بدم که حظ کنی. این سریال سی اس آی هم خوب چیزی بودا، خیلی چیزها رو بهم یاد داد. با یادآوری سریال سی اس آی یاد صغری خانم افتادم، بدجور دلم براش تنگ شده بود. با یاد اون موقعها که با هم سریال رو میدیدیم و صغری خانم هم وقتی که قاتل رو پیدا میکردن کلی ذوق میکرد پقی زدم خنده. بادیگارد همینجور بهم نگاه میکرد.

من: همیشه یه روز بریم خونه؟

بادیگارد: نه.

من: دلم واسه صغری خانم تنگ شده، میخوام ببینمش.

بادیگارد: فعلا نمیتونم ببرمتون خونتون، چون اونجا خیلی خطرناکه. ولی میتونید بهش زنگ بزنید، به شرطی که نگید کجایی و چیکار میکنی واسمی هم از من نبرید. چون صد در صد تلفنتون رو کنترل می کنن.

من: پس همین نزدیکیها اگه تلفن عمومی دیدی وایسا، مطمئناً میتونن آدر سم رو هم پیدا کنن. پس بهتره دور از خونه باشیم تا اگه تلفن کنترل باشه نتونن پیدا مون کنن.

بادیگارد همینجور داشت بهم نگاه میکرد، با اینکه به روی خودش نیاورد که تعجب کرده. اما پیدا بود که یه جورایی شوکه شده.

من: یا میتونیم بریم مخابرات، شماره اونجا رو که دیگه نمیتونن پیدا کنن.
شماره مخفیه.

بادیگارد باز هم ساکت بود. توی دلم بهش میخندیدم و کلی ذوق کردم که یه جورایی خودی نشون دادم. واقعا بعضی موقعها خیلی بدجنس میشما، بعضی موقعها که نه، همیشه بدجنسم. توی دلم یه خنده؟ شیطانی هم کردم. اینقدر از دیوونه بازیهای خودم خندم گرفته بود که سرم رو پایین گرفته بودم و ریز میخندیدم.

کنار خیابون پارک کرد و با هم رفتیم توی مخابراتی. وقتی که صغری خانم جواب داد، از خوشحالی داشتم از حال میرفتم. اینقدر قربون صدقه هم رفتیم و اینقدر گریه کردیم که دیگه اشکی برام نمودن. وقتی که خوب درد و دل کردیم، خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم.

وقتی که رسیدیم خونه، خاله که ما رو با هم دید رنگش پرید. اما وقتی دید که بادیگارد خونسرد رفتار میکنه ترسش ریخت. منم منتظر بودم که هر لحظه حالمو بگیره، اما خیلی ریلکس نشست و همراهمون ناهار خورد.

بعد از نهار رفتیم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم، ساعت نزدیک پنج بود که خاله گفت میره خونه؟ یکی از دوستاش و شاید شام اونجا بمونه. منم از اینکه فرصتی پیش اومده تا کارهای بادیگارد تلافي کنم خوشحال بودم. صدای در حیات رو که شنیدم، از لپ تاپ آهنگ گذاشتم. تقریبا صدایش رو هم بلند کردم و شروع کردم به بلند خوندن همراه خواننده و ر*ق*صیدن،

عجب حالي ميده ها. خوب كه آهنگ گوش كردم و پريدم، رفتم جلو تلويزيون نشستم و مثل هميشه برنامه كودك نگاه كردم.

يكم كه گذشت ديدم باديگارد هم اومد و روي مبل نشست. بهش نگاه نكردم، چون ميدونستم باز يكي از اون پوز خندهاي مسخرش روي لبشه.

همينجور كه كارتون نگاه ميكردم كه گوشيم زنگ خورد. با تعجب ديدم كه شماره؟ كامپي.

من: سلام چطوري؟

كامپي: به به، چطوري و زهر مار. حالا ديگه گوشي نو ميخري و به ما نميگي؟ فكر كردي راحت ميزارم؟ تا شيريني رو ندي من ولت نميكنم.

من: آهان، پس موضوع شيرينيه. منو باش كه فكر كردم چونكه بهت زنگ نزدم ناراحتي.

كامپي: نه بابا، تو كه مهم نيستي به مولا. تازه يه چند وقتي كه نيستي زندگيم خوب شده، نمرهاي دانشگاه هم رفته بالا. مثل بچه آدم ميشينم توي كلاس و به حرفهاي كشاورز(باغبان) گوش ميدم.

من: آره جون خودت، يعني ميخواي بگي كه از اول كلاس تا آخرش همش چشمت به دختر خاله ت نيست؟

از پشت تلفن قيافه كامپي رو كه الان يه لبخند بزرگ روي لبشه و داره ذوق ميكنه تصور كردم.

كامپي: شيطون ميبينم راه افتادي.

من: من از اولشم راه افتاده بودم، اما رو نميكردم كه چشمم نكني.

کامی: برو بابا جمعش کن، حالا خوبه از خودم یاد گرفتی ها. حالا بگو بینم، آقا گرگه پیشته؟

به سختی جلوی خندمو گرفتم.

من: اوهوم.

کامی: عجب گیریه این بابا. خوب حالا بیخیال. زنگ زدم که یه چیز مهم رو بهت بگم.

من: جونم بگو؟

کامی: آوا، چیزه..

من: بگو دیگه میشنوم.

کامی: چیزه، آخه یکم برام سخته، خواستم بگم که، امممم، من، نه یعنی تو.

من: اههههه کامی بگو دیگه نصف جونم کردی.

کامی: خواستم بگم که تو..... خیلی خری.

اصلا توقع نداشتم که اینو بگه، فکر میکردم میخواد درمورد بهار بگه. همینجور

خشکم زده بود و به صدای خنده؟ کامی گوش میکردم. اما نتونستم جلوی

خودمو بگیرم و غش غش خندیدم.

کامی: خوب حالتو گرفتم. آا

من: بیشعور ک*ث*ا*ف*ت، احمق. خودت خری با اون قیافه ایکبیریت.

کامی: بگو بگو، اه اه چه بو بد سوختگی داره میاد، بو دماغته. آا

من: چرا اینقدر آا آا میکنی الاغ جان؟

کامی: خودتی.

من: خاله ته.

کامي: وای وای، اگه به بهار نگفتم، یه آشي برات نپختم.
من: آره عزیزم برو آش بپز با دو کیلو روغنم روش. خوب قطع کن دارم
تلویزیون میبینم.

کامي: آخي ني ني کوشولو، داري کارتون خودت و سرگرد رو میبینی؟
من: چرا چرت میگی بابا؟ حالت خوبه؟

کامي: آره دیگه، تام و جري هستید. همش تو سر و کله هم میزنید.
با این حرفش اینقدر خندیدم که دیگه نفسم بالا نمیومد و به سرفه افتادم.
بادیگارد مرضیه خانم رو صدا کرد تا برام آب بیاره.
کامي همینجور داشت ادامه میداد.

کامي: آی قربونش برم نگرانتم هست، واست آبم میاره. آخي بچه م نمیخواه
هم بازیش رو از دست بده.

مرضیه خانم آب رو داد دستم و یکم ازش خوردم.
نفسم که بالا اومد گفتم: کامي خفه نشي که نزدیک بود بکشیم.
کامي: چي بهتر از اینکه با خنده بمیری؟ تازه باعث خیر هم میشدم و میرفتم
بهشت.

من: اوه اوه، نه بابا. کمتر واسه خودت پی سی باز کن. تو اگه بری بهشت همه
فرار میکنند میرن جهنم پیش مایکل جکسون، اونوقت باعث گ*ن*ا*ه میشی
که جوونای مردمو بدبخت کردی.

کامي: حالا جدا از شوخي، بدجور دلم ه*و*س کرده با هم بریم یه قلیونی
بکشیم.

یه نگاهی به بادیگارد که داشت یه کتابی رو میخوند کردم و آروم گفتم: نمیشه.

کامی: بخاطر آقای تام؟

من: اوهوم.

کامی: اشکال نداره، اون با من. مخش رو میزنم. بعدشم میدارم خودشم

قلیونی بشه.

من: هه هه، شتر در خواب بیند پنبه دانه.

کامی: شتر دیدی ندیدی.

من: چه ربطی داشت؟

کامی: گفتم شتر منو هم جو گرفت گفتم شتر.

من: برو بابا، خوب بسه دیگه. بخدا دهنم خشک شد بس که حرف زدم.

کامی: اه اه دهنه و بیند بو کند دهنه تا اینجا رسید.

من: دلتم بخواد، دهنم بوی آدامس خرسی میده.

کامی: آره راست میگویی، چونکه خودت خرسی، آدامس*س*ت میشه آدامس

خرسی.

من: هر هر، خر بخنده. اوکی بای

کامی: خودت خندیدیا، یعنی خری. بای

گوشی رو که قطع کردم هنوز داشتم به حرفه‌اش میخندیدم. این پسر کی

میخواد عاقل بشه؟ به بادیگارد نگاه کردم که هنوز داشت کتاب میخوند. شیطون

اومد توی جلدم که یکم اذیت کنم.

من: سرگرد، این چه کتابیه؟

نمیدونم چی شد که سرگرد صداش کردم، اه کند زدم. حالا فکر میکنه مردشم.

بادیگارد: کتاب زندگی نامه امام علي(ع).

من: آهان.

من تا حالا از این کتابها نخوندم، همیشه رمان مي خوندم. هيچوقت تاريخي و مذهبي نخونده بودم. حس ميکردم حوصله آدم رو سر ميريه فقط واسه آدماي خشكه. كه فكر كنم درست هم گفتم، چونكه باديگارد ميخوندمش. ساعت هشت بود كه خاله زنگ زد و گفت كه شام رو خونه دو ستش ميمونه. باديگارد خواست زنگ بزنه شام سفارش بده كه نداشتم و گفتم كه خودم شام درست ميكنم. چندتا چيز بلد بودم كه بپزم، واسه شام كتلت مناسب بود. سالاد هم درست كردم و ميز رو چيدم.

نميدونم چرا ولي امروز خوشحال بودم. شايد چونكه بهار رو ديده بودم، يا شايد چونكه باديگارد شرطمو قبول كرده. داشتم همينجور ميخوردم كه چشمم افتاد به باديگارد كه داره به غذاش نگاه ميكنه. شستم خبردار شد كه ميترسه كه بخوره. من: چرا نميخوريد؟ باديگارد: هوم؟ آها، اشتها ندارم. من: اشتها نداريد يا چون من درست كردم نميخوايد بخوريد؟ بعد يه تيكه از كتلتش رو برداشتم و خوردم. همينجور نگاهم كرد، با لحن شوخي بهش گفتم: ترس چيزي توش نيست. باز نگاهم كرد و هيچي نگفت. من ادامه دادم: ميخواي بفرستيمش آزمايشگاه؟ باديگارد يه نگاهی بهم كرد و سرش رو انداخت پايين، داشت لبخند ميزد كه از چشمهاي من دور نموند. بعد شروع كرد به خوردن. شام كه تموم شد ميز رو جمع كردم و رفتم جلوي تلويزيون و روي مبل؟ نفره نشستم. يه فيلم كمدي از جواد رضويان گذاشته بود، ديگه بس كه خنديده

بودم حال نداشتم. یه تیکش که خیلی خنده دار بود اینقدر که خندیدم که روی مبل ولو شدم و شکم رو گرفته بودم، همینجور که دور خودم میپیچیدم یهو با پشت افتادم زمین. مثل برق گرفته ها نشستم رو زمین و به بادیگارد نگاه کردم. توی راه که میخواست منو بگیره که نیفتم خشکش زده بود، به چشای گرد شدش نگاه کردم و کم کم لبخندم پررنگ شد. حالا لبخندم به قهقهه تبدیل شده بود و روی زمین دراز کشیدم و تا میتونستم خندیدم. جالب بود که بادیگارد هم داشت آروم میخندید. همون موقع در خونه باز شد و خاله اومد تو. وقتی که منو توی اون حالت دید خندش گرفت. خاله: چي شده عزیزم؟ من که داشتم تلاش میکردم که جلوي خندمو بگیرم، بریده بریده گفتم: هیچي، از، روی، مبل.... باز خندم شروع شد. خاله: چیزيت که نشد؟ همینجور که میخندیدم اشاره کردم که نه. خاله: خدا رو شکر. انگار معجزه شده، اولین بار میبینم که با هم تنها هستید و دارید میخندید. خدایا شکر. من که دیگه خندم بند اومده بود رفتم خاله رو ب*و*سیدم. من: خوش گذشت؟ خاله: آره عزیزم، جات خالي. شام خوردید؟ من: بله، یه شامي در ست کردم که ایشون انگشته شونو هم خوردن. خاله با تعجب: جدا؟ شام در ست کردی؟ من: به، خاله منو دست کم گرفتیا. آره یه کتلتی در ست کردم که تا عمر داریم مزه ش زیر دندونمون میمونه. خاله: به به، دست درد نکنه. با خاله رفتیم توی آشپزخونه. آروم به خاله گفتم. من: ولي خاله نبودي و قیافه پسرت رو ببینی. نشسته بود و شام نمیخورد، فکر میکرد توی غذا سم ریختم و میخوام بکشمش. خاله ریز میخندید و گفت: آخر نخورد؟ من: چرا، خودم یه لقمه از غذاش خوردم تا مطمئن شد که چیزی تو غذاش نیست. خاله: شما

دوتا فیلمید واسه خودتون، این کارگردانهای هالیوود باید بیان از شما فیلم درست کنن. چایی ریختم و با خاله برگشتیم توی هال. تا نشستم روی مبل نگاهم به نگاه بادیگارد خورد، همین نگاه کافی بود تا افتاندم رویادم بیاد و باز غش غش بخندم. بادیگارد و خاله هم داشتن میخندیدن. صبح که بیدار شدم حس خوبی داشتم. رفتم پایین و با خوشرویی سلام کردم، اما باز بادیگارد ترش کرده بود و اخماش توی هم بود. اصلاً انگار که نه انگار این بادیگارده دیروزیه. حتی نگاهم نکرد. زیر لب از فحش همیشگی استفاده کردم و گفتم ایشش عوضی. به قیافش دقیق شدم. اونقدر هم که من میگفتم بد نبود. قد بلند تقریباً حدودهای ۱۹۰. چهارشونه، خوشم میومد کمرش قوس داشت و وقتی یکم لباسش تنگ بود هیکلشو خوب نشون میداد. خوب حالا نوبت قیافشه. موهای کوتاه و مشکی. لامصب به مد روز هم هست. چشمهایش مشکی و معمولی بود، ولی یه چیزی توی نگاهش بود که آدم رو جذب میکرد. بینش بزرگ و استخوانی بود. ابروهایش کلفت و مرتب که وقتی اخم میکرد به هم گره میخورد و خیلی بهش میومد. ایول بابا ابروهایش برداشته. چشمم روشن چقدر ماشالا مردها. ایا، وایسا ببینم. حالا که دقیق نگاه میکنم این بیچاره خودش ابروهایش مرتبه. الکی تهمت زدم دیدییی؟ از همه باحالتش فکش بود، وقتی که غذا میخورد فک استخوانیش تکیون میخورد. ته ریش مرتبم داره. الان که داره روزنامه میخونه عینک زده به چشمهایش که صورتشو جلدی تر نشون میده. عجب جیگریه این بادیگاردها!!!!. ای وای آبروم رفت. بادیگارد سرشو گرفت بالا و میچمو توی دید زدن گرفت و باز اخم کرد. اصلاً غلط کردم که گفتم تو

جیگری. تو جیگر مونده ای. صبحونه که خوردم، آماده شدم و به بادیگارد گفتم که میخوام برم بهشت زهرا. با بی میلی آماده شد و رفتیم. برگشتیم خونه و وقتی که ناهار خوردیم، رفتم توی اتاقم. باز این چش شده؟ حال منو گرفتی نه؟ صبر کن حالتو بگیرم که کیف کنی. نشستم کلی فکر کردم و نقشه کشیدم. عصر به بهونه ع صروونه خوردن با خاله رفتم توی حیاط زیر آلاچیق نشستم. میدونستم که بادیگارد میخواد بره بیرون. خاله داشت گلها رو آب میداد که یواشکی شکر دون رو برداشتم و رفتم کنار ما شین بادیگارد. لامصب عجب ما شینی هم داره ها. باکشو باز کردم و هرچی شکر بود ریختم توش. بعد تند رفتم سر جام نشستم و شروع کردم به کتاب خوندن. یه نیم ساعت بعد بادیگارد اومد توی حیاط. بادیگارد: خانم پرند زود آماده شید تا بریم. دیرم شده. من با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم. من: کجا؟ بادیگارد: جایی کار دارم، مامان هم میخواد بره بیرون. شما باید همراه من بیایید. من: نه، نمیام. میخوام با خاله برم. بادیگارد کلافه نفس صدا داری کشید و گفت: همیشه، شما باید همراه من بیایید. الانم زود آماده بشید دیرم شده. حالا من چیکار کنم؟ راسته که میگن هرکی چاه کند خودش توش می افته. مثل لشکر تیر خورده رفتم و آماده شدم. میخواستم بشینم و کلی بهش بخندم، ولی الان خودم بدبخت میشم. خورد تو ذوقم. آوا چقدر خری. واقعا فکر کرده بودی بادیگارد ولت میکنه و با خیال راحت میره؟ ای اسکل. سوار ما شین شدیم و رفتیم، و سطای راه بود که دیدم ما شین داره هن هن میکنه. یا امام زمان به خیر بگذرون. ما شین که وایساد، بادیگارد هرچی استارت زد ما شین روشن نشد. پیاده شد و کاپوت ماشین رو باز کرد و یه نگاهی کرد. کلافه کاپوت رو بست و

به ماشین تکیه داد. خودم رو زدم به موش مردگی و سرم رو از پنجره بیرون کردم و گفتم: چش شده؟ بادیگارد: نمیدونم چه مرگشه، روشن نمیشه. بعد گوشیش رو در آورد و به یکی زنگ زد. نیم ساعت بعد دیدم یه ماشین اومد و پشت سرش هم یه ماشین از این بزرگا بود که ماشین رو حمل میکنه. بادیگارد مجبور شد نره سر قرارش و برگردیم خونه. خیلی کفري بود. خودمم از کارم پشیمون بودم. فردا صبحش داشتیم صبحونه میخوردیم که موبایلش زنگ خورد. از حرفهای فهمیدم که از تعمیرگاه. از خاله تشکر کردم و داشتیم از جام بلند میشدم که صدای بادیگارد رو شنیدم. بادیگارد: چي؟ شکر؟ آخه شکر چطوري توي.... حرفشو کامل نکرد و تیز به من نگاه کرد. راست راستي داشتم خودمو خیس میکردم. نفهمیدم چطور فرار کردم و رفتم توي اتاقم. میدونستم که هر لحظه پیداش میشه و چون کلید ندارم نمیتونم درو قفل کنم و می افتم تو چنگش. بهترین راه اینه که برم توي حموم تا فکر کنه که دارم دوش میگیرم. حوله برداشتم و تا خواستم برم توي حموم یهودر با ضرب باز شد. یا امام هشتم. بادیگارد با عصبانیت گفت: این بچه بازیا چیه که در میاری؟ خودمو زدم به کوچه علی چپ و ننه و باباش و گفتم: مگه چیه؟ حموم رفتن هم جرمه؟ بادیگارد یه نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم انداخت و گفت: نمیخواد خودتو بزنی به موش مردگی. من که میدونم کار تو بوده که شکر توي باک ماشین ریختی. من با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: مگه شیرینیه که توش شکر بریزم؟ نمیدونم والا شایدم چاییه هوم؟ بادیگارد بهم نگاه کرد، سرش رو انداخت پایین و رفت. یه نفس راحتی کشیدم. آخیش به خیر گذشت. فرداش

خواستم برم بهشت زهرا که بادیگارد گفت که ماشین توی تعمیرگاه و باید با تاکسی بریم. منم قبول کردم. منتظر بودم که آژانس بگیره دیدم گفت بریم. با تعجب بهش نگاه کردم، اما به روی خودش نیورد و از در بیرون رفت. منم پشت سرش راه میرفتم. از خوزشون تا سر خیابون خیلی راه بود، دیگه نفسم بند اومده بود. چندبار هم این چادر مسخره گیر کرد به پام و نزدیک بود که بخورم زمین. با هر بدبختی که بود رسیدیم بهشت زهرا و از خستگی داشتم میمردم. هم از این کارش گریه م گرفته بود، هم خنده م گرفته بود. ماما اینم مغز خر خورده ها، من فکر میکردم عاقله. این که از من بچه تره. میخواد تلافی کنه مثلاً، ولی کور خونده من که کوتاه نیام. اصلاً شکایتی نمیکنم تا بسوزه. برای برگشتن باز سر کوچشون پیاده شدیم و راه رفتیم. چادره دیگه کلافم کرده بود، اگه هم وایمیستادم بادیگارد صداش در میومد و میگفت تندتر. یه بار هول شدم و اومدم بدوم تا بهش برسم که چادرم گیر کرد به پام و با طرز وحشتناکی با صورت افتادم زمین. بادیگارد که برگشته بود تا باز بهم غر بزنه، تا منو توی اون حالت دید زود خودشو به من رسوند. صورتم رو از روی زمین بلند کرد و چادرم رو جمع کرد و گذاشت زیر سرم. بادیگارد: خوبی؟ اینقدر بینیم درد میکرد که همینجور اشک میریختم و نای حرف زدن نداشتم. بادیگارد: درد داری؟ چشمامو روی هم فشار دادم. بادیگارد با نگرانی به دور و برش نگاه کرد و گفت: حالا چیکار کنم؟ نه میشه اینجا بمونیم نه میشه اینجا تنها بذارمت تا ماشین گیر بیارم. بعد دستمال در آورد و گذاشت زیر بینیم که پر خون بود. توی همون لحظه ماشینی توی کوچه پیچید، بادیگارد ایستاد و برای ماشین دست تگون داد. ماشین که ایستاد میلاد پیاده شد و به ما نگاه کرد. با نگرانی

اومد بالاي سرم. ميلاد: چي شده؟ باديگارد: داشت راه ميرفت، وقتي كه نگاه كردم ديدم كه افتاده روي زمين. ميلاد دستمو گرفت و گفت: آوا خوبي؟ هر چي زور زدم صدام در نيومد، فقط با صداي ضعيفي ناله كردم. دلم ميخواست سر باديگاردو بگيرم و بكوبم به ديوار. ك*ث*ا*ف*ت زد دماغمو شكست. با هر بدبختي كه بود منو سوار ماشين كردن و رفتيم بيمارستان. باز مثل هميشه تا اسممو شنيدن زود بردنم توي اتاق. وقتي كه عكس برداري كردن و اينجا، دكتور اومد توي اتاق. دكتور: چطوري دخترم؟ من با صداي ضعيفي: مرسي. دكتور: خدا رو شكر بينيت نشكسته و فقط ضرب ديده. احتمالا تا فردا زير چشمت و دور بينيت كبود ميشه. ولي اصلا ترس تا چند روز خوب ميشي. يه پماد هست كه اگه بزني زودي كبوديشو از بين ميبره. دست و پاتم كه زخمش كوچيكيه و جاي نگراني نيست. اگه بخواي ميتوني بري خونه. اونشب ميلاد خونه باديگارد موند و پيشم خوابيد. صبح كه بيدار شدم حالم خوب شده بود، ولي تا قيافه خودم رو توي آينه ديدم سكتم زد. داشتم گريه ميكردم كه ميلاد اومد توي اتاق. با نگراني بهم نگاه كرد و گفت: آوا چي شده؟ درد داري؟ من با سر اشاره كردم كه نه. ميلاد اومد نزديك و گفت: پس چته؟ چرا گريه ميكني؟ با بغض گفتم: نگاه چچور كبود شده. ميلاد پيشونيم رو ب*و*سيد و اشكهام رو پاك كرد. ميلاد: عزيزم اينجا همش واسه چند روزه. تازه اين پماد رو هم بزني زودتر خوب ميشه. حالا زود بيا پايين تا صبحونه بخوريم كه مردم از گشنگي. من: مگه هنوز نخوردي؟ ميلاد: مگه بدون آجي خوشگلم چيزي از گلوم پايين ميرم؟ لبخند زدم و گفتم: با شه تو برو منم ميام.

وقتي که رفتم پایین خاله تا صورتمودید زد توي صورتش. خاله: یا امام زمان، چي به سر دخترم اومده؟ از اینکه منو دخترش صدا کرد دلم پر از شادي شد و ذوق کردم. خاله اومد نزدیکم و دستشو گذاشت روی کبودي صورتم و نوازشش میکرد. اشک توي چشمهاش جمع شده بود. خاله: الهی بمیرم برات، درد میکنه؟ گونه خاله روب*و*سیدم و گفتم: نه خاله جون. شما نگران نباشید. فقط بنخاطر ضرب کبود شده. وگرنه درد یو حس نمیکنم. حالا هم بریم صبحونه بخوریم تا میلاد ضعف نکرده. رو به روی بادیگارد نشستم که نگاهم کرد و برای اولین بار نگاهش مهربون بود و با لحن دوستانه ی باهام حرف زد. بادیگارد: خوبی؟ من: مرسی. بادیگارد: به کامیار خبر دادم، گفت که عصر همراه بهار میان اینجا. نگاه قدر شناسانه ی بهش کردم. من: ممنون. همونجور که گفته بود عصر کامی و بهار اومدن. بهار که تا منو دید زد زیر گریه و قربون صدقم رفت. بهار: الهی قربون اون دماغت بشم. همش از چشه این کامی که امروز گفت دماغت خوشگله. کامی: ایا، من چیز بخورم بگم این دماغ به این گندگی خوشگله. گفتم عملیه. بهار: همون دیگه، چشم نیست که. خر چشمه. نگاه کن تورو خدا چقدر کبود شده. ایشالا بگم خدا چیکارت کنه کامی. کامی: بگو خدا بهت یه زن خوشگل و فهمیده بده که هیچیش مثل تو نبا شه. بهار: خفه شو. حالا وقت این حرفاست؟ کامی با چشمای گرد شده گفت: خودت شروع کردی، حالا که جواب دادم میگی وقت این حرفا نیست؟ با خنده گفتم: خوب بسه دیگه. کامی تو به ما میگی تام و جری. پس شما چي هستید؟ بیاین بشینین. خاله با سینی شربت اومد و بعد از تعارف کردن کنار بادیگارد نشست. کامی: خوب حالا تعریف کن چي شد که اینجوری شدی؟

من: هیچی، داشتیم با سرگرد میومدیم خونه، پام به چادرم گیر کرد و افتادم زمین. بهار: وای، بمیرم برات. خیلی درد داشت؟ من: اینقدر درد میکرد که نمیتونستم حرف بزنم. کامی: جای من خالی بود که بهت بخندم. آخه تو چلاقی؟ چرا درست راه نمیری؟ همش برای محسن درد سر درست میکنی. من: ببین، اولاً که عمه ت چلاقه. دوما، آقا محسن خودش هیچی نمیگه تو چرا هی حرص میخوری؟ کامی: آخه من هروقت تورو با محسن دیدم همش یه چیزیت میخواست بهشه که محسن نجات داد. من: واه، برو بابا. کامی: حالا اینا رو ول کن، موافقید یه جوک بگم؟ بهار: اه، این باز میخواد جوکهای مسخره شو رو واسمون تعریف کنه. کامی: باشه، اصلاً من حرف نمیزنم، این آه آه. بعد با اشاره مثلاً زیپ دهنشو بست و کلیدشو انداخت پشتش. میدونستم که زیاد دووم نمیاره، واسه اذیت کردنش شروع کردم به تعریف کردن. من: خاله میدونی یه بار با بچه ها رفته بودیم شمال بعد لب ساحل کسی نبود ما هم دلمون ه*و*س کرد که بازی کنیم. همینجور که داشتیم بازی میکردیم و سرو صدا میکردیم، یهو یه پسری اومد و به بهار متلک گفت. کامی هم حسابی غیرتی شد و تا اومد حساب پسره رو بر سه یهو دیدیم یه کفش رفت توی صورت پسره. برگشتیم دیدیم بهار خانم به پسره کفش پرت کرده. کامی که تا دو دقیقه پیش میخواست حال پسره رو بگیره، تا کفش رو تو صورت پسره دید همونجا نشست روی زمین و شروع کرد به خندیدن. به اینجا که رسیدم دیدم کامی داره روی زمین دنبال چیزی میگرده. من: دنباله چی هستی؟ با دست اشاره کرد که داره دنبال کلید زیپ دهنش میگرده. با این حرکتش زدم

خنده. بهار: گمشو بابا، فکر کرده واقعا دهنش رو قفل کرده. کامی یکم که گشت یهو انگار که چیزی رو پیدا کرده خوشحال شد و مثلاً با کلید زیپ دهنشو باز کرد. کامی: آخیش، چقدر سخته آدم حرف نزنه ها. آره دیگه، آگه قیافه پسره رو میدیدید شما هم تنها کاری که میکردید میخندیدید. بیچاره پسره گیج افتاده بود رو زمین. بعد که بلند شد گفت بابا این دیگه چجور دختریه؟ منم گفتم این ساخت ژاپنه و این نمونه فقط یک دونه ست و جایی مثلش گیر نمیداد. تازه اونیه که اونجا ایستاده هم کاراته بلده و کمر بند مشکی داره. خدا بهت رحم کرد که این با کفش زدت وگرنه تا الان داشتی هی لگد اونو میخوردی. تا عمر داری هروقت که متلک گفتی این صحنه جلو چشمت میاد. پسره هم گفت من غلط کنم دیگه به دخترا متلک بگم. خاله همینجور که میخندید گفت: وای خیلی بامزه بود، شما دوتا خیلی شیطونید. اما به بهار نمیاد که این کارو کرده باشه. بهار خجالت زده سرشو انداخت پایین. من: خاله، از قدیم گفتن از همین بدبختا و مظلوما بترس. کامی: آره، گول قیافه خوشگل و مظلومشو نخورید. به قول معروف فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه. بهار: ا، نه خاله اونجوریا هم که اینا میگن نیست. فقط یه لحظه عصبی شدم. کامی: آره جونه عمه ت، پس اون دفعه که آب میوه ریختی رو سر پسره چی؟ با یاد این ماجرا غش غش خندیدم. بهار: ا، کامی انگار یادت رفته اول آوا شروع کرد. من: ا، چرا دروغ میگی؟ من چیکار کردم؟ خاله: واقعا آبمیوه ریختی رو پسره؟ چرا؟ کامی: بذاری من بگم. چندتا پسر توی دانشگاهمون هستن که خیلی شرن. فکر میکنن چونکه پولدارن هر کاری که میخوان میتونن بکنن. یکی از اونا که اسمش روزبه بود همش دنبال این دوتا

بود و اذیت میکرد. این وورجکا هم به من نگفته بودن تا حالشونو بگیرم. خلاصه یه روز با هم رفته بودیم کافی شاپ یهو روزبه و دار و دستش میرسن. میز ب*غ*لیمون نشستن و شروع کردن به اذیت کردن و متلک انداختن. تا اومدم بلند شدم دیدم آوا خیلی با کلاس بلند شد با یه لبخندی رفت سر میزشون و به روزبه گفت با منی هانی؟ روزبه خوشحال گفت آره با توام جیگر. آوا خیلی خونسرد بستنی شو برداشت و خالی کرد روی سر روزبه. یهو اونجا غوغا شد و دوستانش اومدن که مثلاً با ما درگیر بشن که بهار هم جو گرفتش و آبمیوش رو ریخت روی سر یکی دیگشون. منم دیدم نه انگار تا سه نشه بازی نشه. منم قهوه داغمو ریختم رو سرشون و گفتم اینو نوش جان کنید تا سرما نخورید. همه دا شتیم میخندیدیم که چشمم به بادىگارد افتاد که داره با لبخند منو نگاه میکنه. اما تا دید نگاهش میکنم زود سرش رو انداخت پایین. کامی و بهار تا شب اونجا بودن و بعدش رفتن. میلاد هم با اصرارهای من برگشت خونه. توی اتاقم بودم و داشتم پماد به صورتم میزدم که صدای در اومد. من: بفرمایید تو. بادىگارد اومد تو و گفت: میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ من: بله بفرمایید. بادىگارد: راستش من دیروز یه کار احمقانه کردم و خودم خیلی پشیمونم. من: چه کاری؟ بادىگارد: من فهمیدم که شما شکر توی باک ماشین ریختین. برای اینکه بهتون بفهمونم که کارتون اشتباه بوده مجبور تون کردم که پیاده بریم. میخواستم که خودتون متوجه اشتباهتون بشید اما نمیدونستم که بخاطر بچه بازی من به شما آسیب میرسه. کم مونده بود شاخ در بیارم. واقعا این بادىگارده که داره از من معذرت خواهی میکنه؟ دارم خواب میبینم؟

بادیگارد: امیدوارم که منو ببخشي. من: اوني که باید ببخشه شماييد. نباید شکر ميریختم توي باک ماشینتون، کارم خیلی بچه گونه بود. شرمنده. میدونم بعضي موقعها بچه بازی در میارم، ولي تقصیر خودتونه. بادیگارد با تعجب گفت: تقصیر من؟ چرا؟ من: شما معلوم نیست چتونه، یه روز اینقدر خوبید که میگم بهتر از شما کسی نیست. یه روز اینقدر بدید که دلم میخواد تیکه تیکتون کنم. بادیگارد: فکر کنم همه این حسو داشته باشن. من: چه حسی؟ بادیگارد: حس تیکه کردن من. اول با چشای گرد شده نگاش کردم، اما وقتی که لبخندشو دیدم فهمیدم که داره شوخی میکنه. زدم زیر خنده خودش هم خندید، وقتی میخندید دوتا چال خیلی خوشگل روی لپش در میومد که جذابیتهو صد برابر میکرد. از اون روز به بعد باهم خیلی بهتر شده بودیم. انگار دیگه یخش آب شده بود. دیگه میگفتیم و میخندیدیم. بیرون که میرفتیم من دیگه صندلی جلو میشستم و هرچی که بهم میگفت سعی میکردم که باهاش لج نکنم. محسن پشت فرمون نشست و دنده رو عوض کرد. من: محسن، میذارى من ماشین برونم؟ محسن: نه آوا خانم نمیشه. من: تورو خدا. بخدا خیلی وقته که ماشین نروندم، دلم داره ضعف میره که یه دستی بکشم. محسن با چهار چشمی نگام کرد. محسن: دستی هم میکشي؟ حالا دیگه عمرا بذارم ماشین بروني خاله قزی. با این حرفش نتونستم جلوي خودمو بگیرم و زدم خنده. من: یعنی واقعا نمیذارى ماشین برونم؟ خواهش. محسن: نه آوا خانم، گفتم که نمیشه. خطرناکه. با ناراحتی بهش نگاه کردم و با حالت قهر دست به سینه نشستم و به بیرون نگاه کردم. توي راه برگشت بودیم که دیدم کنار خیابون ایستاد و دستی رو کشید. محسن: پیاده شو. با تعجب بهش نگاه

کردم. محسن: چرا نگاه میکنی؟ مگه نگفتی میخوای ماشین برونی؟ خوب پیر دیگه. با این حرفش اینقدر ذوق کردم که از خوشحالی جیغ کشیدم و زود پیاده شدم. پشت فرمون نشستم و همهچیز رو تنظیم کردم، حالا این چادرو چیکار کنم. محسن که انگار فهمیده بود به چي فکر میکنم. محسن: نمیخواه چادر بندازی رو سرت. راه بیوفت، ولي به شرطي که دستی نکشیا. من: باشه باشه، ولي همین ما شین برونم که دلم داره ضعف میره. ما شین رو حرکت دادم ولي یکم استرس داشتم. آخه نزدیک سه ماه بود که پشت فرمون ننشسته بودم. تا یکم سرعتمو زیاد میکردم محسن میگفت که سرعتمو کم کنم. تا اینکه به کوچه خونشون که رسیدیم تصمیم گرفتم یه حالی به خودم بدم. پامو گذاشتم رو گاز و تا میتونستم گاز دادم. محسن: آوا سرعتتو کم کن، بابا خطرناکه. میگم سرعتتو کم کن. من: محسن ضد حال زنن دیگه. بذار یکم به یاد قدیم کیف کنم. بخدا حواسم هست نمیزارم چیزی بشه. محسن: آوا دستی نکشیا، آوا گفتم دستی نکش. آواااااااا. توي همین موقع رسیده بودیم به در خونشون که دستی رو کشیدم، صدای لاستیک ما شین به هوا رفت و ما شین دور خودش چرخید. از ذوق جیغ کشیدم و به محسن نگاه کردم. با عصبانیت داشت بهم نگاه میکرد. من: نگو کیف نداد که باور نمیکنم. محسن: بابا تو خیلی کله شقی. دفعه دیگه ماشین دستت نمیدم. بیچاره ماشینم درب و داغون شد. من: وا، بجای اینکه بگه فدای سرت داره ما شین ما شین میکنه. محسن چپ چپ نگام کرد و گفت: آوا خیلی پروویی. وقتی رفتیم داخل خونه با خوشحالی همهچیز رو واسه خاله تعریف کردم. خاله: یادش بخیر اونموقع ها منم دستی

میکشیدم و خدا بیمارز اینقدر عصبی میشد که دیگه ماشین رو دستم نمیداد. محسن با تعجب به خاله نگاه کرد: چی میگي مامان؟ شما هم؟ خاله: واه، مگه چیه؟ آدم تا زندست باید به خودش خوش بگذرونه و از زندگیش لذت ببره. من: دقیقاً، اصلاً خوشي زندگي به هیجان و ریسکشه. محسن: نخیر، مثل اینکه اینجا فقط منم که از هیجان و ریسک خبر ندارم. من: چجور سرگردی هستی که از ریسک خبر نداری؟ تو کارت همش ریسکه. محسن یه نگاهی بهم کرد و رفت توی آشپزخونه. خاله: محسن جان، فردا با هم بریم یکم خرید کنیم که رمضون نزدیکه مادر. من: مگه کیه؟ خاله: تقریباً یک هفته دیگه ست. با این حرف خاله رفتم توی فکر. شب قبل از خوابیدن رفتم دم در اتاق محسن و در زدم. وقتی رفتم تورویتخت نشسته بود. محسن: چیزی شده؟ من: نه، فقط خواستم بگم اگه اشکالی نداره این کتاب زندگینامه امام علی رو میتونی بهم قرض بدی؟ محسن که پیدا بود شوکه شده یکم نگام کرد و بعدش بلند شد و از توی کتابخونش یه کتابی رو برداشت و ستم گرفت. محسن: بفرما. من: خودت لازمش نداری؟ محسن: نه، من چندبار خوندمش. من: ممنون. از همون شب شروع کردم به خوندن کتاب. خیلی چیزها که برام سخت بود از خاله میخواستم که واسم توضیح بده. خاله هم با مهربونی همه چیز رو توضیح میداد. خودشم داستانهای امامها رو برام تعریف میکرد. کتابهای دیگه هم خوندم و حالا تقریباً خیلی چیزها رو از اسلام میدونستم. الان داشتم محسن رو درک میکردم. حالا نظرم درمورد آدمها عوض شده بود. من: خاله میشه چند لحظه وقتت رو بگیرم؟ خاله: بفرما عزیزم. من: خاله راستش من، امممم چجور بگم آخه. خاله: راحت باش عزیزم بگو. من: راستش خاله من تا حالا

روژه نگرستم. نماز هم بلد نیستم. یعنی یادم رفته، اما کتابها رو خوندم و یه چیزهای فهمیدم. خاله داشت با تعجب نگاهم میکرد. من: راستش بابام و میلاد روژه میگیرن و نماز هم میخونن. اما من سر لجبازی با بابام روژه نمیگرفتم. وقتی که ما مانم زنده بود نماز میخوندم، یه چند باری هم روژه گرفتم. اما الان دیگه نماز خوندن یادم رفته. خاله دستمو گرفت و یه لبخند مهربونی زد. خاله: اشکال نداره عزیزم. از فردا خودم بهت یاد میدم. شاید دو روز اول که روژه بگیري یکم اذیت بشي، اما بعدش خیلی راحت میشه. خاله روب*و* سیدم و گفتم: مرسی خاله. خیلی دوست دارم. خاله: منم دوست دارم عزیزم. اونشب با خیال راحت خوابیدم. صبح که بیدار شدم اول یه دوش گرفتم، بعد رفتم پایین. خاله شروع کرد به توضیح دادن نماز و روژه و چیزهایی که نماز و روژه رو باطل میکرد. اذان ظهر که گفت خاله بهم یاد داد که چطور وضو بگیرم، بعدش هم دوتا سجاده پهن کرد و دوتا چادر نماز آورد. چادر رو که سر کردم خاله کلی قربون صدقم رفت. حالا خاله با صدای بلند نماز میخوند و منم زیر لب هرچی که میگفت میگفتم. دو روز اول رو با خاله خوندم، روز سوم خاله گفت که خودم بخونم. هرچی میخوندم وسطاش خراب میکردم و مجبور میشدم از اول بخونم. دیگه گریه م گرفته بود. خاله میگفت که باید تمرکز کنم و ندارم چیزی حواسمو پرت کنه. تمرکز که کردم دیدم که تونستم بدون هیچ مشکلی نمازمو بخونم. وقتی که نماز میخوندم یه حس خوبی بهم دست میداد. حس آرامش. رمضان هم از راه رسید، همونجور که خاله گفته بود دو روز اول خیلی بهم سخت گذشت. حتی چند بار نزدیک

بود اشتباهي آب بخورم. من: خاله شما چطور با اينکه روزه هستيد ميتونيد اينهمه کار کنید؟ غذا درست کنید؟ خاله: عزيزم درسته که ما روزه هستيم و از صبح چيزي نميخوريم، اما خدا بهمون يه قوتي میده که خستگي و گشنگي رو حس نکنيم. تو هم الان چونکه روز اولته اينجوري حس ميکني، تا دو روز ديگه تو هم مثل من ميشي. من: خدا کنه، تا الان که نزديک بود دو بار آب بخورم. خاله: اين که عاديّه، آدمهاي هستن که اينهمه سال روزه ميگيرن. هنوز وقتي که حواسشون نيست آب ميخورن، بعدش يادشون مياد که روزه بودن. تو که ديگه اولته. از فرداش منم به خاله توي غذا پختن کمک ميکردم. عجيب بود که اصلا حس خستگي و گشنگي نميکردم، انگار يه نيرويي بهم داده بودن. صبحها بيدار ميشدم، سحري ميخوردم، نماز ميخوندم بعدم ميخوابيدم. ديگه عادت کرده بودم و سر وقت و درست نمازهام رو ميخوندم و از اين بابت خيلي خوشحال بودم. توي يکي از همين روزها بود وقتي که داشتيم سفره رو جمع ميکرديم صدای موبایل محسن اومد. ديدم اخماش تو هم رفت و زود رفت توي اتاقش. وقتي اومد پايين آماده بود و داشت ميرفت بيرون. شستم خبر دار شد که موضوع به من ربط داره. چقدر من شستم خبردار ميشه ها. من: چي شده؟ کجا؟ محسن: هيچي، يه کاري پيش اومده بايد برم. من: محسن دروغ نگو. از خونه ما بود؟ چي شده؟ محسن بهم نگاه کرد و نفس صدا داري کشيد. محسن: آدم بشيري رو پيدا کردن. بايد برم اونجا. من: چجوري؟ محسن: انگار صغري خانم اونو ديده و... تا اسم صغري خانم اومد بدنم شروع کرد به لرزيدن. من: منم ميام. محسن: آوا نمیشه، هنوز خطرناکه که تورو اونجا ببريم. من: محسن تورو خدا بذار منم بيام. تا ماماني رو نبينم دلم

آروم نمیگیره. خواهش میکنم. محسن: آوا خانم، بفهم بخدا نمیتونم. اصلاً شاید اینا همش به جور تله ست که تو بری اونجا و اونا به بلایی سرت بیارن. من: من رو صندلی عقب دراز میکشم و بعد یواشکی میرم توی خونه. از پنجره؟ آشپزخونه میتونم برم. خواهش میکنم. یه چنگی به موهاش زد و گفت: از دست تو. باشه زود آماده شو. زود آماده شدم و اوادم پایین. من: بریم. محسن یه نگاهی با نگرانی بهم کرد و گفت: مطمئنی که میخوای بیای؟ من: آره، بریم. سوار ماشین شدیم و وقتی که نزدیک خونمون شدیم رفتم روی صندلی عقب دراز کشیدم و چادرم رو روی خودم کشیدم. خدا رو شکر پنجره ها دودی بودن و داخل ماشین دیده نمیشد. وقتی که ماشین پارک شد محسن پیاده شد. سرش رو کرد توی ماشین. محسن: یه پنج دقیقه دیگه بیا، فقط مواظب باش. پنج دقیقه که گذشت آروم نشستم، دور و برم نگاه کردم انگار کسی نبود. فقط ماشینهای پلیس بود. در ماشین رو آروم باز کردم و رفتم سمت پنجره آشپزخونه. با این چادر که نمیشد برم بالا، چادرم رو در آوردم و مثل گربه از پنجره رفتم بالا. یهو محسن اوامد تو. محسن: بیا. دلشوره عجیبی داشتم، آروم از آشپزخونه رفتم بیرون. خونه پر بود از آدمهای جور و جور. چندتا شون لباس سفید تنشون بود و انگار از آزمایشگاه بودن. چندتا پلیس داشتن با چندتا از نگهبانها صحبت میکردن. صدای میلاد رو شنیدم، صغری خانم روی مبل نشسته بود و میلاد هم بالای سرش ایستاده بود. تند رفتم پیششون و صغری خانم رو ب*غ*ل گرفتم. من: مامانی خوبی؟ چیزیتون نشده؟ صغری: نه عزیزم چیزیم نیست. الهی من قربون اون قد و بالات برم.

کجا بودي تو؟ کي اومدي؟ من: همین الان اومدم. بعد بلند شدم و میلاد رو ب*غ*ل کردم. میلاد: چجوري اومدي تو؟ من: از آشپزخونه. میلاد: توي ماشین سرگرد قايم شدي و اومدي؟ من: آره، ولي سرگرد خودش گفت. همین موقع محسن اومد نزدیکمون. محسن: به هوش اومد. من: کي؟ محسن: نا صري. من با تعجب گفتم: چي؟ حامد نا صري؟ محسن: آره. من: اون آدم بشيريه؟ نه اصلا باورم نمیشه. نشستم روي مبل، نه نمیشه. لابد يه اشتباهي شده، تنها نگهباني که باهاش خوب بودم نا صري بود. چطور ميتونه اين کارو کرده باشه؟ من: چرا بيهوش بوده؟ میلاد: هيچ، صغري خانم با ماهيتابه زده توي سرش. با چشمهاي گرد شده به صغري خانم نگاه کردم. همون موقع نا صري رو از توي اتاق دستبنده دست و پا سر و روي خوني آوردن. رفتم و جلوش ايستادم. بهم نگاه کرد و سرش رو پايين انداخت. من: فکر نميکردم اينقدر پول پرست باشي که به کسايي که پنج سال بهت محبت کردن خيانت کني. حيف اون همه خوبي که به تو کرديم، حالم ازت بهم ميخوره. برگشتم و رفتم پيش صغري خانم نشستم. خونه کم کم خالي شد و همه دور هم نشسته بوديم. عجيب بود که خبري از بابام نبود. چايي آوردم و به همه تعارف کردم. محسن: خوب صغري خانم، ميشه از اول همهچيز رو برامون تعريف کنيد؟ صغري: باشه پسر. توي آشپزخونه بودم و داشتم غذا درست ميکردم، به عادت هميشگيم نشستم روي زمين و داشتم سبزي پاک ميکردم که يه صدايي شنيدم. به خيال اينکه آقا ميلاده بلند شدم که برم بيرون که از پشت ديدمش. داشت با تلفن ور مي رفت، از قد کوتاهش فهميدم که آقا ميلاد نيست. گفتم شايد دزده. آروم برگشتم توي آشپزخونه و قابلمه و ماهيتابه برداشتم. وقتي که

بهش رسیدم انگار که حس کرد کسی پشتشه برگشت و تفنگو گرفت سمت،
صورتش رو با از این کلاهها پوشونده بود و هیچی پیدا نبود. منم از ترسم یهو
با ماهیتابه زدم تو سرش. اونم تعادلشو از دست داد و داشت می افتاد که با
تفنگ شلیک کرد که خورد به پنجره و شکست. دوباره خواست بلند بشه که
قابلمه رو گذاشتم روی سرش و با ماهیتابه زدم توش که فکر کنم گوشش کر
شد. دیگه هم سریع دست و پاهاش رو با کهنه بستم و زنگ زدم به شما. همه
داشتیم با چشماي از حلقه بیرون زده به صغري خانم نگاه میکردیم. من اولین
کسی بودم که پقي زدم خنده، پشت سر من همه کم کم شروع کردن به
خندیدن. صغري خانم رو محکم ب*غ*ل کردم و ب*و* سیدمش. من: فدای
شما بشم که از همه قلدرتری. قربونت برم من ۰۰۷ خودم. مامانی فکر کنم
اون سریاله کار خودش رو کرد. نمریدیم و خودمونم مثل این فیلمها تجربه
کردیم. صغري: آره مادر، دیگه بس که اون سریالا رو دیدم یه چیزهایی حالیم
شده. اون شب من خونه موندم بعد از چند ماه رفتم روی تختم دراز کشیدم.
آخیش چقدر دلم واسه تختم تنگ شده بود. محسن تا صبح نبودش، صبح
بود که برگشت. وقتی از خواب بیدار شدم رفتم پایین و بعد از کلی وقت
داشتیم با صغري خانم صحبت میکردیم که محسن هم اومد. چشمش قرمز
بود و معلوم بود که خسته ست. من: سلام، صبح بخیر. محسن: صبح شما
هم بخیر. خوبید؟ صغري خانم شما خوبید؟ صغري: خوبم مادر، تو خوبی؟
محسن: ممنون. من: چرا زود بیدار شدی؟ از قیافت پیدا ست که خسته‌ای.
محسن: باید برم جایی کار دارم. دست کشید به صورتش که متوجه زخم روی

دستش شدم. مشتش خیلی زخم شده بود. لابد دیشب حسابی حال ناصری رو گرفته. من: زنگ زدی به خاله؟ خیلی بد شد که تنها موند. کاش میاوردیش اینجا باهامون بمونه. محسن: آره زنگ زدم. خیلی نگران بود، راستش خودمم توی فکر بودم. آخه این چند ماه دورش شلوغ بود، حالا یک دفعه خالی شده یه جوریه واسش. من: امشب با هم بریم دنبالش، که هم من چیزامو بردارم هم به خاله کمک کنم تا وسایلشو بیاره. محسن: وسایلشو بیاره؟ برای چی؟ من: اینجا پیشمون بمونه دیگه. محسن: نه نمیخواد، عصر میارمش یه سر اینجا و شب میرمش خونه. من: نه، میخوام خاله اینجا باشه. اینهمه وقت من مزاحمتون شدم حالا نباید خاله رو تنها بذارم. محسن بهم نگاه کرد و انگار که نگران بابام بود و گفت: آخه... من: آخه نداره. من با بابام صحبت میکنم. بیچاره صغری خانم همینجور داشت به ما نگاه میکرد و چیزی سر در نمی آورد. آخه هنوز فکر میکرد که من شمال بودم. من: ما مانی میشه جعبه کمکهای اولیه رو برام بیارید؟ صغری: چرا مادر؟ چیزیت شده؟ من: نه عزیزم، دستم یکم زخم شده میخوام چسب بزنم. صغری خانم جعبه رو آورد و خودش رفت توی آشپزخونه تا کارها رو انجام بده. بلند شدم رفتم مبل ب*غ*لی محسن نشستم. من: دستت چی شده؟ محسن: هیچی، خورد به در. یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم. من: خوبه دیشب دیدی که صغری خانم با ناصری چیکار کرد، اینا همش هم از سریاله یاد گرفته. پس منم هالو نیستم که ندونم اینا بخاطر مشتاییه که بهش زدی. احتمالا جای دندونش. محسن: من بعضی وقتا بهت شک میکنم که از اف بی آی با شی. خندیدم و گفتم: چه میدونی، شاید باشم. حالا هم دستت رو بیار ببینم. دستش رو

نشنوم داد، ضد عفونیش کردم و باند پیچیش کردم. وقتی که دستم به دستش میخورد حس میکردم که معذبه. آخه ما که به هم محرمیم دیگه چرا معذبه؟ عصر بود که بابام اومد خونه. فهمیدم که مسافرت بوده و تازه برگشته. وقتی سلام کردم چشمهایش چهارتا شد. نمیدونم برای اینکه منو توی خونه دیده یا برای اینکه مثل آدم بهش سلام کردم تعجب کرد؟ بابا: سلام، اینجایی؟ من: آره، با سرگرد اومدم. محسن اومد و با بابا دست داد، بعد با هم رفتن توی پذیرایی نشستند و محسن جریان رو براش تعریف کرد. موقع افطار که شد وقتی بابام منو پای سفره دید باز نتونست جلوی تعجبش رو بگیره. مخصوصا وقتی که زیر لب بسم الله گفتم و دعا خوندم. میلاد: بینم وروجک، از کی تا حالا روزه میگیری؟ من: از روزه اول. میلاد: لابد اونم کله گنجشکی میگیری و بدون نماز؟ من: برو بابا، همشو کامل میگیرم و با نماز. میلاد: آره ارواح خودت. من که توی شکم رو میشناسم. من: باشه میلاد خان، برات دارم. بعد از افطار چایی ریختم و بردم به همه که جلوی تلویزین نشسته بودن تعارف کردم. موبایل محسن زنگ خورد و رفت بیرون. رو کردم به بابا. من: بابا میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ بابا باز تعجب کرد، فکر کنم توی دلش میگفت این دختره کیه؟ دختر من که اینقدر با ادب نبوده. بابا: بگو. من: میخوام اگه میشه اجازه بدید از امشب خاله پیش ما بمونه. بابا: خاله کیه؟ من: منظورم خانم راده. ایشون خیلی به من محبت کردن و خیلی هوامو داشتند. الان خونه تنها هستن گفتم اگه اجازه بدید تا ایشون هم این چند وقت پیش ما باشن. البته همه چی رو میدونه و در جریانیه. بابا که حسابی از رفتار و طرز حرف زدنم

خوشحال شده بود، خیلی زود جوابشو داد. بابا: باشه، من حرفي ندارم. ايشون واقعا زحمت کشیدن و کار سختي رو انجام دادن. منظورش از کار سخت من بودم. ميلاد داشت ريز ميخنديد. اما به روي خودم نياوردم و خوشحال بلند شدم. من: ممنون آقاي پرند. و زودي فرار کردم. ميلاد او مد توي اتاق و همينجور ميخنديد. من: چته؟ ميلاد: خيلي مارمولکي. اولش با بابا گفتنت دل بابا رو آب انداختي. وقتي که به خواستت رسيدي بهش ميگي آقاي پرند؟ من: خوب خودش اول تیکه انداخت. انگار نميخواه من يه روز آدم باشم، دلش تنگ شده واسه تو گوشي زدنهار. ميلاد: حالا اينو ول کن، بگو بينم. با محسن چطوري؟ من: همهچيز عاليه، همه چي آرومه، من چقدر خوشحالم، پيشم هستي حالا به خودم ميبالم. ميلاد داشت بهم ميخنديد. من: واي نديدي اونروز اجازه داد ماشينش رو برونم. يه دستي کشيدم که بيچاره نزديک بود سخته کنه. ميلاد: زدي ماشين مردمو داغون کردی؟ اصلا مگه ميشه يه سرگردی مثل محسن از دستي کشيدن بترسه؟ لابد تو بد ماشين ميروندی. من: نخيرم، خيليم خوب ميروندم. ولي شايد چون توقع نداشت که دستي بکشم، آخه يهو غافلگيرش کردم. ميلاد: همون ديگه، تو آدم بشو نيستي عصر با محسن رفتيم و به زور خاله رو راضي کرديم تا بياد پيشمون. وقتي برگشتيم خاله رو با صغري خانم آشنا کردم و خيلي زود با هم جور شدن. از روزي که او مده بودم خونه يه هفته گذشته بود که محسن او مد توي اتاقم. من: چيزي شده؟ محسن: نه، ميخواستم بگم که فردا صبح بيدار شو تا بريم دانشگاه. من: دانشگاه واسه کي؟ محسن: واسه تو ديگه، مگه نميخواي بري دانشگاه؟ از خوشحالي جيغ کشيدم و پریدم هوا. من: جون من راست ميگي؟ از فردا باز

میتونم برم دانشگاه؟ محسن: آگه دختر عاقلی باشی و از بادیگاردت فرار نکنی اره. با اسم بادیگارد حالم گرفته شد و گفتم: برام بادیگارد گذاشتید؟ محسن: خوب آره دیگه، باید همراهت بیام. با این حرف باز خوشحال شدم و گفتم: کوفت، همچین گفתי بادیگارد که فکر کردم یکی دیگه رو گذاشتی. با شه پس فردا صبح زود بیدارم. صبح که بیدار شدم شاد و شنگول آماده شدم. وقتی که رفتم توی کلاس همه بچه ها شوکه شده بودن. اما طولی نکشید که همه ریختن سرم و شروع کردن به روب* و*سی و احوال پرسیدن. کامی از عقب بچه ها رو کنار زد و اومد جلو. کامی: آه برید کنار بینم، اصلا کی گفته شما بیاید اینجا؟ شما سر پیازید یا ته پیازید؟ آوا دوستی خودمه پاشید برید سر جاهاتون تا نزد من نصفتون نکردم. ساناز: خدارو شکر آوا اومد تا اینم صداس در بیاد. کامی: برو سر جات بشین مجید دست درازه. به به، آوا خانم گ?ل. راه گم کردی جونم؟ من: نخیرم، اتفاقا راهو درست اومدم. میبینم که من نبودم جای منو صاحب شدی. کامی: اختیار داری، من اصلا کلا صاحبتم. من: کامی میری میشینی سر جات یا بزمن دو نصف کنم. کامی: تو بیا نصف کن، اصلا تو جونمو بخواه کیه که بده؟ من: تو. با بهار روب* و*سی کردم و سر جای همیشگیتم و محسن هم سر جای همیشگیش. کامی: بچه ها بشینید که استاد اومد، هیچکس چیزی نگه بینیم خودش میفهمه که آوا برگشته یا نه. همه عاقل و ساکت سر جاهاشون نشستن. استاد مثل همیشه اومد نشست و کتاب رو باز کرد، هنوز نمیدونست که من اومدم. یه کاغذ داد به دست یکی از دخترا و گفت که همه اسمامون رو بنویسیم. وقتی رسید به من بجای اسم یه

چیز دیگه نوشتیم. بعدش استاد شروع کرد یکی یکی اسمها رو خوند. استاد: باقري، مدرسي، حیدرنيا، ... همینجور اسما رو تند تند پشت سر هم میخوند و حواسش نبود. استاد: اعتماد، عمو زنجیر باف. تا اینو گفت کلّ کلاس با هم گفتن بله بیچاره استاد گیج شده بود و عصبی. استاد: این مسخره بازیا چیّه؟ ایمان از ته کلاس گفت: خوب استاد شما گفتید عمو زنجیر باف ما هم جوابتون رو دادیم. استاد: اینو کی نوشته؟ من: من استاد. استاد به سمت من برگشت و با اخم نگاهم میکرد، اما تا دید منم اخمش به لبخند تبدیل شد. استاد: آه پرند تویی دخترم. خیلی خوش اومدی. کامی: عجب آدم ناکسیه. حالا چونکه از بابات میترسه چیزی نمیگه ها، اگه من بودم که الان اخراج شده بودم. کلاس که تموم شد باز همه اومدن دورم جمع شدن و به کاری که با استاد کردم میخندیدن. زیر درخت نشستیم و کلی سر به سر هم گذاشتیم. وقتی برگشتیم خونه دیگه نا نا ندا شتم، دا شتم از گر سنگی ضعف میکردم. خاله و صغری خانم رو ب*و* سیدم و نشستیم: وای کی اذان میگه؟ مردم از گرسنگی. خاله: یک ساعت دیگه مونده، آخه چرا دیشب بیدار نشدی یه چیزی بخوری؟ من: آخه صبح کلاس دا شتم اگه بیدار میشدم دیگه خوابم نمیبود. صغری: حالا امشب قبل از خوابیدن یه چیزی بخور تا ضعف نکنی. من: آره همین کارو میکنم. ***** روزها همینجور میرفت و رم ضون هم تموم شد. یه روز عصر که حوصله م سر رفته بود از محسن خواستم که بریم بازار که یکم خرید کنم. همینجور که داشتیم ویترینها رو نگاه میکردیم که یهو یه صدای وحشتناکی اومد و بعدش شیشه ویترین شکست. پشت سرش باز چند بار همون صدای وحشتناک اومد. محسن پرید روم و دوتایی پنخس زمین

شدیم. صدای جیغ و گریه از همه طرف میومد. محسن: لامصبا توی روز روشن و وسط این همه آدم بهمون شلیک میکنن. تازه فهمیدم که اون صداها صدای شلیک تفنگه. همینجور که روی زمین به شکم دراز کشیده بودم حس کردم که دستم خیس، دستم رو که آوردم بالا پر خون بود. به خودم نگاه کردم دیدم چیزی نیست. به محسن که سعی میکرد که بشینه نگاه کردم که بازوش پر خون بود. من: وای محسن، دستت. محسن: چیزی نیست، نترس. من: چیو چیزی نیست؟ باید زخمو ببندیم. بعد دور و برم نگاه کردم، کیسه خریدم یکم اونورتر بود. یواشکی کیسه رو کشیدم و شالی که تازه خریده بودم رو در آوردم. از توی کیفم چاقومو در آوردم و آستین لباس محسن رو پاره کردم. با شال محکم روی زخم رو بستم که دادش هوا رفت. من: ببخشید، ولی باید محکم ببندم تا خون نزنه بیرون. محسن: تو مطمئنی توی اف بی آی کار نمیکنی؟ من: لوس، حالا وقت این حرفهاست؟ اونا همینجور داشتن شلیک میکردن، محسن روی شکم دراز کشید و کم کم رفت زیر ماشین که جلومون پارک شده بود. پای یکی شون رو نشونه گرفت و بایه شلیک زدش و طرف افتاد زمین و به خودش میپیچید. اون یکی پشت یکی از ماشینها قایم شده بود و داشت همینجور شلیک میکرد. محسن داد زد: آوازنگ بزن به پلیس و بهشون خبر بده. منم تند تند شماره گرفتم و بهشون همه چیز رو گفتم و آدرس دادم. سرم رو پایین گرفته بودم و دستم روی گوشم گذاشته بودم که صدای گریه بچه‌های رو شنیدم. به سمت صدا برگشتم که دیدم یه پسر بچه‌های همینجور داره راه میره و گریه میکنه. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بایه

حرکت سریع بلند شدم و بچه رو ب*غ*ل گرفتم، اما همین کافی بود تا اون مرده منو نشونه بگیره و شلیک کنه. با یه حس درد عجیبی پرت شدم زمین و بچه همینجور توی ب*غ*لم بود. دیدم که محسن همون موقع با یه حرکت ناگهانی به مرد شلیک کرد و مرد پخش زمین شد. محسن زود رفت و یه مشت توی صورت اون مردی که پاش زخم شده بود و داشت فرار میکرد زد و تفنگ بالایی سرشون گرفت و گفت که تکون نخورن. هر چند لحظه یه بار بر میگشت و به من نگاه میکرد. پسر کوچولو رو آروم بلند کردم و نگاهش کردم. خدا رو شکر چیزیش نشده بود، پسر کوچولو همینجور داشت گریه میکرد که مامانش از راه رسید و ب*غ*لش کرد. مامانش با چشمهای پر از اشک یه نگاه قدر شناسانه بهم کرد و گفت: تا عمر دارم جون پسر رو به شما میدونم. من: خواهش میکنم، وظیفه؟ هر انسانیه. کتفم بدجور درد میکرد، یه نگاهی انداختم که دیدم دستم پر خونه و کتفم گلوله خورده. همونجا روی زمین دراز کشیدم که صدای ماشین پلیس رو شنیدم. صدای دویدن یکی رو شنیدم و بعدش محسن اومد بالایی سرم و با نگرانی صورتمو گرفت توی دستاش. محسن: آوا خوبی؟ من: بهتر از این نمی شم. محسن که انگار خیالش راحت شده بود یه خنده؟ خفیفی کرد و سرم رو گذاشت روی پاش. من: آیی. محسن: خیلی خون ازت رفته، دختر تو دیوونه ای. من: چیه دیوونه ای؟ طفل معصوم چه گ*ن*ا*هی داشت که بخاطر دشمنای من بمیره؟ محسن: اینقدر حرف زن بابا. بعد یکم دولا شد و پلاستیک خریدم رو آورد. ماتمو از توش در آورد و با دستش تیکش کرد. محسن: جنسای امروزی رو ببین تورو خدا، با یه فشار دو نصف شد. بعد لباس رو گذاشت روی زخمم و فشارش داد. از

دردش داشتم ضعف میکردم. محسن: آوا نخواییا. باشه؟ من: خواب چي چيه بابا؟ از غصه لباسم که خوابم نمیره. محسن خنده ش گرفت و گفت: توي اين موقعيت هم دست از اين حرفات بر نمیداري. من همینجور که از درد داشتم میمردم و صدام به زور در میومد گفتم: ترک عادت موجب مرضه. یکم بعد آمبولانس اومد و هم منو هم محسنو بردن بیمارستان. گلوله رو از توي کتفم در آوردن و بخیه کردن. بعدش دستم رو آویزون گردنم کردن. محسن هم با دست باند پیچي اومد توي اتاق. من: به، آقاي چلاق. محسن: دستت درد نکنه دیگه، حالا من چلاق شدم. من: خوب منم چلاقم، حالا چرا بدت میاد؟ ولي خوشم اومد که لباسام خوب به دردمون خوردنا، دکتر میگفت اگه جلوي خونريزي رو نمیگرفتید شاید الان مرده بودید. در باز شد و میلاد و بابا با نگراني او مدن توي اتاق. میلاد او مد و محکم ب*غ*لم کرد. من: اییی، نا سلامتي کتفم زخمه ها. مثل خرس ب*غ*ل میگیری آدمو. میلاد: دختر تو که مارو کشتي. من: نترسید بابا، تا سرگرد همراهه من چیزیم نمیشه. میلاد رفت سمت محسن و زد پشت شونش و ازش تشکر کرد. محسن: البته اگه خانم پرند هم نبودن شاید من الان مرده بودم. ای شون هوامو دا شتن و زخم د ستمو زود بستن و جلوي خون ریزیش رو گرفتن. من: تا حالا کدوم آدمي با خونريزي د ست مرده؟ من که ندیدم. میلاد: آوا حالت خوبه؟ فکر کنم شوکه شدي و داري چرت و پرت میگي. با بام همینجور وایساده بود و هیچي نمیگفت. حتي نیومد نزدیکم یا حتي احوالم رو نپر سید. شب خواب بودم که از درد از خواب پریدم، پرستار رو صدا کردم و اومد یه مسکن توي سرم

تزریق کرد. کم کم خوابم برد و دیگه چیزی نفهمیدم. صبح که بیدار شدم میلاد اومد دنبالمون و بردمون خونه. میدونستم که محسن هم خیلی درد داره اما زیاد استراحت نمیکرد. من: محسن، برو بگیر بخواب. محسن: نه خواب نمیداد. من: چرا دروغ میگی؟ یه نگاه به قیافت بنداز میبینی که چقدر رنگت پریده. بین نمیخواد نگران من باشی، من که فعلا نمیتونم برم بیرون. خاله و صغری خانم هم هستن. پس نگران چی هستی؟ برو خوب استراحت کن. بخاطر من. نگاهم کرد و لبخند زد، منم جوابش رو با لبخند دادم. بالاخره رفت و خوابید. **** توی همون روزها بود که دلم ه*و*س کرد بریم بیرون. محسن د ستش روز به روز بهتر میشد، اما من هنوز کتفم درد میکرد و نمیتونستم دستم رو درست تگون بدم. من: خاله شما هم بیایید. خاله: نه عزیزم، من که دیگه نه پا دارم نه کمر که بخوام پیاده روی کنم. من: خوب شما و صغری خانم بشینید روی نیمکت. یکم دلتون واسه. صغری: نه عزیزم مرسی، منم پا ندارم. تازه الان شبه، من تا یه ساعت دیگه وقت خوابمه. شما برید. هرچی اصرار کردم قبول نکردن. توی ماشین نشستیم و حرکت کردیم. وسط راه بودیم که محسن روشو کرد سمتم. محسن: آوا حاضری به جای پارک بریم یه جای دیگه؟ من: کجا؟ محسن: یه جای خیلی قشنگیه، مطمئنم ازش خوشش میاد. من: باشه بریم. وقتی که ماشین رو پارک کرد، پیاده شدیم. منظره؟ نفس گیری بود، انگار تهران زیر پامون بود. زم*س*تون بود و برف اومده بود که زیباشو چند برابر کرده بود. ذوق زده به محسن نگاه کردم که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد. من: وای محسن اینجا چقدر قشنگه. محسن: پس خوشش اومد. من: آره، خیلی جای رویاییه. اینجا رو چجوری

پیدا کردی؟ محسن: قبلاً اینجا با... منظورم اینه که هروقت دلم میگیره میام اینجا. بهش نگاه کردم، حس کردم داره نگاهش رو ازم میدزده. من: همیشه دوست داشتم یه خونه بالا داشته باشم که همهچیز رو زیر نظر داشته باشم. بچه که بودیم با میلاد یه خونه چوبی روی درخت درست کردیم. اما مثل همیشه بابام همهچیز رو خراب کرد و خوشحالمونو از مون گرفت. دوتامون ساکت بودیم و داشتیم فکر میکردیم. من: محسن، هنوز ازم متنفری؟ محسن: آوا بعضی موقعها یه حرفایی میزنی که شک میکنم سالمی. من: بابا تو چقدر شکاک، هر کاری کردم شک میکنی. یه بار میگي اف بی آی هستی یه بار میگي سم تو غذامه و میخوای بکشیم، حالا هم میگي سالم نیستی. محسن با یادآوری کتلت درست کردن من زد خنده. محسن: آخه آوا خانم، تو دشمن جون من بودی. یه دفعه چي شد که برام شام درست کردی؟ آخه هرکي باشه شک میکنه. مخصوصاً دختری مثل تو که خیلی تخسه. من: من تخسم؟ بابا بیخیال شو. حالا جواب سؤالمو ندادی. محسن: آگه متنفر بودم الان آورده بودمت اینجا؟ یه حرفی میزنی ها. من: هیهی، آخه برام عجیبه یه دفعه ای مهربون شدی. محسن: یه دفعه ای نبود، خیلی وقت بود ولی بروز نمیدادم. وقتی که فهمیدم که کارم اشتباهه و تو هیچ تقصیری نداری تصمیم گرفتم که اخلاقمو بهتر کنم. من: یادش بخیر چقدر بلا سر هم آوردیما. وای سرده، دیگه بریم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. هنوز به شهر نرسیده بودیم که ماشین هن هن کنان خاموش شد. هرکاری کرد ماشین روشن نشد. محسن پیاده شد و کاپوت ماشین رو باز کرد. هرچی نگاه کرد چیزی سر در نیامورد.

اومد توي ماشين نشست. من: چشه؟ محسن: نمیدونم چه مرگشه. بعد
برگشت و بر و بر منو نگاه کرد. من: چیه؟ چرا اینجوري نگاه میکني؟ محسن:
باز کاره تونه؟ آوا اگه کاره تونه بگو تا زودي درستش کنم و اینقدر علاف نباشم.
من: ا، چرا هرچي میشه میندازي گردن من؟ مگه من مغز خر خوردم که بیرون
رفتتمو خراب کنم. عجباً. محسن: آخه بسکه بلایي دختر. من آخر از دسته تو
دیوونه میشم. من با حالت قهر آلود گفتم: به من تهمت میزني، خیلی شکاکي.
رومو کردم سمت پنجره که بس که تاریک بود هیچي پیدا نبود. هرچقدر
موبایل رو چرخوندم و خواستم زنگ بزنم نمیشد و خط نمی داد. محسن پیاده
شد و رفت سمت صندوق عقب و اومد. یه کاپشن و یه پتوي کوچیک آورد.
محسن: خوبه که اینا رو گذاشته بودم توي ماشینا. انگار باید امشب همینجا
بمونیم. درها رو قفل کرد. من: بی سیم نداری؟ محسن: بی سیم کجا بوده؟
من: من چه میدونم، تو سرگردی باید از این چیزا داشته باشي. محسن: یه
حرفي میزنیا. من: اصلاً من خفه میشم ببینم تو چیکار میکني. دست به سینه
نشستم و به بیرون نگاه کردم. یه ساعتی میشد که اونجا بودیم و هرچقدر تلاش
میکردیم بی فایده بود. صندلی رو خوابوندم و مثلاً خوابیدم. ولی از دست
محسن عصبی بودم. حس کردم که پتو رو انداخت روم. هیچي نگفتم. یه نیم
ساعتی گذشت که صدای محسنو شنیدم. محسن: آوا بیداری؟ جواب ندادم.
باز صدام کرد، باز هم من جواب ندادم. محسن: آوا فیلم نیا که از اخمهات
معلومه که بیداری. بابا این عجب مارمولکیه ها. من: خواب نیستم ولی
حوصله حرف زدن هم ندارم. محسن: خانم قهر قهرو، میشه با من آشتی کنی؟
من: نوچ. محسن: اگه بگم معذرت میخوام چی؟ باز خواستم بگم نه که دلم

نیومد. میدونم که اونم مثل من مغروره و لابد الان خیلی سخته که این حرف رو داره بهم میزنه. من: اِجال نداره. محسن خندید و گفت: قضیه این اِجال نداره چیه؟ من همه جورش رو شنیده بودم، از این لوس بازیها که دخترا در میان بجای ر، ل میگن. عسیسم و عجیجم و قوفونت و این چیزا میگن. اما اولین باره که اِجال نداره میشنوم. با این حرفش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. هر کاری میکردم نمی تونستم جلوی خندمو بگیرم. خنده م که به زور بند اومد رو کردم به محسن. من: خیلی باحال میشی وقتی که میگی عسیسم و عجیجم و قوفونت. جون من یه بار دیگه بگو. محسن که انگار با خنده؟ من خوشحال شده بود از اینکه تونسته منورا ضی کنه. محسن: خوب مگه دروغ میگم؟ من: نه اتفاقا حرفتم کاملاً درسته، اینقدر بدم میاد از آدمای لوس. ولی تو خیلی باحال گفتی، تصور کن تو با این قیافه و هیکل و صدای مردونت اینا رو بگی. وای نه. و دوباره غش غش خندیدم. محسن هم خندید و گفت: خوب نگفتی این اِجال از کجا اومده؟ یه لبخندی زدم و گفتم: وقتی بچه بودم، با میلاد دعواش شده بود و از دستش ناراحت بودم. مامانم کلی باهامون حرف زد و خواست که از هم معذرت خواهی کنیم. میلاد بهم گفت ببخشید، من هم گفتم اِجال نداره. با این حرفم مامانم ب*غ*لم گرفت و کلی قربون صدقم رفت و بعداً فهمیدم که باید بگم اشکال نداره و نه اِجال. اما بعد از فوت مامانم دیگه همین تو دهنم مونده. محسن: چند سالت بود که مامانم فوت کرد؟ من: پونزده سال، تازه اول سن بلوغمون بود. سنی که خیلی حساسی و بیشتر از همه به عشق مادر و پدر احتیاج داری. اما ما اون عشق رو ندیدیم.

بخاطر همینه که سگ شدم. محسن: آوا خوشم نمیاد به خودت فحش میدیا، تو باید واسه خودت احترام قائل باشی که دیگران هم بهت احترام بذارن. من: مگه دروغ میگم؟ کم به تو الکی گیر دادم؟ محسن: همچین الکی هم نبود، تقصیر از من بود. البته بیشترش واسه؟ تنبیه کردنت بود، واسه اینکه قدر چیزایی رو که داری بدونی. حالا بگو ببینم چرا شکر ریختی توی باک ماشین؟ ریز خندیدم و گفتم: خوب تو خیلی دم دمی مزاجی، یه روز خوبی یه روز بد. منم زورم گرفت اومدم شکر ریختم توی باک ماشینت. ولی نمیدونستم که خودم تنبیه میشم. محسن: واقعا خدا رحم بینیت کرد که نشکست. یه سکوتی به وجود اومده بود که منو برد توی فکر. اما سکوت زیاد طول نکشید. من: محسن، یه سوال پرسم ناراحت نمیشی؟ اگه خواستی جواب بده، اگه نخواستی هم که هیچ. محسن: باشه پرس. من: تو اینجا همیشه با نامزدت میومدی؟ حس کردم که یک لحظه خیلی عصبی شد و دستهایش رو به هم فشار داد. محسن: آره. من: ببخشید اگه ناراحت کردم. محسن: نه مهم نیست، این قضیه ماله سه - چهار سال پیشه. اون لیاقت نداره که من بخاطرش ناراحت بشم. من: واقعا متأسفم، خاله برام تعریف کرد. محسن یه پوزخند زد و گفت: نه اشتباه نکن، مامان من حقیقت رو بهت نگفته. چونکه من حقیقتو به هیچکس نگفتم. من: منظورت چیه؟ محسن: درسته اون به من خیانت کرد، اما من اونا رو توی کوچه ندیدم، توی خونه دیدم. با این حرفش نزدیک بود شاخ در بیارم. تقریبا فریاد زدم: چی؟ محسن: رفتم خونه دنبالش، چونکه زنگ خراب بود هرچی در زدم جواب نداد. نگران شدم و با کلیدی که داشتم درو باز کردم. دیدم که در حیاط بازه، از فکر اینکه دزد اومده زود رفتم داخل

که صدای جیغش رو شنیدم. فکر کردم بلایی سرش اومده، وقتی که رفتم توی اتاق دیدم که..... فکش منقبض شده بود و نفسهایش تند بود. ادامه داد: توی بدترین حالت دیدمشون، وقتی که منو دید گفت که تو خشکی و همش میگی بعد از ازدواج. من زنم و احتیاجات خودمو دارم. با این حرفش دود از سرم زد بیرون، اصلاً باورم نمیشد که یه زن همچین کاری رو با شوهرش کرده باشه، اونم چند روز قبل از عروسیشون. محسن: دلم میخواست گردن دوتا شون رو بشکنم، اما بجاش هرچی که توی خونه جدیدمون برده بودیم رو شکوندم. اصلاً روم نمیشد به کسی بگم که چیو دیدم. همینجور اشک از چشمام میریخت، از گریه و سرما داشتم میلرزیدم. محسن نگام کرد. محسن: سرده؟ من: آره خیلی. محسن: بیا کاپشن منو بردار. من: نه نمیخواد. الان کم کم گرم میشم. دوتامون ساکت بودیم و داشتیم به یه موضوع که اونم نازنین بود، فکر میکردیم. وای خیلی سردمه، پاهام بی حس شده بود. من: محسن، پاهام بی حس شده. محسن: آوا نمیدونم باید چیکار کنیم، سه ساعته ما اینجایم یه ماشین رو رد نمیشه. بنزیم تموم شد و بخاری هم که روشن نمیشه. پتو رو دور پات بپیچون. همین کارو کردم، اما باز هم فایده نداشت، کم کم دستم داشت بی حس میشد. خوابم گرفته بود و میخواستم بخوابم. محسن: آوا نخوابیا، بین حواست به من باشه و نخواب. همینجور که میلرزیدم بریده بریده گفتم: دست خودم نیست، داره پلکام میوفته. محسن کلافه یه چنگی به موهایش زد و با نگرانی نگام کرد. محسن: آوا، میدونم چیزی که ازت میخوام زیاده، اما دیگه هیچ راهی نیست. اشکال نداره آگه.... زود منظور شو فهمیدم.

من: کمکم کن تا پیام اونطرف. محسن کمکم کرد تا جلوي پاش روي صندلي راننده بشینم، پتورو برداشت و دور پام درستش کرد. سرم روي سینه ش بود و صدای تپش قلبشو میشنیدم. برای اینکه نذاره من بخوابم شروع کرد به صحبت کردن. محسن: بخاطر چي گریه کردی؟ من: بخاطر نامردی که در حقت کردن، بخاطر مردی که تو کردی. باور کن هرکي جاي تو بود یا میکششتون یا آبروشونو میبرد. اما تو خیلی با غیرتی که همچین کاریو نکردی. من به تو افتخار میکنم. بعد آروم خندیدم. محسن: آوازت یه خواهشی دارم. من: میدونم، به خاله نمیگم. کلا به هیچکس نمیگم. محسن: ممنون. یه تکونی خوردم و پیشونیم رو چسبوندم به گردنش، گردنش داغ بود و کم کم داشت گرم میشد. محسن: آوا، تو کامی رو دوست داری؟ من: چي؟ کامی رو؟ بابا یه حرفی میزنیا. شروع کردم به خندیدن. من: چرا همچین فکری میکنی؟ محسن: آخه خیلی با هم خوبید. همیشه هم با هم هستید. من: نه، یعنی دوستش دارم اما به عنوان یه دوست، یه برادر. مثل میلاده. خوب حالا تو جواب بده، دیگه عاشق نشدی؟ حالا عشق که نه، از کسی خوشت نیومد؟ محسن: نه، راستش اینقدر خودم رو با کار مشغول کردم که دیگه حواسم به دور و بریهام نیست. با این حرفش بدجور خورد تو ذوقم و پکر شدم. محسن: تو چي؟ واسه؟ تلافي گفتم: چرا، یکی هست. به بازوم یه فشار آورد و گفت: کیه؟ شناس؟ من: آره، فکر کنم دیدیش. خیلی خوشگل و خوشتیبه. خیلی هم با شخصیت و جذابه. محسن که معلوم بود کفري شده گفت: خوب کیه؟ من: نشناختی؟ این همه صفات گفتم مال کیه؟ محسن کلافه گفت: من چه میدونم. من: ا بابا خوب ضایعست دیگه، منظورم به خانم پارسا کمالي. اي

وای ببخشید منظورم آقای پارسا کمالی بود. بعد خودم شروع کردم به خندیدن، محسن هم انگار که خیالش راحت شده بود شروع کرد به قهقهه خندیدن. محسن: من فکر کردم داری جدی میگی که کسی توی زندگیت هست. من خیلی جدی گفتم: خوب راست گفتم، آره هست. محسن: نمیخواه باز سر کارم بذاری. من: سرکار چیه؟ جدی هست. محسن: جدا؟ میشه بگی کیه؟ من: یه مرد قد بلند و چهار شونه، جوری که وقتی من باهاش راه میرم با اینکه قدم درازه ولی نصفش. با چشم و ابرو مشکي خیلی جذاب، یه چیزی توی نگاهش که وقتی بهش نگاه میکنم حس میکنم که دارم ذوب میشم. از همه مهمتر اون اخلاق و مردونگی که تکه. وقتی که غیرتی میشه رگ گردنش ورم میکنه قند تو دلم آب میشه از اینکه براش مهمم. بیشتر وقتا خشک و سرده، اما بعدش اینقدر مهربون میشه که حد و اندازه نداره. وقتی میخنده دوتا چال خوشگل می افته رو لپهاش که منو دیوونه میکنه. با زبون بی زبونی داشتم بهش میگفتم که دوست دارم. من: ولی یه مشکلي هست. محسن: چه مشکلي؟ من: دو تامون مغرور و یک دنده ایم. همیشه هم تو سر و کله هم میزنیم. محسن: شاید دوتاتون باید غرورتون رو بذارید کنار، شاید اینجوری همه چیز درست بشه. البته دعوا و جر و بحث نمک زندگیه. من: خیلی شکاکه، همش بهم شک میکنه. محسن: دستمو گرفت توی دستش و گفت: شاید باید بزنی توی گوشش تا آدم شه. من: آخه دلم نمیداد، خیلی دوستش دارم. با این حرفم تپش قلبش بیشتر شد. چشممو بستم و به خودم جرات دادم و از زیر کاپشش دست انداختم دور کمرش. محسن: اون لیاقت تورو نداره. من: چرا نداره؟

خیلی خوبم داره. محسن: اون یه آدم بی احساسه، بلد نیست با یه خانم چطور رفتار کنه. خشنه. من: اون خشن نیست، با من خیلی هم نرمه. همیشه نازمو میکشه. همون که قلبش واسه من میتپه کافیه. محسن: تو از کجا میدونی که اون دوست داره؟ با این حرفش چشمهامو باز کردم، انگار سطل آب یخ ریختن روم و بدنم یخ کرد. سرم رو بلند کردم و به چشمهایش نگاه کردم، یعنی این چشمها که دارن برق میزنن منو نمیخوان؟

خواستم برم روی صندلی خودم بشینم که بازومو گرفت و با یه حرکت منو برد توی ب*غ*لش و دستش رو انداخت دور کمرم. حس میکردم من یه بچه ام توی ب*غ*لش.

محسن: اما تو براش عزیزی، صدای تپش قلبشو میشنوی؟ تو قلبشو زنده کردی و داره برای تو میتپه.

با این حرفش پر از شادی شدم، خودم رو بیشتر بهش فشار دادم. روی پیشونیم ب*و*سه زد که خوشحالم رو دو برابر کرد.

من: محسن.

محسن: جون محسن، بگو عزیزم.

من: آه اینجوری نگو خجالت میکشم.

محسن: از کی تا حالا دختری که توی چشمم نگاه میکرد و بهم میگفت عوضی خجالتی شده؟

من: آه نداشتم، اگه قرار باشه بگی منم میگم که بهم میگفتی ه*ر*ز...

دست روی لبم گذاشت و گذاشت جمله م رو کامل کنم.

محسن: من احمق بودم که این حرفها رو میزد، راستش با اون رفتاري که تو داشتی من فکر میکردم این فکرم درسته و تو اونجوري هستي که نشون میدی. اما بعدها متوجه شدم همش فیلم بوده که لج بابات رو در بیاری. آوا تو با اینکه از بچگی آزاد بودی اما هیچوقت کار اشتباهی نکردی. میدونی وقتی که میدیدم با پسرا حرف نمیزنی و محلشون نمیذاری چه حس خوبی بهم دست میداد. وقتی کامیار

تعریف میکرد که بستنی رو خالی کردی روی سر پسر. وقتی که کتابهای دینی رو ازم گرفتی، وقتی که نماز خوندي و روزه گرفتی، اینا همش باعث شد که بفهمم من چقدر درمورد تو اشتباه میکردم. من ظاهربین بودم. الان اینقدر بهت ایمان دارم که حاضرم سرت قسم بخورم. تو پاکی، برعکس ناز....

این دفعه من بودم که دست گذاشتم روی لبش. به چشمه‌هاش نگاه کردم. من: دیگه از گذشته حرف نمیزنیم، از حال حرف میزنیم. از کسی حرف نمیزنیم، فقط از خودمون. باشه؟

محسن لبخند زد و چشمه‌هاش رو به علامت مثبت بست.
من: آها سوالم یادم اومد. محسن تو چرا همیشه مشکي تنته؟
محسن: نمیدونم، بعد از اون موضوع دیگه همیشه مشکي میپوشیدم.
من: دیگه حق نداری مشکي بپوشي، رنگاي شاد میپوشي.
محسن: من همه لباسام مشکين، فقط دوتا لباس سورمه ای دارم.
من: اشکال نداره، با هم میریم خرید و لباسهای رنگي میخریم.

محسن: آخه آخر عمري من رنگاي شاد بپوشم؟ مردم بهم ميخندن.

من: کجا پيري تو؟ تازه ?? سالته، يعني اول جوونيته.

محسن: هر چي، به قيافه من ميخوره که لباس رنگي بپوشم؟

دقيق بهش نگاه کردم، واقعا جذاب بود و هيچي کم نداشت. البته اين نظر من بود و بقيه رو نميدونستم.

من: آره، خيلي خوبم ميخوره. مخصوصا طوسي و سفيد. ميدوني چه جيگري ميشي؟

محسن با چشاي گرد شده نگام کرد: چي ميشم؟

من: جيگر ديگه.

محسن: من نميدونم شماها اين اسمها و لقبها رو از کجا مياري؟

من: خوب ديگه.

باز احساس سرما کردم و رفتم توي ب*غ*لش و محسن سفت منو گرفت.

همين چند ماه پيش بودا که چه لقبهايي بهش ميدادم. از اين فکر خنديدم.

محسن: به چي ميخندي؟

من: محسن راستشو بگو، تا حالا چندتا لقب بهم دادی؟

محسن: خيلي.

من: خوب چندتا شو بگو.

محسن: لوس، نتر، بچه قرتي، مارمولک، ...

من: اا، منم به تو ميگفتم مارمولک. تازه روز اول که او مدي بهت گفتم غول،

بعدش شدي شرک.

محسن: عوضی، باديگارد، راننده.

لبمو از خجالت گاز گرفتم و گفتم: اینا رو واسه این میگفتم که لهجتو در بیارم.
محسن: ولی را ست میگفتی، من واقعا غول بودم که تورو چسبوندم به دیوار.
حالا خودمونیم، اونروز خیلی خوشگل شده بودی.
با این حرفش لیم داغ شد و آروم زدم توی سینش.
من: ااا.

محسن: مگه چیه؟ آخه تو ندیدی! اونجور عصبی شده بودی با اون موهای
خیست، چقدر قیافه ت بامزه شده بود. شده بودی مثل بچه؟ سه ساله.
من: یادته رفتیم عروسی دو ستم؟ اونشب واقعا خوشتپ شده بودی. تقریبا
همه دخترا چشماشون دنبالت بود.
محسن آروم فشارم داد و گفت: آره یادمه که رفتی با پسرار*ق* صیدی و کلی
منو حرص دادی.

به چشمه‌هاش نگاه کردم: یعنی تو از اون موقع منو دوست داشتی؟
محسن: آره، اما خودمم نمیدونستم. فقط غیرتی میشدم و دلم میخواست فک
پسرا رو بیارم پایین.

با این حرفش یادیه چیزی افتادم و سرمو انداختم پایین. محسن چونمو گرفت
و آوردش بالا.

محسن: چي شده؟ چرا نگاه خوشگلت رو ازم دزدیدی؟
من: ببخشید که زدم توی صورت.
محکم منو گرفت توی ب*غ*ش.

محسن: تو باید منو ببخشي، خيلي سنگدل شده بودم. اما تو دلمو لرزوندي.
اون روزي که زدي توي گوشم اينو فهميدم. بعد شم شنيدې ميگن فحش بچه
صلواته؟ زدن بچه هم نازه.

و خودش شروع کرد به خندیدن، آروم زدم توي صورتش.
من: من اونموقع ها فکر ميکردم تو خندیدن بلد نيسي. ولي وقتي که ديدم
خنديدي کلي ذوق کردم. اما توي بدجنس جلوي خنده ت رو ميگرفتي يا
سرت رو مينداختي پايين.

محسن: آره خيلي بدجنسم. ببخشيد.
من: ديگه چيزي مهم نيست، گذشته رو فراموش کن.
دوتامون ساکت بوديم و محسن چونه ش رو گذاشته بود روي سرم. کم کم
داشت خوابم ميبرد.

محسن: آوا خوابي؟
به زور جواب دادم: هنوز نه، ولي ميخوام بخوابم.
محسن: آوا نخواب باشه؟

من: محسن ولم کن، بخدا گيخ خوابم.
محسن: آخه اگه بخوابي شايد ديگه بيدار نشي.
من: مهم نيست، مهم اينه که پيش توام، توي ب*غ*ل توام. به آرزوم رسيدم و
اگه خدا جونمو بگيره هم حرفي ندارم.

محسن: چرا چرت و پرت ميگي؟ خيلي خودخواهي. آوا من هنوز ازت سير
نشدم، ما بايد با هم زندگي کنيم. بچه دار بشيم. خوب بگو بينم دوست داري
اولين بچه مون پسر باشه يا دختر؟

خواب آلود جواب دادم: هر کدوم ولي پسر يه چيز ديگه ست.

محسن: آره منم موافقم. اسمشو چي بذاريم؟

من: هرچي, پرنگ خوبه؟

محسن: آه آه, اين چه اسم سوسوليه؟

تو حالت خواب و بيداري خنديدم و گفتم: خوب تو بگو.

محسن: علي.

من: خيلي اسم قشنگيه, به اسم امام علي.

بعد شروع کردم به خندیدن.

محسن: چرا ميخندي؟

من: از الان داريم نقشه ميکشيم, اول بذار ما از اينجا سالم در بريم بعدش

واسه آينده نقشه بکشيم.

محسن: نه همينجا خوبه, من و تو هيچوقت تنها نيستيم و نميتونيم حرفامون

رو راحت بزويم.

دست راستش رو گرفتم توي دستم و آوردم جلوي صورتم.

من: هنوز جاي زخمش هست. عجيبه كه هنوز خوب نشده.

محسن: راستش هنوز هروقت كه ميرم پيشش يكي ميزنم تا حرف بزنه.

لا مصب نميدونم چي بهش دادن كه هيچي رو لو نميده.

جاي زخم دستشوب* و سيدم و گرفتمش توي دستم.

من: دستت چه يخ کرده.

محسن: ماشين داره كم كم يخ ميزنه.

صدای محسن کم دور شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشمامو باز کردم اما باز پلکهام افتاد روی هم. یه غلت زدم و پتورو کشیدم تا زیر گلوم. آخیش چقدر حال میده توی هوای سرد زیر پتو بخوابی. یهو با یاد آوری شب قبل مثل برق گرفته‌ها پریدم تو هوا. من توی اتاقم چیکار میکنم؟ به لباسهام نگاه کردم، پیژامه تنم بود. پس دیشب چی؟ یعنی اونا همش خواب بوده؟ سریع از اتاق رفتم بیرون و همونجا منتظر محسن ایستادم. تا در باز شد پریدم توی اتاقش و درو بستم. محسن با تعجب داشت بهم نگاه میکرد.

محسن: آوا چی شده؟

من: نمیدونم، هنوز گیجم نمیدونم.

اومد نزدیکم و توی فاصله یک قدمیم ایستاد. دستش رو آورد نزدیک و دستمو گرفت. با این کارش خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم.

محسن: نمیگی چی شده؟

من: بیدار شدم میبینم توی اتاقم، لباس خواب تنمه. فکر کردم همش خواب بوده.

محسن لبخند جذابی زد و گفت: دیشب تو خواب رفتی، هر کاری کردم بیدار نشدی. اینقدر بوق زدم تا یه ما شینی اومد و کمکمون کرد. رفتیم بیمارستان و بهت سرم زدن. بعدش وقتی اومدیم همه خواب بودن و کسی در مورد دیشب خبر نداره.

با این حرفش گونه هام داغ شد، پس چجوری لباسامو عوض کرده؟ انگار فهمید به چی فکر میکنم که لبخند زد.

محسن: فقط مامانو بیدار کردم که لباس رو عوض کنه، جز مامان کسی خبر نداره.

من: چرا خاله رو بیدار کردی؟ خودت بودی که.

خودم داشتم از حرفم شاخ در می آوردم. آوا خانم از اون حرفا بودا. بیچاره محسن که شوکه شده بود. ولی بعدش باز اومد نزدیک و من سرمو انداختم پایین. چونه مو گرفت و سرم رو آورد بالا. به چشمهای سیاهش نگاه کردم. محسن: دفعه دیگه اونجوری نخواهیا. داشتی دیوونم میکردی.

لبخند زد و اون ادامه داد.

محسن: آوا را ستشو بگو، تو ما شین رو خراب کرده بودی تا بتونی حرف دلت رو بهم بزنی؟

با چشایی گرد شده نگاهش کردم که پقی زد خنده. آروم مشت زدم تو سینه اش و با حالت قهر رفتم بیرون.

با خوشحالی لباس عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه. مثل همیشه خاله و صغری خانم رو ب*و* سیدم و سر جام نشستیم. محسن رو به روم بود و سرش توی روزنامه بود.

خاله: خوبی دخترم؟

منظورش و فهمیدم و با لبخند گفتم: مرسی ممنون. بهتر از این نمیشم.

زیر چشمی به محسن نگاه کردم. اصلا به روی خودش نیاورد. لجم گرفت که اینقدر سرده. نه پس آوا خانم توقع داری پسره جلوی مامانش بر و بر نگات کنه و برات لاو بترکونه؟ صبحونه که تموم شد از خونه زدیم بیرون. توی راه حتی

یک کلمه هم باهام حرف نزد. بابا این چشه؟ منم اعصابم خورد شد و ضبط رو روشن کردم و صداش رو بلند کردم. یکم بعد دیدم صداش رو کم کرد. هیچی نگفتم. وارد کلاس که شدیم م*س* تقیم رفتن نشستم سر جام. به بهار نگاه کردم، پیدا بود که خیلی خوشحاله. یهو کامی از وسط من و بهار کله شو آورد جلو و سلام کرد.

من: علیک، میبینم که جوجه ت خروس میخونه.
کامی: یعنی آوا خاک تو اون سرت با مثال زدنت، تورو اصلا باید بفرستن افغانستان با این حرف زدنت. اون کبکت خروس میخونه ست خانم نه اونی که شما سر هم کردید. بعدشم چرا خوشحال نباشم، به آرزوم رسیدم.
من: اونوقت چرا؟

کامی: یه نگاه به بهار کرد و گفت: آخه دختر خاله م بله رو گفت.
اول گیج بهش نگاه کردم، اما کم کم دو زاریم افتاد و پریدم هوا و جیغ کشیدم. با جیغ من محسن زود اسلحشو در آورد که باعث سنگکوب کردن همه شد. با گیجی بهش نگاه کردم که یعنی این کارا چیه که دیدم اونم همینجور داره نگام میکنه. بیچاره از جیغ من ترسیده فکر کرده چیزی شده. بعد که خیالش راحت شد یه اخمی کرد و اسلحشو گذاشت سر جاش.
کامی رو به محسن گفت: محسن جان آرام باش.

با این حرف کامی زدم زیر خنده و دوباره از خوشحالی پریدم هوا.
من: بیشعورا چرا به من نگفتید؟ همه کاراتونو یواشکی میکنید؟
بهار: بخدا من نمیدونستم، دیروز باهام حرف زد.

من: کامی بزغاله چرا خبر ندادی؟ ترسیدی همه چیزو خراب کنم؟

کامی: از تو چه پنهون، آره ترسیدم. آخه مثل جن میمونی، اگه فهمیده بودی
مثل الان ضایع بازی در می آوردی.

من: وای نمیدونید چقدر خوشحالم، بالاخره حرف دلتون رو به هم گفتید.
آخیش.

بهار: آوا فعلا به کسی نگو، بین خودمون سه تا بمونه.

کامی: سه تا نه، چهار تا.

به محسن اشاره کرد. با این حرفش ریز خندیدم. راست میگفت آخه محسن
گوشه‌های تیزی داشت. بعد کامی رفت و پیش محسن نشست و شروع کرد به
حرف زدن.

من: بهار پنج دقیقه بیشتر نمونده، شروع کن به تعریف کردن.

بهار: هیچی، دیروز گفت که بعد از کلاس بریم بیرون. منم گفتم باشه. رفتیم
کافی شاب نشستیم، وقتی که سفارشامونو آوردن دیدم روی قهوه م نوشته آي
لاویو. فکر کردم مثل همیشه که یه شکل رو قهوه میندازن، ایندفعه اینوزدن.
خلاصه بعدش رفتیم پارک و داشتیم قدم میزدیم. یه پسر رد شد که روی
لباسش نوشته بود بهار. تعجب کردم، باز همونجور رفتیم که یکی دیگه رد شد،
روی لباسش نوشته بود دوست دارم. تعجبم بیشتر شد که چرا همه مثل هم
پوشیدن، بعدش یکی دیگه رد شد نوشته بود کامیار. اینجا دوزاریم افتاد،
برگشتم و به کامی نگاه کردم که یه شاخه گل رز داد دستم.

من: عجب مارمولکیه این، حتی ابراز علاقه ش هم مثل آدم نیست. ولی خیلی
باحال بود، من که خر کیف شدم.

دیگه استاد اومد و حرفامون نصفه موند. آخر هفته نامزدیشون بود و بدجور
سرمون شلوغ بود. با هم رفتیم خرید لباس، اینقدر گشتیم که دیگه نای حرف
زدن هم نداشتیم.

من: آه، تهران به این بزرگی یه لباس درست و حسابی پیدا نمیشه؟

بهار: آوا من که دیگه کم آوردم، برگردیم خونه.

من: گم شو بابا، میخوای کامی سرمونو بکنه؟ مگه ندیدی چه گیزی داده به ما
و شرط بندی کرده که امروز همه خریدهامونو نمیکنیم؟

صدای کامی رو از پشت سرم شنیدم.

کامی: شما دو تا چی دارید بچ بچ میکنید؟ بازارها تموم شد و شما هنوز لباس
نخریدید.

من: عجله نکن، آخریه چیزی پیدا میشه.

بالاخره لباس مورد علاقه مونو پیدا کردیم، دو تامون توی یه مغازه. بهار رفت تا
لباس رو پرو کنه، وقتی لباسو پوشید صدامون کرد و من و کامی نظر دادیم.

من: چه رنگ شیریه بهت میاد بهار، مثل عروسک شدی.

بهار: راست میگی؟ مرسی عزیزم، تو که هنوز نپوشیدی.

من: الان میپوشم.

داشتم میپوشیدم که صدای موبایل کامی رو شنیدم و بعدش صداش دور شد.
زود زیپ لباسمو بستم و سرمو کردم بیرون، محسن تنها یه گوشه ای ایستاده
بود.

من: پیس، پییییس.

محسن سر شو بالا گرفت و اشاره کرد که چیه؟ منم با اشاره گفتم بیا. وقتی او مدیه نگاه به سر تا پام کرد.

من: خوبه؟

محسن باز دقیق نگاهم کرد، یه لباس مشکی و بلند بود که بالا تنش تور نقشدار داشت. دور کمرش هم یه بندپهن صورتی جیغ بود که حالت کمر بند رو داشت.

محسن: آره قشنگه.

با دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم: فقط همین؟ بی ذوق.

همون موقع صدای در اتاق رو به رویی او مد. محسن پرید عقب و بهار او مد بیرون. تا منو دید ذوق کرد و کلی قربون صدقه م رفت. واقعا لباس خوشگلی بود، آستین بلند توریش قشنگ کیپ بود که قشنگیش رو دو برابر میکرد. بالاخره بعد از این همه گشتن برگشتیم خونه، همه از لباسم تعریف میکردن.

روز نامزدی هم از راه رسید، صبح بیدار شدم و دوش گرفتم. رفتم توی آشپزخونه، مثل همیشه محسن سرش توی روزنامه بود. خیلی از این حرکتش لجم میگرفت. صبحونه که میخوردم همینجور زل زده بودم بهش، سرشو آورد بالا و نگاهم کرد، ابرو مو بالا پایین کردم و لبخند زدم. اما باز سرشو انداخت پایین و مشغول خوندن شد. آه این از روزنامه خوندن خسته نمیشه؟

به خاله و صغری خانم نگاه کردم، حواسشون به ما نبود. از زیر میز با پام زدم به پاش که نگاهم کرد استکان چایشو برداشت و داشت میخورد که یه چشمک براش زدم. یهو دیدم چایی پرید توی گلوش و افتاد به سرفه. با تعجب بهش

نگاه میکردم، خاله همینجور میزد پشت کمرش. حالش که بهتر شد همینجور
بر و بر منو نگاه کرد، منم با خونسردی چایمو خوردم.

خاله: چت شد آخه؟

محسن: هیچی، یهو پرید توی گلوم.

من: لابد هول کردی.

ریز خندیدم. ع صبر بود که کم کم آماده شدم، آرایش ملایمی کردم. کفشهای
پاشنه بلندم رو پوشیدم. ایندفعه پاشنه‌ی کفشم از همیشه بلندتر بود،
نمیخواستم وقتی با محسن راه میرم خیلی کوتاه نشون بدم. موهامو هم خیلی
ساده در ست کردم. لبامو پوشیدم و خودمو توی آینه نگاه کردم. آوا عجب
تیکه ای شدیا، حالا همه برات میمیرن. البته جز محسن بی احساس.

آماده از اتاق رفتم بیرون، میدونستم مثل همیشه تا صدای در اتاقمو میشنوه
میاد بیرون. پس منتظرش موندم که اومد بیرون. دو تا مون خیره شده بودیم به
هم. کت و شلوار مشکی خوش دوختی که با هم گرفته بودیم، همراه پیراهن
لیمویی که به پوست سبزش میومد. چشمه‌اش داشت برق میزد. اومد نزدیکم
و بهم زل زد. حالا من چشام تا لبش میرسید. آروم دستمو گرفت که با صدای
در اتاق میلادیه متر پرید عقب.

خنده م گرفته بود اما به زور جلوی خودمو گرفتم. به میلاد نگاه کردم که مثل
همیشه خوشتیپ شده بود. سوت کشیدم.

من: او لا لا، برم قریون اون قد و بالا. دختر کش شدیا برادر جان.

میلاد اومد و سر تا پامو نگاه کرد و گفت: پس میشیم دوقلوهای آدم کش.

با این حرفش خندیدم و دست دور بازویش انداختم و رفتیم پایین. خاله هم آماده بود اما صغری خانم بخاطر درد پاش نمیتونست همراهمون بیاد. وقتی به اونجا رسیدیم هنوز کامی و بهار نیومده بودن، مامان بهار به یه میزی که از قبل بهار برای ما انتخاب کرده بوده راهنمایمون کرد و نشستیم. بعضی موقعها پارتی قوی داشته باشی هم خوب چیزیه ها.

من و سطر میلاد و محسن نشسته بودم. چشمهام به میز بچه های کلا سمون خورد و با میلاد رفتم و بهشون سلام کردم. دخترا داشتن درسته میلاد رو میخوردن.

سولماز: آوا بادیگاردت چه خوشتیپ شده.

من: کی؟ آقای راد؟ آره بابا اون از اول خوشتیپ بود.

سولماز: اون که آره، ولی همیشه مشکي تو مشکي میپوشید، الآن عجیبه رنگي پوشیده.

خنده م گرفت، آخه با محسن رفته بودیم و با سلیقه‌ی من براش لباسهای رنگي گرفته بودیم و نمیداشتم که مشکي بپوشه. ولی انگار زیادی جلب توجه کرده، یادم باشه بگم باز مشکي بپوشه. از حسود بازی خودم خنده م گرفت.

کامی و بهار دست در دست هم وارد شدن. واقعا برازنده‌ی هم بودن، دوتا شون ماه شده بودن. جالب بود که کامی برای اولین بار توی زندگیش مؤدب بود. از خجالت پیشونیش عرق کرده بود و هر دقیقه پاکش میکرد.

بلند شدم و رفتم پیششون. بهار تا منو دید دستمو محکم گرفت.

بهار: آوا دارم از استرس میمیرم.

من: وا، چرا؟ اگه حالا داري از استرس ميميري پس شب عروسيت چيكار ميكني؟

رئز خنديدم. كامي هم با بدجنسي گفت: همينو بگو.

من: تويكي خفه، اول برو عرقهاي پيشونيتو پاک کن. آبرومونو بردي بس که رنگ عوض كردي. مگه زن نديدهاي؟

كامي با شيطنت نگاهم كرد و گفت: نه والا، قبلش چهارتا داشتم، صغري و مليحه و كوكب و ماهرخ. بهار پنجميه انشالا بعديشم تويي.

من: غلط كردي، مگه من بي صاحبم؟

كامي: پس صاحب داري؟ بگو بينم كدوم بدبختيه که دل به تو بسته؟

من: من كي گفتم كسي دوستم داره؟ چرا حرف در مياري. خاله زنك.

كامي: عمه ت خاله زنكه، نذار پا شم جلوي همه موهاتو بكشما.

من: اگه جرات داري پاشو، يه نگاه به اونجا بنداز، هم ميلاد هست هم محسن.

كامي: حالا ميلاد رو ميشه يه جوري خر كرد، اين محسنو چيكار كنم که تا چيزي ميشه اسلحشو در مياره؟

من: پس حساب كار دستت باشه.

بهار: بابا ول كنيد ديگه، آوا برو بر*ق*ص.

من: نه بابا، ولمون كنا.

كامي: مگه كش تمبوني که ولت كنه؟

بهار: وا چرا؟ توي نامزدي بهترين دوست نميخواي بر*ق*صي؟

كامي: آخه عشقش اجازه نميده که بر*ق*صه.

نگاه معني داري بهم كرد. بدون حرف ازشون جدا شدم و رفتم سر جام نشستم.

ميلاد: اين كامې چي ميگه دو ساعت؟ دوماد و اينقدر پر چونه تا حالا ندیده بودم.

من: هيچي، ميگه پاشو بر*ق*ص. گفتم عمرا.

ميلاد: چرا نمير*ق*صي خوب؟ اصلا پاشو با هم بر*ق*صيم.

يه نگاه به محسن انداختم كه لبخند زد. دست ميلادو گرفتم و رفتم وسط. بعد از چند آهنگ يه آهنگ آروم و رومانتيك گذاشتن و كامې و بهار هم اومدن تا بر*ق*صن. خواستيم بريم بشينيم كه بهار اشاره كرد كه نريم. به ميلاد نگاه كردم و خنديدم.

من: ميگم ميلاد، كي من عروسي تورو ميبينم؟

ميلاد: بابا كو تا عروسي؟ تازه ۲۲ سالمه و زوده. تو كي عروسي ميكني؟
من: فردا.

ميلاد: اي بچه پورو، خواهر هم خواهراي قديم كه تا اسم عروسي ميومد صد رنگ عوض ميكردن. توي وروجك ميگي فردا.

من: وا، خوب چرا الكي خجالت بكشم وقتي كه داريم شوخي ميكنيم؟ اگه جدي بود شايد خجالت ميكشيدم.

ميلاد: من كه بعيد ميدونم.

ريما دوستم بهمون نزديك شد و گفت: آوا جون اجازه ميدي با داداشت بر*ق*صم؟

به میلاد نگاه کردم و گفتم: باشه، ولي نخوريشا.

دوتا شون خندیدن، داشتم ميرفتم سمت ميز مون که صدای محسنو شنيدم.

محسن: افتخار میدی؟

نزدیک بود شاخ در بیارم، محسن ور*ق*ص؟ با تردید دستشو گرفتم و دوباره برگشتیم به پیست ر*ق*ص. حالا من چطوري با این بر*ق*صم. همون موقع چراغها رو خاموش کردن و فقط نور کمرنگي روی کامي و بهار گذاشتن. محسن دستشو انداخت دور کمرم، منم دستمو گذاشتم روی شونه ش و با دست دیگه م دستشو گرفتم. جایی بودیم که خیلی توي دید نبود. بینمون به اندازه ي چند سانت فاصله بود. محسن زل زد به چشمهام.

محسن: خوشگل شدی. من: تو هم خوشتیپ شدی. محسن: خجالت میکشی؟ من: نه. محسن: پس اینهمه فاصله چیه؟ با دست به کمرم فشار آورد و منو چسبوند به خودش. قلبم ریخت، زل زدم به چشمهام. اونم با یه لبخند قشنگ داشت نگاهم میکرد. چرا وقتی اینجوري رفتار میکرد من اینقدر ازش خجالت میکشیدم. صورتشو چسبوند به صورتم، کنار گوشم زمزمه میکرد. محسن: میدونی واسه خونه؟ خودمون کلي نقشه کشیدم. با این حرفش بال در آوردم. یعنی از الان فکر زندگیمونه؟ ساکت منتظر بقیه حرفش موندم. محسن: واسه همه؟ پنجره های خنمون، حتي پنجره های دستشویی هم حفاظ میدارم. با این حرفش سرمو بردم عقب و با تعجب بهش نگاه کردم. روی لبش خنده بود و به زور جلوي قهقهه شو گرفته بود. من: میبینم که زبون در آوردی. محسن: مگه دروغ میگم؟ میترسم شب عروسي بترسي و فرار کنی. من: چرا؟ مگه چیه که فرار کنم؟ با تعجب داشتم نگاهش میکردم که یه لبخند قشنگ زد

و باز صورتشو گذاشت روی صورتم. محسن: هیچی، شاید از آقا غوله بترسی.
ای وای روم سیاه، منظورش چیه این؟ ولی از محسن بعیده که از این حرفا
بزنه، آوا چقدر منحرفی. برای تلافی یهو لپشو گاز گرفتم. محسن: آخ، لپمو
کندی. من: تا تو باشی دفعه دیگه منو اذیت نکنی. محسن: عجب زن خشنی،
میتراسم بعد از عروسی با کمر بند منو تنبیه کنی. من: پس چی؟ توی خونه زن
سالاریه و کسبی حق نداره رو حرف من حرف بزنه. محسن: پس من باید زن
ذلیل باشم دیگه؟ همون لحظه آهنگ تموم شد و همه شروع کردن به دست
زدن. از محسن دور شدم و رفتم سمت میز مون. میلاد: کجائید شما دوتا؟
هرچی دنبالتون گشتم ندیدمتون. من: نخواستم کسی منو ببینه، اگه منو میدیدن
دیگه کسی به عروس و دوماد نگاه نمیکرد که. میلاد: ا، پس بگو چرا هیچکس
به عروس و دو ماد نگاه نمیکرد، چونکه من اونجا بودم. من: آره دیگه،
دوقلوهای خوشتیپ هستیم. شب بس که خسته بودم تا سرم روی بالشت
گذاشتم خوابم برد. با صدایی از خواب پریدم، به ساعت نگاه کردم ساعت سه
نصف شب بود. باز یه صدا اومد. از اتاق رفتم بیرون. مثل همیشه منتظر
محسن موندم، اما نیومد. نگران شدم، بدون اینکه در بزنم رفتم توی اتاقش.
روی تخت نشستم، از دستشویی صدا میومد. در زدم و صداش کردم جواب
نداد. آرام درو باز کردم دیدم روی زمین نشسته و داره توی توالت بالا میاره.
رفتم نزدیکش و پشتش رو مالش دادم. بهم نگاه کرد و تقریباً از حال رفت.
حوله برداشتم و خیس کردم. دهنشو با حوله پاک کردم. بعد کمکش کردم و
بردمش روی تخت. بدنش داغ بود و داشت توی تب میسوخت. خدایا حالا

نصف شب چیکار کنم. تند رفتم توی آشپزخونه و آب سرد و حوله و قرص برداشتم و برگشتم توی اتاقش. حوله خیس رو که گذاشتم روی پیشونیش چشماشو باز کرد و باز از حال رفت. من: محسن، عزیزم چشاتو یکم باز کن. بیا قرص بخور فدات شم. یه تکونی خورد و چشماشو باز کرد، کمکش کردم بشینه و قرص رو بهش دادم. لباسشو در آوردم و حوله گذاشتم زیر گردنش. تا صبح پاشو گذاشتم توی آب یخ که دیدم کم کم داره تبش میاد پایین. نماز صبح رو که خوندم، همونجا روی زمین نشستم و سرمو گذاشتم روی تختش و کم کم خوابم برد. دستشو از دستم کشید بیرون که از خواب پریدم، هوا روشن بود. صدای خاله رو شنیدم که داشت محسنو صدا میکرد و بعدش اومد توی اتاق. تا منو دید سر جاش خشکش زد. من با شلوارک تنگ تا بالای زانو و تاپ بندی مدل کوتاه تا بالای ناف بودم، محسن هم با رکابی. من: سلام خاله، آقا محسن دیشب تب شدیدی داشتن و حالشون خیلی بد بود. پاشو گذاشتم توی آب سرد که تبش اومد پایین. نفهمیدم کی اینجا خوابم برد. خاله نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد و گفت: چرا بیدارم نکردی عزیزم؟ خودتو خسته کردی. من: نه خاله این چه حرفیه، آقا محسن این همه واسه من زحمت میکشه، حالا یه بارم من ازشون مراقبت کردم. کاری که نکردم. خاله رفت نزدیک محسن و دست گذاشت روی پیشونیش. خاله: هنوز تب داره، ولی شدید نیست که باعث نگرانی بشه. تو برو استراحت کن عزیزم. بدون اینکه چیزی بگم رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم. از حرکت محسن خنده م گرفته بود، با اینکه مریض بود ولی ماشالا هنوز گوشاش تیز بود. تا صدای خاله رو شنید دستشو از دستم کشیده بود. ای مارمولک. رفتم توی آشپزخونه و

از صغري خانم خواستم سوپ درست کنه. شیر گرم کردم و عسل توش ریختم و بردم اتاق محسن. من: خاله بیدار نشد؟ خاله: نه هنوز خوابه. من: این شیر و عسله. میگن خوبه. کاش بیدارش میکردي چون باید قرصشو بخوره. خاله: آره راست میگي. بعد رفت نزدیک محسن و روي سرش دست کشید و صداش کرد. محسن آروم چشمهاشو باز کرد و چندبار پلک زد. رفتم توي اتاق و روي تخت دراز کشیدم که خوابم برد. با صدای در بیدار شدم. صغري: عزیزم بیا ناهارتو بخور، صبحم که هیچي نخوردي. من: چشم الان میام. رفتم توي آشپزخونه و به همه سلام کردم. من: خاله آقا محسن حالش بهتر شد؟ خاله: آره الحمدلله. صبح شیر و عسل رو خورد و یکم بیدار موند. اما باز خوابید. رفتم براش سوپ بردم که دیدم خوابیده. من: بنده خدا خیلی حالش بد بود، اول فکر کردم شاید مسموم شده. صغري: بعد براش داروي گیاهي درست میکنم. بخوره زودي خوب میشه. خاله: دست درد نکنه صغري خانم. آره والا هیچي بهتر از داروهای گیاهي نیست. این قرصا دل و جیگر آدمو خراب میکنن. عصر با اصرار من خاله خوابید و قرار شد که من به محسن سوپ بدم. آروم رفتم توي اتاقش که دیدم تختش خالیه. فهمیدم توي دستشویی، رفتم روي تختش دراز کشیدم، بوي عطرشو میداد. داشتم فیض میبردم که در دستشویی باز شد و محسن اومد بیرون. هنوز رنگ پریده بود. من: خوبی؟ بهتري؟ محسن با صدای گرفته گفت: البته که خوبم، دیشب یه پرستار مهربون بالاي سرم بود و تا صبح به من رسیدگي میکرد. من: به به چه پرستار فداکاری. محسن اومد نزدیکم و گفت: مثل اینکه من مریضما. من: من جام خوبه،

نمیخوام بلند شم. نفس صدا داری کشید که دلم سوخت. بلند که میشدم همینجور زیر لب غر میزد. من: مردم شوهر میکنند ما هم شوهر کردیم. نه احساسی نه چیزی، مثل چوب خشکه. یعنی چیز به سلیقه ت که عاشق همچین آدمی شدی. رو کردم به آسمون و گفتم: خدایا حالا من به زر زیادی زدم و گفتم میخوامش، فدات شم تو که نباید حرفمو گوش میکردی. سرمو انداختم پایین که دیدم چشمهای محسن همچین گشاد شده که یکم دیگه میزنه بیرون. فهمیدم صدامو شنیده. باز با همون حالت رو کردم به آسمون و گفتم: گوش نیست که، خر گوشه. رو کردم به محسن و با اخم گفتم. من: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خوشگل ندیدی؟ محسن: خوشگل دیدم، ولی دیوونه ندیدم. من: خودت دیوونه ای که زن به این خوشگلی داری و قدرشو نمیدونی. محسن: آره راست میگویی من دیوونه ام که را ضی شدم تورو صیغه کنم. بعد شم تو هنوز زن نیستی. من: پس عمه ی من زنته؟ محسن: تو صیغه می و هنوز زن نیستی. یه قر به گردنم دادم و گفتم: دلتم بخواد که من زنت باشم شرک جان. محسن: اگه من شرکم تو هم فیونا هستی دیگه. واقعا کم آورده بودم جلوی این. خدایا غلط کردم، بترشم بهتر از اینه که با این زبون دراز باشم. اما باز کم نیاوردم. من: آره زنت نیستم، دو ست دخترتم. محسن: من توی کل زندگیم دوست دختر نداشتم و نخواهم داشت. من: برو بابا، مگه پسر شاه پریونی؟ بخدا اونم جلوی عشوهای تو کم آورده. محسن: از اونم کمتر نیستم. یهو شروع کرد به سرفه کردن. رفتم نزدیکش و پشتشو مالیدم. سرفه ش که بند اومد بیحال دراز کشید روی تخت. سوپشو برداشتم و قاشق جلو دهنش گرفتم. دیگه هیچی نگفتم چون حالش خوب نبود. مثل یه مادر دلسوز داشتم

سوپ رو به خوردش میدادم. سوپشو که خورد گفتم مثل بچه ها آااا کنه. دهنشو با دستمال پاک کردم و رفتم بیرون استراحت کنه. رفتم توی حیاط و روی تاب نشستم. شب شده بود. یادش بخیر. هدیه قبولی من و میلاد، مامان برامون این تاب رو گرفت. یه نگاه به آسمون کردم و مثل وقتی که من و میلاد دلمون میگرفت و با ستارها حرف میزدیم، به بزرگترین ستاره خیره شدم. این عادت بچگیمن بود و هنوزم ترکش نکرده بودیم. من: مامان یادته من اینجا مینشستم و تو هولم میدادی؟ یادته وقتی که از تاب افتادم چقدر ترسیدی و با من اشک ریختی. قربون اون اشکها مامانی. خیلی دلم برات تنگ شده، خیلیم دوست دارم. هیشکی نمیتونه جاتو توی قلبم بگیره. حس کردم یکی محکم ب*غ*لم گرفت. فکر کردم توهم زدم، ولی صدای میلادو شنیدم. میلاد: منم دلم برات تنگ شده. به چشمه‌هاش نگاه کردم، چشمه‌های بابا رو داشت، ولی لبخند مامانو داشت. همون لبخندی که وقتی میدیدمش غم دنیا رو فراموش میکردم و فقط محو اون لبخند مهربون میشدم. دوباره به ستاره نگاه کردم و گفتم: مامان میلاد خیلی شبیهته، همون لبخند، همون مهربونی. ولی من همه چیم به بابا رفته، لعجازی و یک دندگیم، کله خرابیم. اما خوشحالم که میلاد شبیه توئه مامانی، چون اینجوری درد دوریتو کمتر حس میکنم. میلاد دستشو انداخت دور کمرم و منو محکم به خودش فشار داد. میلادم به ستاره نگاه کرد. میلاد: منم خوشحالم که آوا قیافه‌ش و مخصوصا چشمه‌هاش به تو رفته مامان، من دیوونه؟ این نگاهم. بهش نگاه کردم، چشمه‌هاش از اشک برق میزد. رفتم توی ب*غ*لمش، میلاد همینجور موهامو ناز میکرد. من: میلاد من

خیلی بدم نه؟ میلاد: نه، کی این حرفو زده؟ من: خیلیا، یکیشم بابا. اصلا توی نگاهش مهر و محبت نمیبینم. راستش میلاد من دیگه دارم کم میارم. هرچی کوتاه میام این بابا باز پا رو دمم میذاره. یهو میلاد بلند شد و به پشت سرم نگاه کرد. من: چیه؟ میلاد: کودمت؟ حواسم باشه دیگه پا روش نذارم که بدبخت میشم. آروم با مشت زدم به بازوش و گفتم: خیلی لوسی. میلاد خندید و گفت: نه عزیزم، شاید باور نکنی. ولی بابا تو رو بیشتراز من و کل زندگیش دوست داره. اما بروز نمیده، تو باید بهش فرصت بدی عزیزم. اونم مثل خودت مغرور و لجبازه. سرمو روی شونه ش گذاشتم. خب پس چرا محسن اینجوری میکنه؟ انگار نه انگار که اون بود توی ماشین به من ابراز علاقه میکرد و ازم تعریف میکرد. صبر کن آقا محسن من آدمت میکنم. شب منتظر موندم تا همه بخوابن بعدش آروم از اتاق رفتم بیرون. محسن زود در اتاقشو باز کرد که هلش دادم توی اتاق و درو پشت سرم قفل کردم. محسن با تعجب داشت نگاهم میکرد. محسن: آوا داری چیکار میکنی؟ من: هیچی، اوادم پیش دوست پسرم بمونم. محسن که معلوم بود دستپاچه شده گفت: برو توی اتاق، منم میخوام بگیرم بخوابم دیگه. بیخیال رفتم روی تختش دراز کشیدم و بهش نگاه کردم. من: ظهر که خوب زبون در آورده بودی. حالا چرا رنگ عوض میکنی؟ ترس بیا باهات کاری ندارم. ریز خندیدم. واقعا عجب دوره زمونه ای شده. همیشه این حرفا رو پسر به دختر میزنه، ولی الان برعکس شده. محسن همینجور داشت نگاهم میکرد. از طرز نگاه کردنش زدم زیر خنده. من: وای محسن شدی مثل دخترا وقتی که شرف و نجابتشون توی خطر. بابا خجالت بکش. محسن: خوب معلومه که روی شرفم میترسم. تو همه کار میکنی. ازت

بعیدم نیست. با این حرفش غش غش خندیدم، او مد نزدیک و دستش رو گذاشت روی دهنم. محسن: هیس، الان یکی بیدار میشه. او مده بود روی تخت نشسته بود و اینقدر نزدیک بود که نفسهای گرمش روی صورتم حس میکردم. دستمو انداختم دور گردنش و آروم دستشو که روی دهنم بود گاز گرفتم. محسن: آئی، بابا تو چرا اینقدر خشنی؟ همش گاز میگیری. من: چیکار کنم دیگه، من این مدلیم. میدونم که خودتم دیوونه؟ همین کارام شدی. همینجور ساکت داشت نگاهم میکرد و از برق چشمهایش فهمیدم که داره میگه آره عاشق همین دیوونه بازیهاش شدم. رفتم نزدیکتر که به خودش او مد و غلطي زد و رو کمر دراز کشید. دولا شدم روش و دستم رو حصارش کردم و باز نزدیک شدم. روشو برگردوند سمت راست. من: آقاي ترس از شرافت، ترس نمیخوام کاریت کنم. با دست صورتش رو کردم سمت خودم و چشمهایش رو ب* و* سیدم. صدای تند تپش قلبشو میشنیدم. پشت بهش دراز کشیدم. چقدر پا که. شاید بخاطر همین چشم پاکي و مردونگیشه که عاشقش شدم. پسرها همیشه تا قیافم رو میدیدن ابراز علاقه میکردن و میخواستن هر جور شده بهم نزدیک بشن. اما محسن با همشون فرق میکرد. حتی حالا که با هم محرم بودیم نمیخواست دست از پا خطا کنیم. توي همین فکر بودم که دستشو روی شکمم حس کردم. از پشت ب* غ* لم کرده بود. محسن: چرا ساکتی؟ از دستم ناراحت شدی؟ من: نه، داشتم فکر میکردم. محسن: به چی؟ به من نه؟ من: آره، به اینکه تو چقدر اعتماد به نفست بالاست. محسن ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. ای بگم خدا چیکارت نکنه، تا نصفش

او مدي خب كاملش ميكردې. نه لايي نه چيزي. اين چه شير برنجيه ديگه. شير برنج؟ البته شير برنج سفت شده. آخه اين بشر مثل چوب خشكه. بلند شدم و بدون هيچ حرفي از اتاق رفتم بيرون. محسن جُلبكم از جاش تكون نخورد و حتي يه كلمه بهم چيزي نگفت. چند روز خيلي كم ديدمش و هروقتم كه ميديدمش خيلي خشك باهام رفتار ميكرد. بابا نخواستيم عاشقمون باشي، همون دوست معمولي بودي خيلي بهتر بودي بخدا. يه روز صبح بيدار شدم و خودمو خوشگل كردم، مانتو تنگ و كوتاهمو كه خيلي بهم ميومد پوشيدم. كفش پا شنه بلند. حالا آوا تو با اين كفشها چطور ميخواي اينهمه راه بري؟ مهم نيست، مهم اينه كه محسن غيرتي بشه. پشت ميز كه نشستم، يه لحظه محسن سرشو آورد بالا و جواب سلاممو داد و باز سرشو انداخت پايين. اما زود دوباره سر شو آورد بالا و بهم نگاه كرد. يه اخمي كرد كه به روي خودم نياوردم و به صغري خانم نگاه كردم. من: ماماني من امروز بعد از دانشگاه با بچه ها جايي قرار دارم، شايدم شام همونجا بخوريم. صغري: باشه عزيزم، ولي زود بياي خوننها. من: نميدونم، شايد دير كردم. خاله: مواظب خودت باش عزيزم. من: چشم. بعد از صبحونه زود رفتم توي حياط و توي ماشين نشستم. محسن اومد پشت فرمون و راه افتاديم. عجب بود كه بهم گير نداده بود. توي همين فكر ا بودم كه كنار خيابون پارک كرد و از توي داشبوردي دستمال در آورد و گرفت جلوم. منظور شو فهميدم ولي بازم گير دادم به كوچه؟ ننه علي چپ. من: چيه؟ واسه بينيمه؟ واي مرسى، از كجا فهميدي فينمه؟ محسن نگاه عاقل اندر سفيهي بهم كرد. محسن: آرايشتو پاك كن. من: وا، چرا؟ محسن: آوا خودت ميدوني چرا، امروز اصلا حوصله ندارم. پاكش كن. من:

نمیخواهم. اخم کردم و پشتمو کردم بهش و به بیرون نگاه کردم. دیدم ساکته و هیچی نمیگه، آروم برگشتم سمتش که ببینم داره چیکار میکنه، یهو دیدم دستمال خیس کشید به صورتم. جیغم در اومد. من: هییییی توو، چیکار میکنی؟ محسن: من که بهت گفتم آرایش تو پاک کن، قبول نکردی. خودمو توی آینه نگاه کردم، نصف صورتم آرایشش پاک شده بود، ریملم ریخته بود زیر چشمم و سیاه شده بود. رژ لبم اومده بود پایین و مثل این دلچکا شده بودم. با عصبانیت بهش نگاه کردم. خیلی ریلکس داشت بهم نگاه میکرد و باز لبخند پیروزمندانش روی لبش بود. صبر کن من حال تو رو که میگیرم. شانس خوب بود که امروز پیرهن آبی کمرنگ که آستینشو تا آرنجش تا کرده بود تنش بود. چقدم بهش میاد لا مصب. حیف که لباسه خراب میشه. همینجور زل زدم بهش. محسن نگاهم کرد. محسن: چیه؟ خوشتیپ ندیدی؟ با این حرفش یهو پریدم توی ب*غ*ش و از عمد آرایشمو با لباش پاک کردم. محسن به زور منو از خودش دور کرد و به لباسش نگاه کرد، بعد با عصبانیت به من نگاه کرد. محسن: تو دیوونه شدی؟ منم مثل خودش بیخیال نشستم و توی آینه آرایشمو پاک نکردم. نگاه، پررو با آب دستمالو خیس کرده و کشیده صورتم که نقشش عملی شه. محسن چشمهاشو بسته بود و فرمونو داشت با دستاش خورد میکرد. یه نفس عمیق کشید و باز حرکت کرد. خوب حالتو گرفتم. به لباش نگاه کردم، بیچاره مثل دفتر نقاشی بچه؟؟ ساله شده بود. مشکي و صورتی و قهوه ای و همه رنگ قاطی بود. دیدم برگشت سمت خونه. من: وقت نداریم که بری لباسو عوض کنیا، باید برم کلاس خیلی کار دارم امروز. با بچه ها هم

قرار دارم. محسن: من که اینطوری نمیتونم پیام اونجا. آدما فکر بد میکنند. من: حالا کی به تو نگاه میکنه؟ بعد شم خیالت راحت باشه کسی فکر بد نمیکنه، همه میدونن که تو چقدر چوبی. بعد زیر لب غر زدم: باز صد رحمت به شرک، بیچاره با همه؟ بدیهاش به احساسی داشت و واقعا فیونا رو دوست داشت. این چیه آخه؟ به محسن نگاه کردم که داشت میخندید، یعنی آوا گند زدیا. خوبه میدونی که این گوشش عین رادار میمونه، بعد هی غر میزنی که چي بشه؟ از قدیم گفتن که کرم از درخته، واقعا الان ثابت شده. رسیدیم خونه، از ماشین پیاده شد و رفت توی خونه. همینجور توی ماشین نشسته بودم، شیطونه میگه باز فرار کنما. حیف که از قبل نقشه آماده نکردم و ممکنه گیر بیفتم. ربع ساعت گذشته و این هنوز نیومده، چرا اینقدر دیر کرد؟ نگران شدم. درو باز کردم رفتم توی هال، بـــــــــــــه چي میدیدم. آقا لمیده روی مبل و داره تلویزیون میبینه. از عصبانیت در حال انفجار بودم که خاله اومد. خاله: آوا جون، مگه نرفتی دانشگاه؟ محسن: گفتن که کلاس امروزشون کنسل شده ما هم برگشتیم. خدایا بهم یه قدرتی بده که زمانو متوقف کنم تا بتونم برم سر محسنو بزنم به دیوار. یعنی اگه این قدر تو داشتم حال محسنو حسابی میگرفتم. اینجاست که میگن خدا خرو شناخت که بهش شاخ نداد. خاله رفت توی آشپزخونه، محسن به نگاه بهم کرد و از اون پوزخندایی زد که تا اونجای آدم میسوزه و باز خیلی خونسرد تلویزیون نگاه کرد. رفتم پشت سرش و ایسادم و همه زورمو جمع کردم و با کیفم محکم کوبیدم تو سرش که یه جورایی پرت زمین شد. من: مریض. محسن همینجور دست گذاشته بود روی سرش و داشت با تعجب به من نگاه میکرد. بیشعور دوبار توی صورتش

خندیدم پررو شده. رفتم توي اتاق و محکم درو بستم. کیفو انداختم روی تخت. یه نگاه بهش کردم و خالیش کردم روی تخت. وای چقدر چیز توش بوده و من زدم توي سر محسن. اگه ضربه مغزی نشه یا فراموشی نگیره واقعا معجزه شده. کیفم شامل: شیشه عطر، اسپری، کیف پر از همه انواع لوازم آرایشی، کرم دست، کرم صورت، موبایل، دوربین، جزوه، دفتر و..... آخی عزیزم، لابد خیلی دردش گرفته. ولی حقشه. دیدی چجوری آرایشمو پاک کرد. اونروز اصلا از اتاقم بیرون نفرتم. حتی برای نهار و شامم نفرتم و سردرد رو بهونه کردم. بیشتر از اینکه عصبی باشم میترسیدم برم این دیوونه هم بلایی سرم بیاره. خدا رو شکر چندتا بیسکویت توي اتاقم داشتم و خوردمشون. شب که میخواستم بخوابم همش به کارهاش فکر میکردم. من نمیدونم این چشه؟ دوسم داره ولی نمیکه، نزدیکم میشه ولی زود پشیمون میشه. یه روز خوبه ده روز بد. عجب گیري کردم من با این غول دمدمی مزاج. شب خواب بودم که حس کردم یکی داره موهامو ناز میکنه، دست گذاشته روی دستش. فهمیدم که محسنه. زود نشستم روی تخت ولی چشمهام باز نمیشد. فقط یه لحظه چشمهامو باز کردم و دیدمش. محسن: ششش، بخواب عزیزم. دستمو جلو بردم که یعنی ب*غ*ل میخوام. نشستم روی تخت و ب*غ*لم گرفتم. با بوی عطرش خوابم برد. صبح چشمامو باز کردم، وای چه خواب قشنگی بود. انگار واقعی بود. کاش واقعا محسن اینجوری بود. لباسمو عوض کردم، اولش نمیخواستم برم پایین و صبحونه بخورم، ولی بعد دیدم که مردم بس که بسکویت خوردم. رفتم پایین و خیلی بد اخلاق و اخمو نشستم. حتی به

محسن نگاه هم نکردم. داشتم صبحونه میخوردم که سنگینی نگاه محسنو حس کردم. زیر چشمی نگاهش کردم که زل زده بود به من. بازم نتونستم جلوي زيونمو بگیرم. من: چیه؟ شجاع شدي. محسن: از اولشم بودم. من: هه هه، آره معلومه خیلی پسر شجاعی. مخصوصا وقتی که سرتو میکنی توي روزنامه. محسن: ببینم، تو که دیشب خوب منو توي ب*غ*لت گرفته بودی. حالا امروز چت شده؟ با این حرفش شوکه شدم، ولي زود خودمو جمع و جور کردم و باز اخم کردم. من: خوب دیگه، منم از تو یاد گرفتم که دمدمی مزاج باشم. مشکلیه؟ محسن خواست جوابمو بده که خاله اومد توي آشپزخونه. بخدا این محسن یه چیزیش می‌شها، نه به دیر و زش نه به دیشبش. واقعا یه جاییش خله. بعد از صبحونه دا شتم از پله ها بالا میرفتم که محسنم اومد پشت سرم. یه نگاه بهش انداختم که دلم ضعف رفت براش. چند پله مونده به بالا وایسام، اونم پشت سرم وایساد. برگشتم و بهش خیره شدم، بعد آروم آروم رفتم کنارش. محسن یه نگاه به پایین کرد و دید کسی نیست و یه قدم رفت عقب. حالا هی من یه قدم میرفتم جلو، اون یه قدم میرفت عقب. تا اینکه چسبید به نرده. دستمو گذاشتم روي صورتش و انگشتمو حرکت دادم. از پیشونیش شروع کردم، بعد چشمه‌هاش. لپش، چونه ش. بعد آروم آروم انگشتمو بردم سمت لبش، نگاهم به لبش بود. نزدیکش شدم که صدای تالاپ تلوپ قلبشو شنیدم، صورتمو بردم نزدیک صورتش. نفسم به لبش میخورد. چشمهاشو بست و نفس صدا داری کشید. یه نگاهی بهش کردم که یه سر و گردن ازم بلندتر بود. یهو زدم زیر خنده و همونجا روي پله نشستم. خیلی خنده دار بود که یه دختر میخواد به پسری دست درازی کنه. شرف پسرو

توي خطر ميندازه، اونم كي، محسن. آخه من كه نصف اونم. همينجور داشتم به قیافه ش ميخنديدم. محسن چپ چپ نگاهم كرد. محسن: اين چه كاري بود؟ من: تا تو باشي دفعه ديگه آرايش منو اونجوري پاك نكني. محسن: خوب بلند شو برو آماده شو. من: نه نميخوام. مثل نينيا لېمو برچيدم. محسن: ميگمت پاشو. دستمو بالا گرفتم و مثل نينيا ميخواستم كه ب*غ*لم كنه. محسن: خرس گنده از من ميخواه ب*غ*لش كنم. يه وقت مامان اينجا از راه ميرسن آبرومون ميره ها. من: زود بيا ب*غ*لم كن تا به پايي جون نكفتم. محسن پوفي كرد و او مد ب*غ*لم كرد. يه د ستش دور كمرم بود و يه د ستش زير پام. با پا در اتاقو باز كرد و منو گذاشت روي تخت. خواست بلند شه اما چون دستم دور گردنش بود نتونست و همينجور گير كرده بود. محسن: ولم كن بابا كمرم شكست بس كه دولا موندم. من: كاش همون محسن خوش اخلاق موقعي ميشدي كه فقط با هم دوست معمولي بوديم. بعد دستمو ول كردم و رومو كردم سمت پنجره. محسن دستشو گذاشت زير چونمو صورتمو سمت خودش كرد، زل زد به چشمهام كه داشتم آب ميشدم. پيشونيمو ب*و*سيد، بعد نگاهم كرد و او مد چشمهامو ب*و*سيد، دوباره نگاهم كرد و بينيمو ب*و*سيد، آخر كه داشت به لېم نگاه ميكرد به خودم فحش ميدادم كه چرا كرم ريختم كه حالا اينجا توي اين موقعيت باشم. همينجور كه به چشمام زل زده بود و كم كم او مد نزديكم، نفسش شوروي لېم حس ميكردم. داغ شدم، قلبم داشت تند تند ميزد. واي كه حالا سكته ميكنم، بعد توي روزنامه ميزن جواني بر اثر ذوق زياد سكته كرد. محسن اينقدر بهم نزديك شده بود كه ديگه

نفس نمیکشیدم. چشمهامو بستم و نفسمو حبس کرده بودم و داشتم دعا میکردم که بخیر بگذره. هرچی منتظر موندم دیدم دیگه از محسن خبری نیست و من هنوز زنده م. خوشحال چشمهامو باز کردم که کاشکی باز نمیکردم، محسن داشت با تمسخر نگاهم میکرد و بعد شروع کرد به خندیدن. مرض، زهر مار، ترسوندیم بی ادب. من: واء، عقده ای هستی؟ محسن: میخواستم بهت ثابت کنم که تو جراتشو نداری و فقط فیلم میای. من: بی مزه، خودم میدونستم که کاری نمیکنی، آخه تو شیر برنجتر از این حرفایی. محسن: خوبه میدونستی و اینجوری رنگت پرید. واسه اینکه لباسی که خیلی دوست داشتم کثیف کردی و اون شوخی بیمزه رو باهام کردی این کارو کردم. بعد بلند شد و از اتاق رفت بیرون، قلبم داشت تند تند میزد. یکم دیگه قلبم میومد تو حلقم. بابا این روانیه، یعنی دقیقا مثل خودته آوا. فقط تو خوش اخلاقتری، هه هه نخیر، دوتاتون اخلاقتون گنده. داشتم با خودم بحث میکردم که محسن درو باز کرد و پیراهنی رو که کثیف شده بود گذاشت روی تختم. محسن: اینم بشور. من: مگه من کلفتتم؟ پرروووووو. محسن: تقصیر خودته، همش آرایش توئه، نمیتونم بدم مامان بشوره که. شک میکنن. بعدشم میخواستی اینهمه رنگ و روغن نمالی به خودت. و باز از اتاق رفت بیرون. نمیشورمش، تا بره گم شه. لباسو پرت کردم کف اتاق. شب محسن اومد توی اتاق و همینجور داشت بهم نگاه میکرد. من: کاری داشتی؟ محسن: پیراهن من کو؟ من: همون پارچه کهنه؟ به درد نمیخورد انداختمش دور. محسن همینجور بر و بر داشت نگاهم میکرد، دراز کشیدم و چراغ خوابو خاموش کردم. یکم بعدش دیدم در اتاق بسته شد. صبح که بیدار شدم دل درد بدی داشتم. آی

نمیری. خدایا چرا ما زنا اینقدر بدبختیم؟ هرچی درد و بدبختیه واسه ما زناست. اون از سن بلوغمون، این از این ماهانه، شب عروسی، زایمان. آخه چرا خدایا چرا؟ رفتم دوش گرفتم و باز دراز کشیدم رو تخت. بهار زنگ زد. من: بنال. بهار: مرض و بنال. تویه ذره ادب حالیت نیست؟ من: نوچ، حالم خوب نیست. حالا زود بگو چیکار داری؟ بهار: آخه نیومدی گفتم شاید چیزیت شده. من: آره دارم میمیرم. بهار: چرا؟ ماهانه؟ من: پ نه پ حاملم. بهار: بعیدم نیستا. من: برو بابا تو نامزد داری خطری هستی. من که هیچ. بهار: گمشو بابا، حالا راستشو بگو با کی ریختی رو هم هان؟ من: با مرادی رفتم خونه خالی. خوب شد؟ بهار غش غش خندید و گفت: وایا تصورشو کن آوا. من: تصور چرا عزیزم؟ من خودم لایو دیدم. (Live) بهار: خوب خفه شو دیگه. نمایا نه؟ بهتر، امروز پیش کامی جونم میشینم. من: تف تو اون قیافت، رو نیست که سنگ پا قزوینه. بهار: از دو ستم یاد گرفتم. بای. من: برو بمیر شوهر ندیده. قطع کردم و باز از درد و بی حالی دراز کشیدم روی تخت. ناهار رفتم پایین، این محسن باز آمپول کزازشو نزده بود و هار شده بود. مثل اژدها نفس میکشید. عصر بود که گفتم میخوام برم بهشت زهرا. محسن: من امروز نمیتونم. من: چرا مثلاً؟ محسن: میگم نمیتونم، لابد یه دلیلی داره. من: باشه هر جور راحتی. بعد موبایلمو در آوردم و زنگ زدم به بابام. من: سلام، نه چیزی نشده. فقط خواستم بگم که من و آقای راد میخوایم بریم بهشت زهرا. میخوان از شما اجازه بگیرن. بعد گوشی رو گرفتم سمت محسن و گفتم: با شما کار دارن. محسن پوفی کرد و گوشی رو گرفت. محسن: سلام، بله، بله،

چشم. خدا حافظ. گوشو داد دستم و با عصبانیت نگاهم کرد، پوزخندی زد و رفتم توی ماشین نشستم. چند شب بعدش توی اتاقم بودم که دلم واسه محسن غش رفت. خیلی وقت بود که درست و حسابی باهام حرف نزده و حتی گیر نداده بود. صبح برای نماز بیدار شدم، نمازم که تموم شد داشتم چادرمو تا میکردم که دستم خورد به عطر و افتاد زمین. پشت سرش محسن پرید توی اتاق. باز اسلحش توی دستش بود. من: محسن چیزی نیست، داشتم چادرمو تا میکردم که دستم خورد به عطر و افتاد. محسن نگاه تحقیر آمیزی بهم کرد و گفت: واقعا خوبه، مردم همه غلطی میکنن ولی برای ظاهر سازی نماز میخونن. با تعجب بهش نگاه کردم. من: چرا اینجوری میگی؟ محسن: نمیخواه خودتونو به موش مردگی بزنی خانم پرند. من از همه چیزتون خبر دارم. من: همه چیز من چیه؟ میشه بهم بگی؟ خواست از اتاق بره بیرون که رفتم جلوش ایستادم و به در تکیه دادم. من: منظورت از این حرفا چیه؟ من چیکار کردم که داری با من اینجوری رفتار میکنی؟ محسن من دوست دارم، تا اونجایی که یادمه تو هم دو ستم داری. محسن: من غلط کنم که عاشق آدمی مثل تو بشم. سرم سوت کشید، دلم میخواست جواب دندون شکنی بهش بدم ولی کوتاه اومدم. من: چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ محسن عصبانی شد و اومد بازو مو گرفت توی دستش و با عصبانیت زل زد به چشمم. دندوناشواز عصبانیت فشار میداد رو هم و صورتش قرمز شده بود. محسن: فکر میکنی خبر ندارم که با مرادی ریختید روی هم و حالا هم خاک تو سرت شده؟ من با تعجب داشتم نگاهش میکردم، مرادی کیه؟ خاک تو سرم شده؟ من: چي؟ محسن منو چسبوند به در و با حرص گفت: خونه خالیو میگم. اول هاج و واج

نگاهش کردم. ولي يه دفعه همه چيز يادم اومد و مخم سوت کشيد. يعني حرفهاي من و بهارو شنیده؟ حالا اين چي در مورد من فکر میکنه؟ يهو مثل ببر زخمي پریدم بهش و هر چقدر که میتونستم با مشت و لگد زدم به سينه و شکمش ولي اون محکم وایساده بود و تکون نميخورد. داد ميزدم: تو غلط میکني که درمورد من اينجوري فکر کني. فکر کروي من مثل خودتم؟ اومدي گوش وایسادي که چي؟ خاله زنک بازي؟ من با مرادي ريختم رو هم؟ من خونه خالي رفتم؟ اومد بره بيرون که باز جلو شو گرفتم. من: گمشو همينجا وایسا تا من حرفم تموم نشده حق نداري جايي بري. مگه تو نبودي که میگفتي من پاکم؟ پس چي شد؟ همش حرف بود؟ همش واسه؟ تظاهر بود؟ آخه عوضي من چطوري برم خونه خالي وقتي که هنوز توئه احمق که بهم محرمي بهم دست نزدي؟ فکر میکني با مرادي رفتم آره؟ مرادي يه دختره، با دختر بریزم رو هم؟ از کنار تختم کتابمو برداشتم و پرت کردم طرفش که خورد به سينه ش و هر چي عکس لاش بود ريخت بيرون. من: اينه عشق من. ميبيني؟ کسي که يه روز خوبه و ده روز بده. کسي که به همه چيز و همه کس شک داره. کسي که فکر میکنه چون يه بار ضربه خورده و بهش ه*ر*زگي شده همه ه*ر*زه ن. کسي که حتي يه نگاه محبت آميز بهم نمیکنه. خوب بينش، بين اين همونه که ادعاي با خدايي میکنه. اين همونه که کتابهاي ديني و اسلامي ميخونه. حالا داره اينجوري به دختر مردم تهمت ميزنه. محسن همينجور با تعجب داشت به عکسها و نقاشيهاي مختلف از خودش که ريخته بود روي زمين نگاه ميکرد. احساس ضعف ميکردم، انگار همه؟ انرژيمو صرف صدام

کرده بودم. اتاق دور سرم چرخید و افتادم زمین. چشم که باز کردم ظهر بود، سرم به دستم وصل بود. چشمهامو روی هم گذاشتم، چرا سرم بهم وصله؟ کم کم یادم اومد که صبح چي شده بود. بلند شدم و به سوزن نگاه کردم. سوزنو از دستم کشیدم بیرون و بلند شدم. اما دو قدم که رفتم باز سرم گیج رفت و افتادم زمین. نه، من نباید ضعیف باشم. باید بلند باشم. داشتم سعی میکردم بلند باشم که محسن اومد توي اتاق و نشست کنارم که کمکم کنه. دستمو از دستش کشیدم بیرون و با غیظ گفتم: به من دست نزن. باز اودم بلند باشم که دستم شل شد و با صورت افتادم زمین و لبم زخم شد. محسن شونمو گرفت و برم گردوند و به صورتم خیره شد. بعد دست انداخت زیر پام و بلندم کرد. منو خوابوند روی تخت و از اتاق بیرون رفت. احمق حتي یه معذرت خواهی هم نکرد. ول کرد و رفت. برو بمیر که ازت متنفرم. همینجور داشتم گریه میکردم که در باز شد و محسن با جعبه کمکهای اولیه اومد توي اتاق. روی تخت نشست. اخم کردم و به پنجره خیره شدم. محسن: دستت بیار. محل نداشتم. محسن دستمو با خشونت گرفت و خونها رو از جای سوزن پاک کرد. زیر لب داشت غر میزد. محسن: دختره؟ احمق، زده دستشو شل و پل کرده. نمیگه یه وقت رگش بپوکه. بعد چسب زد به دستم و پنبه برداشت و خون لبمو پاک کرد. محسن: کله خرابتر از این من توي کل زندگیم ندیدم. زد لبهای خوشگلشو داغون کرد. قلبم لرزید. لبهای خوشگلشو؟ خیلی خشک بهش گفتم: بادیاگارد، از اتاقم برو بیرون میخوام استراحت کنم. محسن همینجور داشت منو نگاه میکرد، منم پشت بهش دراز کشیدم و اشک ریختم. از اتاق که رفت بیرون از زیر بالش پیراهنی که داده بود بشورمو در آوردم و گرفتم توي

ب*غ*لم. آخه من عاشق چي تو شدم؟ هروقت نزدیکم بودي اشکامو در آوردي يا بلایي سرم آوردي. از وقتی من اینو دیدم همش افتادم توي بیمارستان و با سرم سوراخ سوراخم کردن. در باز و بسته شد. اه بابا اینم حالا ول نمیکنه ها. بر نگشتم که بهش نگاه کنم. اومد نزدیک و روی تخت نشست، دست کشید روی موهام. برگشتم فحشش بدم که قیافه؟ گرفته میلادو دیدم. میلاد: بیداري آوا. بهتري؟ به زور لبخند زدم و گفتم: اوهوم. میلاد پیشونیمو ب*غ* سید و گفت: چرا اینقدر به خودت فشار ميايي؟ چرا اینقدر فکر الکي میکني هان؟ بین چي به روزت اومده. چرا سرمتو اینجوري در آوردي؟ نمیگي خدای نکرده یه وقت بلایي سرت بیاد؟ اونوقت من چیکار کنم؟ لبخند زدم و گفتم: چیزیم نیست، غذا بخورم، قوی میشم، خوب میشم. بعد میشم همون دختر شیطوني که همه تشنه خورشون. میلاد خندید و گفت: نه مثل اینکه حالت خوبه و جای نگرانی نیست. من: میلاد، منو مثل بچگیامون ب*غ*ل میکني؟ میلاد لبخند مهربوني زد و گفت: آره عزیزم. بعد اومد کنارم روی تخت نشست و منم سرمو گذاشتم روی سینه ش، میلادم دستشو حلقه کرد دور کمرم. من: آخیش، نمردیم و داداشمون باز اینجوري ب*غ*لمون کرد. میلاد: ای شیطون، پس خودتو الکي به مریضی زدی که من اینجوري ب*غ*لت کنم؟ من: آره دیگه، جدیداً ب*غ*لت گرون شده. باید در حالت مرگ باشی که آقا میلاد یه نگاهی بهت بندازه و دلش بسوزه تا ب*غ*لت کنه. میلاد: آوا تو عاقل نمیشي نه؟ من: نوچ، تو هستي که عاقلی، دیگه لزومی نداره که من عاقل بشم. فردا صبح که بیدار شدم باز رفتم سر مزار مامانم. توي

ما شین باز روی صندلی عقب نشستم و اصلاً به محسن نگاه نکردم. وقتی برگشتم خونه بابا گفت که خانواده کمالی شب مهمونمون هستن. این بابای منم نمیخواد بفهمه که آقا من ناسلامتی مریضم، دیروز بود که غش کردم. شب شد و مهمونا اومدن. واه واه واه، نگاه قیافه های اینا رو. آقای کمالی و پارسا کت و شلوار پوشیده بودن. خانم کمالی و پریسا هم همچین آرایش کرده بودن انگار میخوان برن عروسی. پریسا که انگار اصلاً لباس تنش نبود. دوباره پارسا رو به روی من نشسته بود و داشت مثل بز منو نگاه میکرد. واه ای شالا گاوی چشم بگیری که اینقدر به چشات ننازی برادر. پریسا پاهاشو انداخته بود رو هم و همه چیزش پیدا بود. نگاه بابا و داداششو، عین خیالشونم نبود. آیی چیز به غیرتون. محسن اومد سلام کرد و رفت پیش میلاد نشست که میشد رو به روی پریسا. اه حالا رنگ لباس زیر پریسا رو هم مبینه. شیطونه میگه بپریم بگم اییی نفس کش، پر و پاچتو جمع کن ضعیفه. لبمو گاز گرفتم که دیدم خاله دستمو گرفت و بهم لبخند زد. وای خاله اگه بدونی پسرت چه سینمایی رو به روشه که امشب اینجوری نمیخندیدی، خون گریه میکردی. آقای کمالی و بابا داشتن با هم حرف میزدن، پریسا هم داشت سر میلاد بدبختو میخورد. منم اصلاً حواسم به اینا نبود، این پارسا هم این وسط همچین زل زده بود به من که دلم میخواست با چماق بزنم تو سرش که صدای اسب آبی بده. مگه اسب آبی هم صدا داره؟ خوب حالا میزنم که از این به بعد صدا بده. با صدای خانم کمالی به خودم اومدم. خانم کمالی: خوب عروس خانم نمیخوای از خودت حرف بزنی؟ عروس خانم؟ کی عروسه؟ نگاهش کردم، داشت به من و خاله نگاه میکرد. ای وای خاک عالم. واسه خاله خواستگار

اومده؟ دوماد کیه؟ به دور و برم نگاه کردم، کسی که باهاشون نبود. نگاهم روی آقای کمالی ثابت موند. یعنی واسه این پیر خرفت اومدن؟ ای روزگار، دیدی؟ با زن و بچه هاش اومده خواستگاری زن دومش. حالا خاله چطور راضی شده که اینا بیان خواستگاریش؟ اه اه اه، محسن خوش غیر تو بگو. ای خاک تو اون سرت که آبروی هرچی مرده بردی. منم برگشتم زل زدم به خاله و منتظر موندم تا حرف بزنه، خاله با چشم و ابرو داشت بهم اشاره میکرد. آخی خاله خجالت میکشه. من: خاله چی؟ خجالت میکشی؟ خجالت نکش حرف بز. چشمهای خاله گرد شد و داشت با تعجب به من نگاه میکرد. خاله: عزیزم همه منتظرن که حرف بزنی. من: چرا من؟ شما باید حرف بزنید. گفتن عروس خانم. یه لحظه خونه غرق سکوت شد که با قهقهه میلاد سکوت خونه از بین رفت. من هاج و واج به میلاد که داشت میخندید نگاه کردم. این چشمه آخه؟ محسن سرشو انداخته بود پایین و دستش روی دهنش بود و داشت میخندید. هر هر هر، رو آب بخندی. به دور و برم نگاه کردم که همه مثل ژله از خنده میجنبیدن. بابا اینا روانین بخدا. از "یه چیزیشون خله" هم فراترن. بابا که از عصبانیت سرخ شده بود یه لبخند مصنوعی زد و گفت: آوا جان، ایشون منظورشون به شماست. من با دهن باز به خاله که از خجالت لپش گ؟ل انداخته بود نگاه کردم. چه گندی زدم، بیچاره خاله. خودمو زدم به خنگی و گفتم: چی؟ من عروسم؟ خانم کمالی: آره عزیزم، ما امشب او مدیم خواستگاری تو. من: خواستگاری من؟ واسه کی؟ آقای کمالی؟ بعد برگشتم به آقای کمالی نگاه کردم، میلاد به زور جلوی خندشو گرفته بود. این

ک*ث*ا*ف*ت به من چيزي نگفته بود. صبر کن حال تو رو هم ميگيرم. خانم کمالي: اي واي نه عزيزم، واسه پارسا پسر. توي دلم گفتم آهان پارسا خانم. من: ولي کسي به من در مورد اين موضوع چيزي نگفته بود. خانم کمالي: حالا اشکال نداره، الان که فهميدي يکم از خودت صحبت کن. من: چي بگم والا، شما که از همهچيز ما خبر داريد. ديگه نميدونم چي بايد بهتون بگم. آقاي کمالي: احمد جان اگه اجازه بدی پارسا و آوا جون برن توي حياط و با هم حرف بزنن. بابا: اختيار داريد، من که حرفي ندارم. آوا جان ايشونو راهنمايي کن. من: خودشون که راهو بلدن پدر جان، لزومي نداره که من ببرمشون. پارسا بلند شد ولي من همينجور نشسته بودم. خاله دستمو گرفت و بهم لبخند زد. منم پوفي کردم و بلند شدم و بدون اينکه منتظر پارسا بمونم رفتم توي حياط. رفتم زير آلا چيق نشستيم. همينجور ساکت خودمو با موبايلم مشغول کرده بودم که پارسا صدام کرد. سرمو گرفتم بالا که ديدم دستي به موهاي بورش زد و بردشون عقب. پارسا: نميخواي چيزي بگي؟ من: نه من حرفي ندارم. پارسا: خوب پس من ميگم، همونطور که ميدوني من ?? سالمه، توي شرکت بابا کار ميکنم. دوتا ماشين و خونه و ويلا توي شمال و زمين توي لوا سون و چندتا مغازه هم توي شيراز دارم. من آدميم که هميشه به خواسته هام رسيدم و تا به خواستم نرسم دست بر نميدارم. باور کنيد که من خوشبختون ميکنم. من: چطوري؟ پارسا: هرچي که بخوايد زير پاتون ميريزم. طلا، جواهر، ماشين، هر مسافرتي که خواستيد. من: اينکه حالا خودمم دارم و چشم و دلم سيره. خوششم نمياد مثل اين تازه به دوران رسيدها از مال و منال حرف بزنم. خوشبختي توي اين چيزا نيست، خوشبختي به اينه که آدما

هم ديگه رو دوست داشته باشن. به هم احترام بزارن. مثل کوه توي سختيها پشت هم باشن. فکر نکنم که شما بتونيد اين کارا رو براي من انجام بديد. بعد بلند شدم و رفتم سمت خونه. داخل که شدم همه سرها سمت من بود. خانم کمالی: او میدید؟ من برگشتم عقبو نگاه کردم و گفتم: نه هنوز تو راهم یه دو دقیقه دیگه صبر کنید میرسم. مثل بستنی آب شد و رفت تو زمین که دلم خنک شد. ولی واسه؟ ظاهر سازی خندید و گفت: ای شیطان. آقای کمالی: خوب عزیزم به کجاها رسیدید؟ من: به نقطه سر خط. آقای کمالی به زور خندید و گفت: یعنی چی؟ من: یعنی اینکه ما به هم نمیخوریم. پریسا: وا چرا؟ پارسا از در اومد تو و اخمهاش تو هم بود. من: چونکه هر چقدر که برادر شما ناز و ظرفیه، من خشک و خشنم. میترسم آخر یه اشتباهی بشه و ایشون بجای من حامله بشن. با این حرفم میلاد پقی زد خنده، حالا محسن هرکاریش میکنه مگه این ساکت میشه. تو دلم قریون صدقش رفتم که زد قهوه ایشون کرد. خانم کمالی که حسابی ترش کرده بود گفت: وا، این حرفا یعنی چی؟ من: واضعتر از این باید بگم که پسر شما پسر نیست و خانومه؟ میلاد دست گذاشته بود روی دهنش که صدای خنده ش بالا نره و صورتش سرخ شده بود و اشک میریخت. بابا: آوا، این چه طرز حرف زدن با مهمونه؟ من: خوب چی بگم بهشون؟ خودشون یعنی نفهمیدن که پسرشون مشکل داره؟ یعنی اینقدر اعتماد به نفسشون بالاست که پا شدن اومدن خواستگاری من؟ پریسا از جاش بلند شد و گفت: حالا مگه خودت چه تحفه ای هستی؟ من: من هر تحفه ای که باشم، تحفه ی دست خورده و عملی نیستم. حالا هم بفرمایید برید بیرون.

وای که قیافه؟ همشون دیدنی بود. خانم کمالی: فکر کرده نوبرشو آورده دختره؟ بیادب. بشین و ترش کن بینم کی میاد با این اخلاقت میگیرت. من: من حاضرم به قول شما اینجا بترشم ولی با خانمی مثل پارسا جون زندگی نکنم. بابا همینجور داشت دنبالشون میرفت و ازشون عذر خواهی میکرد. میلاد هم همینجور دراز کشیده بود و مثل کرم به خودش میپیچید و داشت میخندید. خاله: کار خوبی نکردی عزیزم. من: خاله حقشون بود، چششون دنبال پولمونه. یه مشت آدمای تازه به دوران رسیده. اومدم قبل از اینکه بابام بیاد فرار کنم که یهو صدای فریاد شو که صدام میکرد شنیدم. وایسادم و بهش نگاه کردم. بابا: این چه جلف بازی بود که در آوردی؟ آبرومو جلوشون بردی. من: آبروتون چرا بره؟ یعنی این تازه به دوران رسیده ها اینقدر مهمن که میخواستی دخترتو دستی دستی بهشون بدی که آبروتون نره؟ بابا: خفه شو، اگه نمیخواستی در ست بهشون میگفتی که را ضی نیستی. نه اینجوری با آبروی من بازی میکنی. من: غلط کردن اومدن خواستگاری من. اصلا کی به اینا اجازه داد که بیان؟ بابا: من. حرفیه؟ من: شما باید اول از من اجازه میگرفتید. بابا: اینجا خونه؟ منه و من هر کاری دلم میخواد میکنم و تو حق نداری هیچ غلط اضافه ای بکنی. من: خوبه والا، حالا چونکه این خونه با پول کثیف شماست، باید هرکاری که دلتون میخواد بکنید. واقعا که پستید، به جز خودتون به فکر کس دیگه ای نیستید و نظر کسی براتون مهم نیست. بابا دستشو بلند کرد و یکی زد توی گوشم. پرت شدم روی زمین. ای بابا خب یه ندایی میدادی تا خودمو محکم بگیرم و نخورم زمین. عجب دوره زمونه ای شده، پدر هم پدرهای قدیم. بلند شدم و خون دهنمو تف کردن. پوزخند زدم بهش. بابا تا

پوزخند منو دید عصبي تر شد و او مد نزدیک که باز بزتم که میلاد جلو شو گرفت. میلاد: اجازه نمیدم دیگه روی آوا دست بلند کنی. بابا با تعجب به میلاد نگاه کرد. بابا: برو گم شو اونور تا نزدم تورو هم داغون کنم. میلاد: شما هیچ کاری نمیتونید بکنید، تا الانم اشتباه کردم که جلوی شما کوتاه اومدم. از این به بعد نمیذارم به آوا دست بزنی. دیگه داری شور شو در میاری. بابا: حالا دیگه شما دو تا جلوی من قد علم میکنید؟ برید از خونه م بیرون. میلاد: مطمئن باشید که ما چیزی توی این خونه نداریم که با رفتنمون از دستش بدیم. ولی اینجا میمونیم و شما هم هیچ کاری نمیتونید بکنید. چونکه این خونه به اسم مامان بوده که حالا به اسم من و آوا ست. ای جان، با این حرفش قند تو دلم آب شد. بابا: یعنی میگی که من از این خونه برم بیرون؟ میلاد: نه، من کسی رو بی خونه نمیکنم. به مال و منالمن نمی نازم. اینقدر مردم که بذارم شما توی این خونه باشید و تا چیزی شد تهدید به طردتون نکنم. بابا خشکش زده بود. منم دست کمی از بابا نداشتم. میلاد دستمو گرفت و با خودش برد بالا. توی اتاق که تنها شدیم همینجور زل زدم بهش. اولین بار بود که اینقدر عصبي میدیدمش. پریدم ب*غ*لش و ماچ بارونش کردم. من: الهی فدای داداش با غیرتم بشم. الهی من قربون اون عصبانیت بشم. الهی من بمیرم برات که از آجیت طرفدار می کنی. میلاد نگاهی بهم کرد و صورتمو گرفت تو دستاش. میلاد: بین چجور زده که جای دستش مونده. تو چطوری با کتکی که این زده باز جرات میکنی که جلوش وایسی؟ من: بابا خواهر تو دست کم گرفتی، من خودم به جکی چان و بروس لی درس میدادم. میلاد پیشونیشو

چسبوند به پیشونیم و خندید. من: حال کردم چه جور زدی خانواده کمالي رو با خندهاات قهوه اي کردی. ميلاد: دختر تو چقدر بلایي. من اگه جاي تو بودم بعد از اون سيلی که بابا بهم زد الان داشتم از عصبانیت و غصه منفجر میشدم. تو نشستی ذوق میکنی؟ دست انداختم دور گردنش و گفتم: کتکهاي بابا مهم نیست. ديگه بهشون عادت کردم. طرفدارهاي تو مهمه که منو مرده (همون منو کشته). شب که مي خواستم بخوابم، به اتفاقهاي امروزم فکر مي کردم. واقعا عجب جراتي دارما. چجوري اين همه حرف به اونا زدم و از بابا ترسیدم؟ واي چه سوتی دادم وقتی که فکر کردم براي خاله او مدن خواستگاري. لباس محسنو از زیر بالشت در آوردم و تو ب*غ*لم گرفتم. بوي عطرشو میداد. اونروز که داده بود که بشورمش، برداشتمش براي خودم و الکی بهش گفتم که انداختمش دور. با اینکه خیلی از دستش ناراحت بودم و دلمو شکونده بود، ولي بازم تا نگاهشو میدیدم دلم میلرزید. توي همین فکر بودم که در اتاق باز شد و سایه؟ يکیو دیدم، برگشتم سمت در که دیدم محسنه. باز پشتمو کردم بهش و دراز کشیدم که بیخیال شه و بره. صدای قدمهاشو میشنیدم که داشت بهم نزدیک میشد. پیرهن روزی بالشت گذاشتم. بهو با یه حرکت دراز کشید و از پشت منو گرفت توي ب*غ*لمش. من هي تقلا نکردم که از دستش در برم. من: ولم کن محسن حوصلتو ندارم. محسن: آوا خواهش میکنم حرفمو گوش کن. من: نمیخوام، به اندازه؟ کافي حرفهااتو شنیدم. اگه بلند نشي جیغ میزنما. محسن يه دستشو گذاشت روی دهنم و با دست ديگه ش منو روی کمر خوابوند و دستمو گرفت. صورتشو نزدیک صورتم آورد که نفسم بند اومد. محسن: آوا ازت میخوام که منو ببخشي. تورااست میگی، من

احمقم، خرم، عوضیم. لیاقت تورو هم ندارم. ولي ازت میخوام که خودتو جاي من بذاري. اگه تو بودي و این حرفا رو از زبون من میشنیدی چي؟ چه حالی میشدی؟ دیگه آروم شده بودم و هیچ تلاشی واسه در رفتن نمیکردم. واقعا اگه من جاي محسن بودم چیکار میکردم؟ شاید بدتر از این میکردم. محسن آروم دستشو از روي دهنم برداشت. محسن: به چي فکر میکني؟ من: من اگه جاي تو بودم و این حرفا رو از زبون تو میشنیدم که رو هم ریختن و حامله اي، تورو با پارسا عروسي میدادم. محسن اول همینجور داشت نگاه میکرد، کم کم لبخند زد، بعدش شروع کرد به خندیدن. محکم ب*غ*لم کرد. محسن: آوا بخدا خیلی دوست دارم. خیلی زیاد. من: منم دوست دارم. از ب*غ*لش اوادم بیرون، دوتامون سرمون روي بالشت بود و داشتیم به هم نگاه میکردیم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. من: محسن چرا تو اینجوري میکني؟ این کارات چیه؟ بخدا داري دیوونم میکني. محسن دستشو گذاشت روي لبم و گفت: ششش، میدونم عزیزم که خیلی بدم. شکاکم، ولي تو هم باید درکم کنی. همش میترسم باز اعتماد کنم و خودم ضربه بخورم. فکر میکني من دلم نمیخواه که نزدیک باشم؟ دلم نمیخواه که حرفهای دلمو بهت بزنم؟ ولي خودتو جاي من بذار، همه چیز آماده ست و چند روز قبل از عروسیت بینی نامزدت توي ب*غ*ل يکي دیگه ست. چي میکشی؟ با این حرفش مورمورم شد و لرزیدم. مثله گربه خودمو توي ب*غ*ل محسن جا دادم. من: وای نه، من که دیوونه میشم. محسن قول بده که از این به بعد اینقدر بداخلاقي نکنی و بشي همون محسنی که من عاشقش شدم. سرشو بلند کرد و

زل زد به چشمهام. محسن: تو عا شقمي؟ من: خوب آره. مگه چیه؟ محسن
لبخند قشنگي زد و باز منو محکم گرفت توي ب*و*غ*لش. بعد شروع کرد به
خندیدن. من: به چي ميخندي؟ محسن: دختر تو گوله آتيشي، اين چه کاري
بود با خانواده کمايي کردي؟ سرمو بلند کردم و به محسن نگاه کردم. من:
واااااا محسن ديدي سوتي رو؟ فکر کردم واسه خاله اومدن خواستگاري.
بيچاره خاله از خجالت سرخ شده بود. محسن خندید که چال لپش پیدا شد.
دلم غش رفت و پریدم چالشوب*و*سیدم. محسن مهربون نگاهم کرد.
محسن: حالا نگفتي قضيه اون حاملگي چي بود که داشتي به بهار ميگفتي؟
من: واي نگو، من اين بهارو بينم میکششم. ديوونه؟ خرفتي. ديدي بخاطر
اون من توي چه مصيبي افتادم؟ هيچي بهش گفتم حالم بده نيام دانشگاه.
گفت مريضی؟ گفتم پنهان حاملم. ديگه همينجوري شوخي کردیم که
گفتم از مرادي حامله شدم. محسن دستمو گرفت و ب*و*سید: معذرت
ميخوام که بهت شک کردم. لبخند زدم و هيچي نگفتم. محسن جاي سيلی
بابا رو نوازش کرد. محسن: آوا نميدونم اگه ميلاد دخالت نکرده بود ميتونستم
جلوي خودمو بگيرم يا نه. خيلي بد زد، تازه داشت اون زخمه خوب ميشد،
حالا اينم اضافش شد. دستشو گرفتم و لبخند زدم. توي سکوت داشتیم به هم
نگاه ميکردیم، دستمو گذاشتم روي بازوش و زخم دستشوناز کردم. رفتم
نزدیک و جاي زخم بازوشوب*و*سیدم. محسن داشت با تعجب نگاه ميکرد.
من: اين جاي زخميه که بهم ثابت کرد مردهاي با غيرت هم توي اين دوره
زموننه پيدا ميشن. تا آخر عمر هروقت بينمش ياد شجاعت مي افتم. محسن:
خوب اون زخم بالايشو هم ب*و*س کن. بعد غش غش شروع کرد به

خندیدن. من: بالایشو خودت ب*و*س کن، به من چه. محسن: به تو چه؟
زدي دستمو داغون كردي بعد ميگي به من چه؟ با تعجب گفتم: من؟ محسن:
بله آوا خانم، يادت نيست يه بار اتاقتو بهم ريختي. بعد مجسمه رو پرت كردي
كه خورد به ديوار و يه تيكه ش پريد و خورد به بازوم؟ تازه يادم اومده بود. از
خجالت نگاهمو ازش دزديدم. من: اوه، اصلا يادم نبود. ببخشيد. محسن:
فكر نكن حالا چون خجالت كشيد ي ازت ميگذرم. تا نب*و*سش
نميبخشم. از اينهمه شيطوني خنده م گرفته بود. آروم جاي اون زخمش رو
هم ب*و*سيدم. من: حالا خوب شد؟ محسن: اي بد نشد. من: پررو.
محسن: خوب آوا من برم ديگه، ميترسم كسي بياد و بينتمون. درت هم كه
كليد نداره. من: آره يه آدم فوضولي اومد كليدمو برداشت و رفت. محسن: لابد
فوضولي كردي كه اونم فوضولي كرده ديگه. من: من به اين عاقلي، چيكارش
دارم. خودش خوشش مياد صدامو در بياره. محسن پيشونيمو ب*و*سيد و
گفت: اون اگه يه روز صدا تو نشنوه كه ديوونه ميشه. من: اِ؟ پس خوب آتويي
دستم داديا. دست درد نكنه. بعد غش غش خنديدم. محسن سرشو تكون داد و
مثل جن از اتاق رفت بيرون. خدا جون مرسي، اون حرفايي كه اونروز زدم از
ته دلم نبودا. من محسنو دوست دارم، يه موقع اونو ازم نگيريا، با شه؟ مرسي
فدات، شب بخير. صبح بيدار شدم و به دور و برم نگاه كردم. آخي چه روز
خوبيه. زود دوش گرفتم و رفتم توي آشپزخونه. محسن مثل هميشه داشت
روزنامه ميخوند. ولي جواب سلاممو با لبخند داد. با اشتها شروع كردم به
صبحونه خوردن، خاله از آشپزخونه رفت بيرون و صغري خانم داشت ظرفها

رو میذاشت توی ماشین ظرف شویی. دلم *ه* و *س* کرد که یکم محسنو اذیت کنم. روزنامشو کشیدم پایین و واسش ابرو تگون دادم. محسن خندید و باز روزنامشو خوند. باز کشیدمش پایینو واسش ب* و *س* فرستادم. یهو دیدم چشمهای محسن تا حد امکان باز شدن و داره منو نگاه میکنه. با یه حرکت بامزه ای زد تو پیشونیش که یعنی تو عقل نداری و روزنامه رو گذاشت کنار. منم خوشحال باز شروع کردم به خوردن و به محسن نگاه کردن. یه لقمه درست کردم و گرفتم جلو دهنش. هی با ابرو اشاره میکرد که نه زشته. هرکاری کردم نخورد، منم اخم کردم و خودم لقمه رو خوردم. سنگینی نگاهشو حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم. دیدم از زیر میز هی داره با پاش میزنه به پام. با اخم بهش نگاه کردم، دیدم چشمهاشو چپ کرده و زبانشو در آورده. من با تعجب به این آدم دیوونه نگاه میکردم. نتونستم جلوی خندمو بگیرم و غش غش خندیدم. صغری خانم برگشت که ببینه به چی میخندم که یهو محسن خودشو جمع و جور کرد و مثلاً داشت چای میخورد و از چیزی خبر نداره. من: مامانی یاد یه کار این کامی دیوونه افتادم. صغری خانم لبخند زد و از آشپزخونه رفت بیرون. همینجور داشتم میخندیدم که محسن یه لقمه گرفت جلوی دهنم. لقمه رو خوردم و انگشتشو گاز گرفتم. محسن: اِ!، ول کن. همینجور که انگشتشو گاز گرفته بودم گفتم: نه، من هرچی توی دهنم اومد دیگه درش نمیارم. محسن با چشای گرد شده داشت نگاهم میکرد و لابد میگفت این آدم خوره. ولی دلم براش سوخت و انگشتشو ول کردم. با یه حالت لوسی گفتم: مادر جون عزیزم کجا رفت؟ محسن: کی؟ من: مادر شوهرمو میگم؟ خانم راد. محسن یه ابروشو با حالت بامزه ای انداخت بالا و گفت:

ببینم، خوب داری شوهر شوهر میکنیا. چشم منو دور دیدی که هی شوهر شوهر میکنی؟ بیجا کردی که زن کسی بشی، تو فقط زن من میشی. حالا نوبت من بود که با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کنم. یعنی با زبون بی زبونی داشت میگفت که خوشم نمیاد بهم بگی شوهر. آخرشم اونجوری گفت که مثلاً من ناراحت نشم. من: بابا تو یه چیزیت میشه. من برم آماده بشم که دیرم شد. زود رفتم آماده شدم و به حرفها و کارای محسن فکر میکردم. محسنم اگه بخواد خوب باشه خیلی خوش اخلاقه ها. سوار ماشین که خواستم بشم، محسن اومد در جلو رو برام باز کرد و منم نشستم. بعدش درو بست و رفت پشت فرمون نشست. من: بابا با احساس، یکم احساساتو واسه روز دیگه هم بذار. محسن: احساسات من تموم نشدنیه عزیزم. یه لبخند پسرکش زدم که فکر کنم محسن آب دهنش راه افتاد. وقتی که ماشین میروند همینجور به دستش نگاه میکردم. چه دستش مردونه و قویه. انگشتهای کشیده و مردونه. داشتم تصور میکردم که با حلقه چه شکلی میشه. به دستش که روی دنده بود نگاه کردم، دستمو گذاشتم روی دستش. برگشت و نگاهم کرد، لبخند زدم اونم لبخند زد. وقتی رفتم توی کلاس، دیدم کامی نیست و بهارم اخمهاش تو همه. ای بابا، اول نامزدی دعوا کردن. من: سلام، چطوری؟ بهار: سلام، بد. من: چرا عزیزم، چی شده؟ بهار: کامی امروز گفت که نمیاد، از دیروز سرما شدیدی خورده. من: بس که نامزدت نخورده ست، اینهمه چیزو ول کرده سرما خورده؟ بهار: بین آوا حوصله ندارم تفنگ محسنو بر میدارم میزنم تو فرق سرتا. من: اولاً که محسن نه و آقا محسن. بعدشم تا وقتی که آقا محسن هست

شما هیچ غلطی نمیتوانید بکنید. باشه عزیزم؟ بهار: برو بابا، اتفاقا خلیم خوشحال میشه که از شرت خلاص شه. من: بینم، مگه تو توی قلبشی که این حرفا رو میزنی؟ بهار: نه پس تو توی قلبشی. من: آره. بهار با تعجب داشت نگاه میکرد که کامی از در لنگان لنگان اومد تو. اومد پشت سرمون نشست. برگشتیم و بهش نگاه کردیم. پیدا بود که حسابی مریضه. من: چرا پاشدی اومدی؟ برو خونه استراحت کن. بهار: کامی، راست میگه پاشو برو دیگه. کامی: اومدم اینجا که قیافه؟ عشقمو با قیافه؟ نحس تورو بینم و برم. حالا حرفیه؟ من: غلط کردی، کامی پاشو برو خونه تا نزدم همینجا شل و پلت نکردم. کامی: باشه بابا، ولی بذارین واستون یه چیزی تعریف کنم. بچه ها همه دورش جمع شدن و بعد کامی شروع کرد با آب و تاب تعریف کردن. کامی: امروز رفتم آمپول بزنم، از شانس ما یه دختر تازه کار اومد آمپول منو بزنه. همینجوری که سرنگو گرفته بود توی دستش، لرزون لرزون اومد پیش من و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم منم که حسابی زرد کرده بودم از ترسم گفتم: اشهد ان لا اله الا الله. هیچی دیگه، دختره اینقدر خندید که نتونست آمپولو بزنه و خدا رو شکر یکی دیگه اومد زد. با این حرفش کلاس غوغا شد، همه داشتن غش غش میخندیدن. همینجور داشتیم میخندیدیم که دیدیم یه پسر جوون اومد توی کلاس. وا، چجوری دانشجو وسط سال اومده؟ همه بر و بر نگاهش میکردیم که دیدم رفت پشت میز وایساد. پسر: سلام، من استاد جدیدتون هستم که به جای آقای باغبان در خدمتتونم. با این حرفش همه وا رفتیم، یعنی چی؟ آخی آقای باغبان. خشایار از ته کلاس گفت: ببخشید شما اسمتون چیه؟ پسر: مؤدب پور هستم. نشست یکم از اخلاق و قوانینش حرف

زد. بعد گفت که اگه کسی سوالی داره بگه. دستمو بالا بردم. مو؟ دب پور:
بفرمایین. من: ببخشید استاد، همیشه این سوال توی ذهنم بوده که چرا شما
همیشه آخر کتابتون بد تموم میشه؟ باز کلاس غوغا شد و همه داشتن
میخندیدن. پرستو: آره راست میگه استاد، همه؟ کتابتون آدمو دپرس میکنه.
من: اولش کلی میخندی و میخندی، یهو آخرش همچین میزنه دپرست میکنه
که همه؟ خنده هایی رو که کردی از دلت در میاره. برگشتم به آقای مؤدب پور
نگاه کردم که برعکس تصورم همینجور با لبخند داشت بهم نگاه میکرد. منم
بهش لبخند زدم. یه جوون تقریباً ?? ساله بود، با چشمهای خاکستری
خوشگل. پوست سبزه که جذابیتش دو برابر میکرد. لبخند قشنگی داشت که
دل هر آدمیو میرد، هر آدمی جز من که عاشق چشمهای به رنگ شب محسن
بودم. استاد شروع کرد به درس دادن، منم هر از گاهی یه چیزی میپروندم که
بچه ها ریز میخندیدن. بعد از تموم شدن کلاس، با محسن داشتیم از کلاس
میرفتیم بیرون که استاد صدام کرد. مو؟ دب پور: ببخشید خانم میشه یه لحظه
تشریف بیارید. رفتیم پیشش که یه نگاهی به محسن کرد و گفت: اجازه میدید
یه لحظه با ایشون تنهایی صحبت کنم؟ محسن یه نگاه به سر تا پاش انداخت
که فکر کنم بیچاره خودشو خیس کرد، آی قربون اون نگاه جذابت برم من.
محسن رفت یکم دورتر و ایساد، ولی میدونستم که همه چیزو داره میشنوه.
مو؟ دب پور: ببخشید میشه اسمتونو بدونم؟ من: پرند هستم. مو؟ دب پور:
خانم پرند، ایشون نامزدتون هستن؟ اخم کردم و گفتم: چطور؟ صداشو صاف
کرد و گفت: هیچ، آخه بهشون گفتم که برن اما انگار دلشون نمیاد که شما رو

ول کنن. باز با اخم گفتم: شما میتونید برید از دفتر درمورد من پرسید. کارتون تموم شد؟ مو؟ دب پور: چرا عصبی میشید؟ قصد فو ضولی کردن ندا شتم، کنجکاو شده بودم. راستش میخواستم بگم درسته که نظم کلاسو بهم میزنید، ولی از شیطنتاون خوشم میاد. چون شیطننتون به جا ست. بهش نگاه کردم. داشت بهم لبخند میزد، منم لبخند زدم و زود خدافظی کردم. سوار ماشین شدیم. محسن باز اخم کرده بود. محسن: این مرتیکه چی میگفت؟ برگشتم با یه لبخند گشاد بهش نگاه کردم. من: تو که همه چیزو با رادارت شنیدی دیگه چرا میپرسی؟ محسن نتونست جلوی خنده شو بگیره. لبخندی زد و زیر لب گفت: بلا. من: جانم کارم داشتی؟ محسن: من صد دفعه به تو گفتم آرایش نکن، موهاتو بیرون نیار. من: والا محسن، من که دیگه آرایشم فقط یه ریمبل و رژ لبه. محسن: همونم نمیخوام بزنی. من: باشه نمیزنم، دیگه چی؟ محسن: این موهات چیه؟ بلوند کردی، رنگ موهای طبیعی خودت خیلی قشنگتره. با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم. من: تو رنگ موهای طبیعی منو از کجا دیدی؟ محسن: ندیدم. من: دروغگو دشمن خداست، عکسمو دیدی؟ محسن ساکت بود. ذوق کردم. من: یعنی اینقدر دوستم داری که عکسمو دید زدی؟ محسن: استغفرالله. دختر تو چرا چرت و پرت میگویی؟ من: اصلا همینجا برو سمت چپ. محسن: چرا؟ من: تو برو تا من بهت بگم. وقتی رسیدم به جایی که میخواستم، ازش خواستم ماشینو پارک کنه. من: ببین، کار من شاید؟- ساعت طول بکشه. میخواهی برو خونه یا جایی اگه کار داری. من اینجام. کارامو که انجام دادم زنگ میزنم بیای دنبالم. محسن: اینجا چیکار داری؟ من: تو کاریت نباشه، فقط زنگ زدم بیا. پیاده شدم و زودی رفتم از پله ها بالا.

تا درو باز کردم همون آرایشگر همیشه‌گیم که اسمش مریم بود اومد استقبال.
مریم: به به، آوا جون. چه عجب از این طرفا؟ راه گم کردی عزیزم؟ من: مریم
جون خدا بگم چیکارت نکنه، دختر من که همین یک ماه پیش پیشت بودم.
مریم: آخه تو قبلا ها ماهی -؟ بار میومدی. الان کم پیدا شدی. من: یکم
گرفتار بودم، خوب ببینم تو الان مشغولی؟ مریم: نه بابا، من کی واسه تو
مشغول بودم؟ بیا عزیزم بشین. نشستم و اومد کنارم وایساد. مریم: خوب بگو
جونم چیکار میخوای برات کنم؟ میخوای باز از ریشه برات بلوند کنم؟ من:
نه، ایندفعه میخوام یه دست قهوه ای شکلاتی کنی. وقتی کارش تموم شد
خودمو توی آینه نگاه کردم، ووی عجب تیکه ای شده بود ما. زنگ زد به
محسن که گفت دم دره. مقنعه مو تا حد امکان کشیدم جلو و رفتم سوار ماشین
شدم ولی بهش نگاه نکردم. محسن: بریم؟ من: اوهوم. نگاه خیره شو روی
خودم حس میکردم، بعدش ماشینو روشن کرد و حرکت کرد. خونه که
رسیدیم، م*س* تقیم رفتم توی اتاقم. لباس عوض کردم، موهامو باز گذاشتم و
آرایش ملایمی کردم. صدای صغری خانومو از پشت در شنیدم. درو باز کردم
با تعجب اومد تو. صغری: وای مادر ما شالا چقدر خوشگل شدی. من: بهم
میاد مامانی؟ خوب شدم؟ صغری: آره مادر، الان قیافت به سنت میخوره. اون
چی بود موها تو زرد کرده بودی انگار یه زن ?? ساله بودی. من: نه مامانی دیگه
اونقدر ا هم سنمو بالا نشون نمیداد. با هم رفتم پایین و جلوی تلویزیون
نشستم. از عمد جور نشستم که پشتم به پله باشه و محسن نتونه قیافه مو
ببینه. محسن اومد و حس کردم که پشتم وایساده. محسن: سلام. محل نذاشتم

و اصلا تڪون نخوردم. محسن: سلام عرض شد، با کي کار دارید؟ بلند شدم و آروم چرخیدم سمتش. من: من با دوست پسرم کار دارم، شما اونو میشناسید؟ محسن دوتا چشم داشت، چهارتاي ديگه هم قرض گرفته بود و داشت به من نگاه میکرد. یکم اومد نزدیک و با دقت نگاه کرد. محسن: آوا تويي؟ چقدر تغییر کردی. من: تغییر خوب یا بد؟ محسن: خوب معلومه، بد. انگار آب یخ ریختن روم. اخمامو تو هم کردم و پشت بهش نشستم روی مبل. من: من خرو بگو بخاطر دل کي رفتم موهای به اون قشنگیو خراب کردم. محسن اومد روی مبل کناریم نشست و دستمو گرفت توي دستش. محسن: آوا به من نگاه کن. مثل بچههایی که قهر میکنند زیر چشمي بهش نگاه کردم. محسن: تو همیشه خوشگل بودی، ولي امشب از همیشه قشنگتري چون خیلی ساده و معصوم شدی. باز قشنگتر هم شدی چون بخاطر من این کارو کردی، یعنی دل منو کامل به دست آوردی. وای که با این حرفش داشتم بال در می آوردم، چقدر قشنگ حرف زد. لبخند زد و چشمهاشو بست. بعد دستشو از دستم در آورد و تکیه داد به مبل. فهمیدم صغري خانم داره میاد. من: مامانی، خاله کجاست؟ نیستش؟ صغري: رفته بیرون مادر، فکر کنم دیگه کم کم پیداش بشه. خلاصه اون شب هرکي منو دید شوکه شد، حتی بابا که تا منو دید همینجور خیره بهم نگاه کرد و آهسته گفت: مهناز. بعد زود به خودش اومد و رفت توي اتاقش. یعنی واقعا من شبیه مامانم شده بودم؟ فرداش که داشتیم می رفتیم دانشگاه، باز محسن گیر داده بود به موهای من. محسن: موها تو بکن تو. من: وای محسن، دیگه چیه؟ گفתי آرایش نکن گفتم چشم و دیگه آرایش نکردم، گفתי رنگ موها تو چشمه گفتم چشم و موها مو رنگ

کردم. حالا دیگه چشه؟ محسن: آوا موهاتو بکن تو، نمیخوام کسی جز من موهاتو ببینه. برگشتم هاج و واج بهش نگاه کردم. من: دوروز دیگه میای میگی جلوی داداشتم روسری سر کن. نه نمیخوام، همینجوری خوبم. محسن ماشینو کناری پارک کرد و برگشت منو نگاه کرد. محسن: آوا عزیزم، موهاتو بکن تو. من: نه محسن، نمیخوام. زشت میشم. محسن: زشت باشی مگه چی؟ مهم نظر منه که میگم موهاتو بکن تو. من: صبر کن ببینم، مگه تو نمیگی شوهر من نیستی؟ پس حالا چته؟ چرا غیرتی میشی هان؟ محسن: آوا چه ربطی داشت، خودت که میدونی بین من و تو چی. پس الکی لجبازی نکن. رومو کردم به پنجره و گفتم: نمیخوام. محسن پوفی کرد و گفت: خیلی خوب پس اگه کچل شدی نگي که کچلم کرد یا، خودت مجبورم کردی. برگشتم با حیرت بهش نگاه کردم. من: چي؟ کچلم میکنی؟ محسن: آره، تا دیگه مویی ندا شته باشی بریزی بیرون. بعدش این همه خرجی که واسه رنگ موهات کردی هدر میره. مثل بچه ها پاهامو کوبیدم به کف ماشین و لب برچیدم. من: خیلی زور میگی محسن. محسن دست گذاشت روی گونه م و نازم میکرد. محسن: عزیزم، تو نماز میخونی، روزه میگیری. ولی نمیتونی موهاتو ببوشونی؟ تو دیروز بخاطر کی رفتی موهاتو رنگ کردی هوم؟ بخاطر من. تو باید توی چشمهای من قشنگ باشی که همیشه هستی، دوست ندارم یکی دیگه از جمالت فیض بیره. توفقط مال منی. داغ شدم. حرفهامم درست بود. من که نظر دیگران واسم مهم نیست، پس چرا هی لجبازی میکنم؟ با ناز بهش نگاه کردم و گفتم: خوب باشه عرعر. بعد موهامو زدم بالا و کامل کردم

زیر مقنعه که حتی یه تار مو هامم پیدا نبا شه. محسن چونمو گرفت و بهم نگاه کرد. محسن: الان از همه دخترها قشنگتر و معصومتر شدی. من: آخه من با این زبونم بهم میاد که معصوم باشم؟ محسن لبخند زد و باز راه افتادیم. قبل از اینکه بریم تو کلاس رو به محسن کردم. من: محسن، حالا همه به کنار، این کامی رو چیکار کنم من؟ محسن: مگه کار بدی کردی که میترسی؟ یه نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی کلاس، همونجور که حدس زده بودم همه داشتن به من نگاه میکردن. ولی خوشبختانه آقای مو؟ دب پور پشت سرم وارد کلاس شد و دیگه کسی نتونست چیزی بگه. مو؟ دب پور: متاسفانه هنوز به من لیستی ندادن. پس اگه میشه اسمها تونو روی کاغذ بنویسید. ورقه داد که اسمامونو بنویسیم. بعد شروع کرد به خوندن تا اینکه نوبت من رسید. مو؟ دب پور: کامیار مهرانی، بهار سرشار، ... مکث کرد بعد گفت: آوا پرند. با چشمهای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم. کامی با پا زد به صندلیم. کامی: مگه نگفتم بنویس سوسن خانم؟ تو که اسمتو نوشتی خره. من زیر لب گفتم: من اسممو نوشتم، نمیدونم این از کجا فهمیده که کار منه. بعد شم تو که اینقدر خوش میاد چرا خودت ننوشتی؟ کامی: اگه منم بابام مثل بابای تو بود که غمیم نبود. هر غلطی دلم میخواست میکردم. ولی الان بدبختی تا کاری میکنم باید تعهد بدم و بعدشم اخراج بشم. من: برو گمشو. پس عمه ی منه که تاجر فرشه؟ کامی: شاید، نمیدونم. کلاس که تموم شد و خواستیم بریم باز استاد صدام کرد. محسن دورتر وایساد و من رفتم پیش استاد. مو؟ دب پور: شما سوسن خانومید یا آوا پرند؟ خودمو زدم به گیجی و گفتم: چي؟ سوسن خانم کیه؟ مو؟ دب پور: من دیروز از دفتر در مورد شما سوال کردم. من: خوب؟ مو؟ دب

پور: گفتن که ايشون باديگارد شما هستن. همينجور ساکت نگاهش ميکردم که اون ادامه داد. مو؟ دب پور: تازه خيلي هم تعريفتونو شنيدم. من: جدا؟ مثلاً چي؟ مو؟ دب پور: مثلاً عمو زنجير باف. تا اينو گفت نتونستم جلوي خودمو بگيرم و زدم زير خنده، اونم شروع کرد به خنديدن. يکم حرف زدیم و بعد ديگه خداحافظي کردم و رفتم سمت محسن که داشت چپ چپ نگاهم ميکرد. اي خدا. ماشينو روشن کرد و حرکت کرد. محسن: خوشم نياد با اين بگي و بخندي. من: محسن ول کن تورو خدا، استادمه. محسن: استاده ولي جوونه، از نگاهش خوشم نياد. من: مگه چشه؟ اتفاقاً خيليم نگاهش قشنگه. ايبی گند زدي آوا. محسن داشت بر و بر نگاهم ميکرد. يهو دست انداختم دور بازو و خودمو لوس کردم. من: ولي هيچ نگاهی مثل نگاه دوست پسر خودم نمیشه، الهي که مو؟ دب پور قربونش بره. ازش جذبه مياره. محسن: بابا زشته توي خيابونما. من: پنجره ها دوديه پيدا نيست. محسن، ميدوني خيلي دوست دارم؟ محسن سرشو تڪون داد و لبخند زد. محسن: من چيکار كنم با زبون تو؟ آدم جلوت كم مياره. من: چرا؟ محسن: با حرفايي كه ميزني آدم يادش ميره كه چي ميخواسته بگه. من: چرا؟ دلت مياد تو حلقه؟ محسن با قهقهه خنديد. محسن: دلت مياد تو حلقه ديگه چه صيغه ايه؟ من: صيغه؟ جديده، صيغه؟ محرميته. والا. با سرش آروم زد به سرم و گفت: ديوونه. من خوشحال گفتم: ميدونم.

صبح فردا با سر و صدا بیدار شدم. نشستم روی تخت و گوشهامو تیز کردم. صدای بابا و یه مرد دیگه میومد. یعنی چی شده؟ زود صورتمو شستم و رفتم پایین.

بابا: از اینجا برو تا کار به جاهای باریک نکشیده.

مرد: هیچ غلطی نمیتونی بکنی، فکر کردی من ازت میترسم؟ تو قاتل دخترمی، به همین راحتی ولت نمیکنم.

آروم رفتم توی هال، پشت مرده بهم بود و بابا سرشو انداخته بود پایین. پیدا بود که خیلی عصبیه.

بابا: تو حالا بعد از این همه سال اومدی اینجا که چیکار؟ هان؟

یهو سرشو گرفت بالا و منو دید. ساکت شد. مرد با سکوت بابا برگشت عقب و به من نگاه کرد. یه مرد ?? ساله میخورد اما با قد تقریباً بلند و هیکل چهارشونه. موهای سفید بود. مرد به من نزدیک شد و به چشمهام خیره شد. اشک توی چشمهایش حلقه زده بود.

مرد: مهناز.

دستشو آورد بالا که صورتمو ناز کنه که یه قدم رفتم عقب.

من: به من دست نزنید.

مرد: عزیزم، منم پدر بزرگت. پدر مهناز. عزت خان.

چی؟ چی میشنیدم؟ پدر بزرگم؟ بابای مامانم؟ عزت خان؟ اومده اینجا که چیکار؟ به سر تا پاش با نفرت نگاه کردم. باز اومد نزدیک که رفتم عقب و خوردم به یه چیز محکم. برگشتم دیدم محسنه. حس کردم که پشتم محکمه و با اعتماد به نفس به عزت خان نگاه کردم.

من: اینجا چیکار میکنید؟

عزت خان: یعنی چی؟ او مدم شما نوه هامو ببینم.

بعد رو کرد به بابا و گفت: میخوام از چنگ این حیوون نجاتتون بدم.

بابا: عزت خان درست صحبت کنید. شما سن پدر منو دارید نمیخوام خدای

نکرده چیزی بهتون بگم که باعث پشیمونیم بشه.

عزت خان: هیچ غلطی نمیتونی بکنی احمد، من او مدم اینجا که حق دخترمو

ازت بگیرم.

نه این دیگه گستاخی رو به حدش رسونده، به بابای من داره بی احترامی میکنه.

تونستم بیشتر از این ساکت بمونم.

من: کدوم حق؟

عزت خان برگشت و به من نگاه کرد.

عزت خان: حق خونشو، این دختر نازنین منو کشت.

من: کدوم دختر؟

عزت خان: اینا چیه که داری میگی؟ خوب معلومه، مادرت. مهناز عزیزم.

من: الان شده مهناز عزیزت؟ اونموقع که گرفتی زدیش و یه دختر ?? ساله رو

از خونه انداختی بیرون فکر مهنازت نبود یه؟ غیرتت کجا بود که دخترتو ول

کردی به امون خدا هان؟ حالم از هرچی پدر مثل تو بهم میخوره.

عزت خان که توقع نداشت من این حرفها رو بهش بزنم رفت سمت بابا و یقه

شو گرفت.

عزت خان: این حرفا رو تو بهش یاد دادی آره؟ حالا دیگه نوه هامو علیه من

بلند میکنی بی پدر؟

خواست یه مشت بز نه به بابا که داد زدم.

من: بسه.

محسن دستمو گرفت و فشار داد.

من: شما حق ندارید به پدر من بی احترامی کنید. نه شما نه بزرگتر از شما.

عزت خان: پدر کجا بوده؟ این باعث مرگ دخترم شد.

من: نه، باعث زنده بودن دخترت شد. این همونیه که وقتی دختر شما تک و

تنها توی کوچه ها بود، با اینکه جیبش خالی بود گرفتش و باهاش موند. این

همونیه که همه؟ سعی و تلاششو کرد که بهترین زندگی رو برای دخترت

درست کنه. این همونیه که از صفر بدون کمک شما و خانواده خودش شروع

کرد تا به اینجا رسیده. یه نگاه به دور و برت بنداز، اینجا ده تایی خونه؟

شماست. قصر برای دخترت و نوه هاتون درست کرده. این همون مردیه که

دختر شما عاشقش شده بود. این همونه که بعد از مرگ دخترت دیگه به هیچ

زنی نگاه نکرد و هنوز داره به یاد عشقش میسوزه. این همونه که مارو بزرگ کرد

و ازمون مراقبت کرد و نداشت حتی یه خار به پامون بره. اونوقت شما کجا

بودید؟ با غرور داشتید به زیر دستاتون زور میگفتید؟ با غرور به همه میگفتی

که من راضی به ازدواج دخترم نبودم برای همین از خونه انداختمش بیرون.

باید به خدمتون عرض کنم آقای عزت خان که من از شما متنفرم، هم از شما

هم از اون آقای پرند بزرگ، شما باعث گریه های شبونه؟ مامانم بودید. شما

مامانمو از مادر و خواهر و برادراش دور کردید. اینو هم بدونید که تا زنده ام
شما رو نمیبخشم و شما باید با عذاب وجدانتون زندگی کنید.
عزت خان با حیرت داشت به من نگاه میکرد.
عزت خان: آوا جان بابا اجازه بده.

من: من دختر شما نیستم، نمیخواه برای کم کردن عذاب وجدانتون تظاهر
کنید. هممون خوب میدونیم که توی وجود شما یه ذره محبتم نیست. لطفاً از
این خونه برید بیرون.

تند تند داشتم نفس میکشیدم، آگه به محسن تکیه نداده بودم همون اولش
پخش زمین شده بودم. عزت خان رفت و درو محکم به هم کوبید. صدای
قدمهای بابا که بهم نزدیک میشد رو شنیدم. با چشملهای پر از اشک بهش نگاه
کردم. اونم چشملهای خیس از اشک بود.

بابا با بغض گفت: فکر نمیکردم اینجوری ازم طرفداري کنی.
من: شما پدرم هستین و این وظیفه؟ منه که از شما طرفداري کنم. چون....
چون دوستون دارم.

با این حرفم بابا منو گرفت توی ب*غ*لش و به شدت گریه کرد. همینجور
موهامو ناز میکرد و حرف میزد.

بابا: آوای بابا، خوشگلم. امروز بهم ثابت کردی که دختر مهنازی. مهناز
میبینی دخترمون اینقدر بزرگ شده که از عشقمون دفاع کنه. دیدی جلوی
عزت خان وایساد و از عشقمون گفت. وای مهناز من خیلی خوشحالم.
بعد صورتمو ب*و*سید و زل زد به چشملهام. باز گرفتم توی ب*غ*لش.

بابا: آوا جان، ببخشید دختر گلم. ببخشید که بهت بد کردم. ولي برام سخت بود که بدون مهناز شما رو بزرگ کنم. من و مهناز نقشه ها براي شما کشیده بودیم. وقتي اون رفت منم باهاش رفتم. آوا قول میدم از این به بعد برات کم نذارم.

از ب*غ*لش بیرون او مدم و به صورتش نگاه کردم، با لبخند همینجور که اشکهاشو پاک میکردم گفتم: شما هم منو ببخشید که خیلی اذیتتون کردم، منم قول میدم که دختر خوبی باشم.

بعد روی پنجه های پام ایستادم و پیشونی بابا رو ب*و* سیدم. واقعا دلم برای آ*غ*و*ش گرم و پر امنیت بابا تنگ شده بود. تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم و این همه سال داشتم خودمو گول میزدم که دوستش ندارم. ظهر وقتی که میلاد از سر کار برگشت و دید که من و بابا کنار هم نشستیم شوکه شده بود. بابا بلند شد و میلادو ب*غ*ل کرد و باز آغوره گرفتنمون شروع شد.

یه نگاه به محسن انداختم که داشت کتاب میخوند. بدجور حوصله سر رفته بود. گوشیم زنگ خورد. کامی بود.

من: به، دوست جونمی خودم. چطوری؟

کامی: به، آوا جون خودم. چي شده کبکت خروس میخونه و مارو تحویل میگیری.

من: کامی دلت میاد؟ من همیشه تورو تحویل میگیرم بی معرفت.

کامی: بله بله، خوب آوا زود آماده شو که الان با بهار میایم دنبالتون.

با خوشحالی جیغ کشیدم که محسن نگاه تیزی بهم کرد.

من: بگو جون من؟ وای نمیدونی چقدر حوصله سر رفته بود. خیلی دوست دارم کامی.

کامی: پس بگو چرا اینقدر تحویل گرفتی. بین ما نیم ساعت دیگه اونجاییم. به محسنم سلام برسون.

من: سلامت باشی، باشه بای.

به محسن نگاه کردم که هنوز سرش تو کتابش بود.

من: آقای مجسمه، میرم آماده بشم که برم با کامی اینا بیرون. اگه میای آماده شو.

محسن کتابو بست و نگاهم کرد. محل نداشتم و زود از پله ها رفتم بالا. خوشتیپ کردم ولی آرایشم خیلی ملایم بود و شالمم تقریبا کل موهامو پوشونده بود. آماده بودم که کامی میس کال زد. زود رفتم پایین و محسنم پشتم اومد.

من: خاله، مامانی، با کامی اینا میریم بیرون. خداحافظ.

خاله و صغری خانم جواب خداحافظیم رو دادن و از خونه رفتم بیرون. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. باز نمیدونم این محسن چرا اخمه‌اش تو هم بود. خواستم محل ندارم، ولی از اونجایی که عاشقش بودم و دلم نمیومد اخمو بینمش باهاش حرف زدم.

آروم گفتم: چرا آقا گرگه اخمه‌اش تو همه؟

محسن برگشت نگاهم کرد و هیچی نگفت.

من: به آقا گرگه بگو آمپول کزازشو بزنه و اینقدر پاچه؟ منو نگیره.

باز جواب محسن سکوت بود. کلافه شدم.

من: محسن حالا یعنی چی؟ مگه قول ندادی که خوش اخلاق باشی؟ چیه باز

الکی قهر کردی؟ بخدا دارم کم کم به سالم بودن شک میکنم.

محسن پوفی کرد و گفت: تو چرا اینقدر با کامی گرم میگیری؟

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. محسن نگاهم کرد و اخم کرد.

محسن: باز که موهات بیرونه.

من: داری کم کم مجبورم میکنی که واقعا کچل کنم. دیگه شور شودر آوردی

محسن.

کامی: شما چرا اینقدر ساکتید؟

من: هیچی.

بعد گوشیمو در آوردم و به بابا زنگ زدم.

من: سلام بابا.

بابا: سلام عزیزم. خوبی؟

من: مرسی فدات. بابایی من دارم با کامی اینا میرم بیرون. گفتم خبر بدم نگران

نشید.

بابا: باشه عزیزم، آقاي راد که همراهته؟

من: آره ایشون باهامون هستن.

بابا: باشه عزیزم، مواظب خودت باش آوای بابا.

خندیدم و گفتم: قربونتون برم من. چشم، خداحافظ.

گوشی رو که گذاشتم توی کیفم دیدم بهار برگشته عقب و منو نگاه میکنه و

کامی هم از آینه زل زده به من.

من: چتونه؟

بهار: بابات بود؟

کامی: نه بابا، الکی بود. اصلا زنگ نزده بود داشت فیلم میومد.

من: نوچ، بابام بود.

بهار: آشتی کردید؟

من: او هوم.

بهار: چطور؟

من: داستانش طولانیه، باشه واسه بعدا.

کامی: من که باورم نمیشه.

من: باشه، فردا شب شام خونه؟ ما باشید تا ثابت کنم.

وقتی رسیدیم همه پیاده شدن جز من. کامی سرشو کرد توی ماشین.

کامی: خانم واستون فرش قرمز پهن کنم تا افتخار بدید پیاده شید؟

من: چرا اومدیم اینجا؟

کامی: چون بچه ها اون تو هستن.

من: نه من نمیام.

کامی: آوا بیخیال. پیاده شو.

پیاده شدم و داشتم میرفتم اون سمت خیابون که بهار اومد دستمو گرفت.

بهار: آوا چرا اینجوری میکنی؟

من: من یا شما؟ شما که میدونید من از اینجا خوشم نمیاد.

کامی: چرا؟

من: خودت میدونی چرا، اینجا پاتوق سهراب و دوستاشه. نمیخوام ریخت
نحسشو ببینم.

کامی: آوا بچه ها منتظرن در ست نیست. بعد شم شاید اونا نبا شن. حتی اگه
باشن مگه کافی شاپ باباشونه؟ دلت خواسته اومدی. آوا تو که اینقدر ضعیف
نبودی.

نگاهم به نگاه محسن افتاد که توش پر از سوال و عصبانیت بود. همینمون کم
بود، آقا بس که خوش اخلاق تشریف دارن حالا این حرفها رو هم شنیده دیگه
طلا میشه. پوفی کردم و راه افتادم سمت در کافی شاپ. اول کامی و بهار رفتن،
پشت سرشون من و محسن. سعی میکردم به جای همیشگی دوستهای
سهراب نگاه نکنم. از دور بچه ها رو دیدم که برامون دست تگون دادن، به میز
که رسیدیم نزدیک بود شاخ در بیارم. مو؟ دب پور هم همراهشون بود، این
اینجا چیکار میکنه؟ زیر چشمی به محسن نگاه کردم که پوزخندی زد و سرشو
تگون داد. ای خدا، اصلا تعارف نکن، اگه دیگه بلایی هم هست همین امشب
سرم بیار. خیر سرم اومدم بیرون دلم وا شه.

با همه سلام کردیم و نشستیم، یه طرفم بهار بود یه طرفم محسن. از شانس بد
من این مو؟ دب پور هم رو به روی من نشسته بود. واسه؟ ظاهر سازی شروع
کردم به بگو بخند و اینا. سنگینی نگاهی رو حس کردم، یه لحظه سرمو گرفتم
بالا و دوتا چشم آبی رو دیدم که خیره شده بهم. بی خیال برگشتم به کامی که
مثل همیشه گ؟ ل مجلس شده بود نگاه کردم. خدایا حالا من یه تعارفی کردم
تو چرا جدی گرفتی؟ از اونجایی که محسن تیز بود مثل همیشه فهمید موضوع
چی و بدتر اخمهاش تو هم رفت.

با صدای سلامی همه سرها برگشت سمتش، یا خدا، سهراب بود. سهراب برگشت زل زد به من که منم خیلی ریلکس زل زدم بهش. سهراب با چندا تا از بچه ها که میشناختشون دست داد، ولی خوشم اومد کامی اصلا محلش نداشت.

سهراب: میتونم پشتون بشینم؟

این نگین دلکک بدون فکر گفت: بفرمایید.

بعد یکم رفت کنار و جا واسه؟ سهراب باز کرد. سهرابم یه صندلی آورد و وسط نگین و مو؟ دب پور نشست. یعنی تقریباً رو به روی من. باز برگشت و زل زد به من که به روی خودم نیاوردم. آروم از زیر میز دستمو گذاشتم روی دست محسن که مشت کرده بود. برگشت با اخم بهم نگاه کرد. لبخند زدم.

من: به من اعتماد داشته باش.

صدای سهرابو شنیدم.

سهراب: آوا خانم خوبی؟

من: بله.

سهراب: معلومه که خیلی بهت خوش میگذره، آخه آب زیر پوستت رفته.

یه لبخندی که تا چیز آدمو میسوزونه زدم.

من: اون که بله.

مو؟ دب پور که انگار فهمیده بود خوشم نیاد با سهراب صحبت کنم رو به من کرد و شروع کرد به صحبت کردن از درس و دانشگاه. داشت حالمو بهم میزد ولی بهتر از سهراب بود. این سولماز جلبکم چسبیده بود به محسنو هی داشت

رو مخش راه میرفت. دختره؟ احمق. به محسن نگاه کردم که داشت به حرفهای بیمزه؟ سولماز گوش میداد و لبخند روی لبش بود. چالش لپشم پیدا بود که دلم ضعف رفت. یه تی شرت قهوه ای سوخته با کت اسپرت کرم تنش بود که چهارشونه تر نشونش میداد.

یه لحظه از حسادت دلم میخواست پا شم بکوبم تو سر سولماز. ولی جلوی خودمو گرفتم و به خودم دلداری دادم که محسن فقط منو دوست داره. با این فکر آروم گرفتم، باز بهش نگاه کردم و دست گذاشتم روی دستش. بدون اینکه بهم نگاه کنه دستشو از زیر دستم بیرون کشید. و رفتم. یهو از سر جام بلند شدم. همه نگاهها به من بود.

من: بچه ها من برم دیگه.

کامی: ای، بشین آوا. کجا میخوای بری؟ هنوز یک ساعت نشده که اومدیم.

من: کلی کار دارم کامی. خوب بچه ها فردا میبینمتون. بای.

بعد بدون اینکه منتظر محسن بمونم از کافی شاپ رفتم بیرون. هوای خنک خورد به صورت داغم. همینجور داشتم راه میرفتم و توی دلم به محسن بد و بیراه میگفتم. چند کوچه رو رد کردم که یهو بازومو کشید سمت خودش و پرت شدم توی ب*غ*ش.

محسن: مگه من تورو صدا نمیکنم؟ چرا سرتو انداختی اومدی بیرون؟

من: من سرمو نذاختم و اومدم بیرون. با همه خدا حافظی کردم. منتها شما سرتون با حرفهای بیمزه اون دختره؟ جلف گرم بود و حواستون به من نبود.

محسن: آره خوب کردم، بهتر از توام که با اون سو سولا گرم گرفته بودی. فکر میکنی هالوام و نمیدونم که اونا به تو نظر دارن؟

من: نظر داشته باشن، من که نظر ندارم. برعکس تو.

محسن عصبي شد و بازو مو فشار داد.

محسن: کاش بدوني که اين (مشت زد به سينه ش) فقط واسه؟ تو ميزنه. چرا

بهم نگفته بودي که سهراب دوست پسرت بوده؟

من: تو هيچوقت نپرسيدي.

محسن: يعني حالا که من نپرسيدم تو نبايد ميگفتي؟ آوا اين کارا رو ميکني که

بهدت شک ميکنم.

داد زدم: شک کن، آره شک کن. اصلا به درک. واسم مهم نيست. تو هميشه

دلت سياهه.

يه مشت زدم تو سينش و راه اومده رو برگشتم. فکر ميکردم که محسن مياد

دنبالم ولي وقتي برگشتم و عقبو نگاه کردم، ديدم محسن داشت ميپيچيد توي

کوچه. دلم درد اومد، چرا نيو مده بود دنبالم؟ آوا انگار يادت رفته که اين

محسنه. محسن کي منت تو رو کشيده که الان واسه خودت کلاس گذاشتي و

قهر کردي؟

يکم که رفتم و ايسادم. حق با محسن بود، بايد بهش ميگفتم. با دو رفتم دنبال

محسن. به کوچه که رسيدم صداي بلندي رو شنيدم. نزديک بود جيغ بزمن که

زود جلوي دهنمو گرفتم. چسبيدم به ديوار و داخل کوچه رو نگاه کردم. همه

جا تاريک بود و چيزي پيدا نبود. يه قدم رفتم جلو که صداي کفش پاشنه بلندم

توي کوچه پيچيد. اي بميري آوا. کفشمو آروم از پام در آوردم و رفتم جلو.

میدونستم که این صداها یه ربطی به محسن داره. آروم آروم رفتم جلو که دیدم محسن و یه مرد با هم درگیر شدن.

رفتم پشت درخت قایم شدم. خدا رو شکر توی دیدشون نبودم. مشت بود که به هم میزدن. محسن با سرش زد به پیشونی مرده. مرده هم با یه حرکت زد زیر پای محسن که افتاد روی زانوش، بعد با آرنجش زد توی کمر محسن که پخش زمین شد. یهو مرد دست کرد و از پشت کمرش تفنگشو در آورد و به محسن که حالا بلند شده بود تا باز بهش حمله کنه شلیک کرد. چشمهامو بستم و دست گذاشتم روی دهنم که جیغمو خفه کنم. وای محسن. حالا من چیکار کنم. یادم اومد که محسن بهم یه شماره داده بود تا هروقت توی درد سر افتادم بهش زنگ بزنم.

نخستم روز زمین و شماره رو گرفتم، همه چیزو برای آقایی که پشت خط بود تعریف کردم و هر چند لحظه بر میگشتم عقبمو نگاه میکردم که ببینم مرده داره چیکار میکنه و صدای منو شنیده یا نه. صدای مرد اسلحه دار رو شنیدم که داشت با یکی توی تلفن حرف میزد.

مرد: بله، باشه. زنده یا مرده؟ خوب باشه.

خدایا چی میشنیدم. حالا چیکار کنم؟ خدا جون خودت کمک کن. به محسن نگاه کردم که روی زمین دراز کشیده بود. وای نکنه مرده باشه؟ دقیقتر نگاهش کردم که دیدم نه قفسه سینهش داره بالا پایین میره. خدایا کمک کن، بگو من چیکار کنم. نمیشد اینجوری بشنیم. با یه فکری دست کردم توی کیفم و چاقومو در آوردم. از پشت توی جیب شلوارم گذاشتم و بلند شدم. از عمد با

پا زدم به یه سنگ که با صدا افتاد وسط کوچه. مرد تفنگشو گرفت سمتم و با

صدای کلفتی گفت: کی اونجاست؟

من: شلیک نکنید، تورو خدا شلیک نکنید.

مرد: بیا نزدیکتر.

آروم رفتم نزدیک و شروع کردم به گریه و التماس کردن.

من: تورو خدا کاری به کارم نداشته باشید، بخدا به کسی چیزی نمیگم. فقط

بذارید من از اینجا برم.

مرد: دیر شده، تو خیلی زیادی دیدی.

گریه م شدت گرفت و گفتم: نه، تورو خدا ولم کن. من چیزی ندیدم.

رفتم نزدیکش و چسبیدم به پاش.

من: نه، جون عزیزت بذار برم. به هیچکس چیزی نمیگم. تو فقط بذار برم.

مرد که داشت سعی میکرد بلندم کنه یهو با یه دست بلندم کرد و بازو مو محکم

گرفت. زل زد به صورتم. بعد لبخند کریهه زد.

مرد: باشه، ولی یه شرط داره.

من: باشه، هر شرطی که بگی قبوله.

مرد: نمیخواهی شرطمو بشنوی؟

فقط نگاهش کردم که باز خندید و بوی نفس گندش خفه م کرد.

مرد: یه شبو با من باشی.

یهو صدای ناله محسنو شنیدم که گفت: نه.

مرد عصبي شد و رفت سمت محسن و يه لگد زد تو شکمش و گفت: خفه شو. الان ميام حساب تو رو هم ميرسم.

موقعيت خوبي بود تا نقشه مو عملي کنم. چاقو رو از جيب شلوارم در آوردم و يواش يواش رفتم پشتش که يهو مرد برگشت سمتم و بهم نگاه کرد. با تمام قدرتي که داشتم چاقو رو فرو کردم توي پهلوش. تفنگ از دست مرد افتاد و با دو تا دستاش زخم شو گرفت. هنوز چاقو توي پهلوش بود. چاقو رو در آورد و به من نگاه کرد. به سمتم هجوم آورد و يکي زد توي گوشم که باعث شد واسه چند ثانيه گيج شم.

به خودم که اومدم با پا زدم وسط پاهاش که از درد دولا شد. چنگ انداختم توي موهاش و محکم با زانوم زدم توي صورتش که پر خون شد. زود رفتم سمت تفنگ که از پشت پامو گرفت و خوردم زمين. يه لگد زدم توي دهنش که دستش شل شد و تونستم برسم به تفنگ. رو کمر خوابيدم و به مرد که ميخواست بهم حمله کنه نشونه گرفتم.

من: اگه يه قدم ديگه بياي جلو يه گلوله حرومت ميکنم.

مرد همينجور زخمشو گرفته بود. ياد محسن افتادم. زود عقب عقب رفتم پيشش نشستم. به قيافه ش يه نگاه انداختم که رنگ به رو نداشت. بعد به زخمش نگاه کردم که همينجور خون ميومد. شالمو در آوردم و گذاشتم روي زخمش.

محسن ناله کرد و گفت: نه.

من: محسن خفه شو. خفه شو حالا وقت اين حرفها نيست.

من: نه، ميخوام با محسنم باشم. تورو خدا منو ازش جدا نكنيد. اون نبايد بميره، اون نبايد بخاطر من بميره.

اينقدر جيغ و داد زدم كه منو هم بردن توي آمبولانس. وقتي رسيديم بيمارستان زود محسنو بردن توي اتاق عمل و يه شال دادن بهم كه سرم كنم. منم همونجا تكيه دادم به ديوار و روي زمين نشستم و حق حق گريه كردم. نيم ساعت بعد ديدم يكي از جا بلندم كرد. نگاه كردم بابا بود كه چشمهاش قرمز شده بود. بابا ب*غ*لم كرد و من باز زدم زير گريه.

من: بابا، اگه محسن چيزيش بشه چي؟ اون ديگه جوابمو نميداد. بابا نميخوام كسي بخاطر من بميره.

بابا موهامو ب*و*سيد و گفت: چيزيش نميشه گلم. محسن مرد قوي ايه. انشالله كه چيزيش نميشه.

ميلاد برام آب آورد و به زور به خوردم داد. نميدونم چقدر گذشته بود و من ديگه كم كم داشتم از حال ميرفتم. سرم روي شونه؟ ميلاد بود و بابا هم داشت با يه پليس حرف ميزد. در اتاق عمل باز شد و دكتر اومد بيرون

دكتر كه از آشناهاي بابا بود زود اومد جلو و سلام عليك كرد. دلم ميخواست سرشو بكوبم به ديوار. آخه الان وقت احوال پرسيه؟ دكتر انگار فهميد كه حوصله؟ حرفهاشو نداريم و فقط منتظر خبر از محسنيم.

دكتر: ما گلوله رو در آورديم ولي متاسفانه خيلي خون ازشون رفته. ما هر كاري از دستمون بر ميومد كرديم

دکتر: ما گلوله رو در آوردیم ولی متأسفانه خیلی خون ازشون رفته. ما هر کاری از دستمون بر میومد کردیم بقیش با خداست. باید منتظر به هوش اومدنش باشیم.

یه دفعه صدای جیغ یه خانمی رو شنیدم. برگشتم سمت صدا دیدم خاله ست. با دورفتم پیشش و ب*غ*لش کردم. خاله: آوا چه بلایی سر پسر اومه؟ چه بلایی سر یه دونه پسر اومه؟ وای الهی بمیرم محسنم. الهی من بمیرم که پسر توی اتاق عمل بوده و من توی خونه خواب بودم. من میگم چرا دلم شور میزنه و هی از خواب میپریم. پس بگو تنها پسر توی اتاق عمل بوده. خاله رو ب*و*سیدم و گفتم: ببخشید خاله، همش تقصیر منه. بخاطر من الان محسن اینجاست. با این حرفم خاله گریه ش شدت گرفت و منو محکم توی ب*غ*لش گرفت. تا صبح توی بیمارستان بودیم و بابا و میلاد هر کاری کردن من و خاله راضی نشدیم بریم خونه. محسن هنوز به هوش نیومده بود و من مثل مرده متحرک بودم. خاله حالش بد شد و بردنش توی اتاق و بهش سرم زدن. قیافشو که میدیدم دلم آتیش میگرفت. اینقدر خواهش و التماس کردم که اجازه دادن برم محسنو از پشت شیشه ببینم. دم در دو تا پلیس وایساده بودن. رفتم داخل و به مردی که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم. باورم نمیشد که این محسن باشه. محسن من که قوی بود. پس اینهمه دم و دستگاه چیه که بهش وصله؟ به صورتش نگاه کردم. ابروش شکسته بود و زیر چشمش و چند جای صورتش کبود شده بود. بی صدا داشتم اشک میریختم. خدایا قول میدم اگه محسن خوب بشه همه نماز و روزه های قضامو بخونم. قول میدم که هر

سال توي عاشورا نذري بدم. قول میدم تا میتونم به یتیم و مریض و فقیر کمک کنم. همینجور داشتم اشک میریختم که یه لحظه حس کردم سرم داره گیج میره. دستمو گرفتم به شیشه تا نیفتم که حس کردم یکی اومد زیر ب*غ*لمو گرفت. از بوی عطرش فهمیدم میلاده. منو برد توي اتاق خاله و روی تخت کنار خاله منو خوابوند و دستمو گرفت توي دستش. با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم: میلاد، همینجا بمون. میلاد دستمو ب*و*سید و گفت: من همینجام خواهر گلم. تو یکم بخواب من جایی نمیرم. من: قول بده اگه از محسن خبری شد بیدارم کنی. میلاد: باشه قول میدم. حالا بخواب. بس که خسته بودم و انرژی صرف کرده بودم از حال رفتم. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدایی از خواب بیدار شدم. هوا تاریک بود و چیزی پیدا نبود. یکم که چشمم به تاریکی عادت کرد دیدم کسی توي اتاق نیست. خواستم بلند بشم که فهمیدم سرم توي دسته. اینو کی زدن که من نفهمیدم؟ مگه من چقدر خوابیدم که هوا تاریکه؟ زنگ پرستار رو زدم که یکم بعدش یه پرستاری اومد توي اتاق و چراغ کم نوری رو روشن کرد. من: ساعت چنده؟ پرستار: دو نیمه شب. مخم سوت کشید. من: چی؟ یعنی من این همه خوابیدم؟ پرستار: آره عزیزم، شما حالتون خوب نبود و مدام توي خواب جیغ میزدید و محسنو صدا میکردید. ما هم مجبور شدیم بهتون آرامبخش تزریق کنیم. با یاد محسن باز بغض کردم. من: میخوام برم بینمش. پرستار: همیشه عزیزم، شما باید استراحت کنید. من: من حالم خوبه، زیادی هم استراحت کردم. میخوام بینمش، تورو خدا. پرستار: اگه دست من بود که حرفی نداشتم، ولی اجازه نمیدن بری اتاقش. تا صبح صبر کن بعد میتونی بری. من: خاله

کجاست؟ منظورم خانم راده؟ پرستار: خانم راد همراه پدر و برادرتون رفتن خونه. بنده خدا دیگه حال نداشت. یهو در اتاق باز شد و یه پرستار دیگه اومد توی اتاق و به ما نگاه کرد. پرستار اولی: چي شده خانم اکبري؟ چيزي شده؟ اکبري: هيچي، فقط خواستم بگم که آقاي راد به هوش اومدن و دارن خانم پرند رو صدا میکنند. با این حرف اشکم سرازیر شد، خدا رو هزار مرتبه شکر کردم. پرستار مجبور شد سرممو در بیاره چون خودم میخواستم بکشمش بیرون. نفهمیدم چطور از اتاق رفتم بیرون که پرستار دستمو گرفت. پرستار: اتاقشونو عوض کردیم، همراه من بیاین. پشت سر پرستار که خیلی آروم راه میرفت رفتم. اگه میتونستم یکی میزدم توی سرش که اینقدر بي خیال نباشه. قلبم داشت تند تند میزد. پرستار در اتاق رو باز کرد و رفت کنار که من برم تو. داخل که شدم محسنو دیدم که روی تخت خوابیده. پرستاری که توی اتاق محسن بود وقتی از کنارم رد شد گفت: ما شالا دوتاتون لجهاز و یک دنده این. خیلی به هم میاین. با این حرف پرستار محسن چشمهاشو باز کرد و به من نگاه کرد. تا چشمهای بازشو دیدم زدم زیر گریه. دویدم کنار تختش. همه جای صورتش زخم بود و یه جای سالم نداشت. اما بازم دوست داشتنی بود. زل زدم به چشمهایش که باز همون نگاه مهربونو داشت. یهو پریدم توی ب*غ*لش و محکم گرفتمش. شروع کردم به بو کردنش. من: خدایا شکرت که چشمهاشو باز کرد. خیلی دوست دارم محسن، خیلی زیاد. محسن داشت موهامو نوازش میکرد. یهو به خودم اومدم و ازش دور شدم. من: ببخشید، حوا سم به زخمتم نبود. درد که نگرفت؟ محسن: مهم نیست. مهم تویی. تو

که چیزیت نشده؟ سرمو به علامت نه تکنون دادم. باز نتونستم جلوي خودمو بگیرم و صورتشو غرق ب*و* سه کردم. هر زخمه شو که میب*و* سیدم کلي اشک میریختم. محسن د ستمو گرفت توي د ستش و گفت: آوا عزیزم، گریه نکن. ببین محسنت چشمه‌اش بازه و داره با نگاه مهربونش نگاهت میکنه. با تعجب بهش نگاه کردم. من: تو اینو از کجا میدونی؟ محسن لبخند زد و دستمو ب*و* سید. محسن: شاید باور نکنی، داشتم میرفتم سمت یه نور که با صدای گریه و فریادت برگشتم. تو باز جون منو نجات دادی. د ست گذاشتم روی لبش. من: ششش. اینو بدون که تو زندگی منی. تو نباشی، زندگی هم نیست. محسن انگشتم رو که روی لبش بود ب*و* سید. خجالت کشیدم و زود د ستمو کشیدم. به قیافش نگاه کردم، معلوم بود خیلی درد داره ولی چیزی نمیگه. من: محسن، درد داری؟ سرشو به علامت نه تکنون داد. من: چرا الکی میگی؟ از قیافت معلومه که درد داری. بعد زنگ پرستار رو زدم که همون پرستار قبلی اومد. وقتی فهمید محسن درد داره توي سرمش مسکن تزریق کرد و رفت. روی صندلی کنار تخت نشستم و دستشو گرفتم توي دستم. محسن کم کم خوابش برد. منم از فرصت استفاده کردم و به دل سیر نگاهش کردم. باز هم خدا رو شکر کردم که محسن سالمه. اگه خدای نکرده چیزیش میشد مطمئنم که منم میمردم. اه آوا مثل دختر هفده ساله حرف میزنی. چشمت کور میشد و زنده میموندی و تا آخر عمر زجر میکشیدی. صبح بود که همراه دو تا از بادیگارد ها برگشتم خونه. م*س* تقیم رفتم توي اتاق خاله. به صورت خاله که خواب بود نگاه کردم دلم آتیش گرفت. آروم روی تختش نشستم که چشمه‌اشو باز کرد. تا منو دید زود از جاش پرید. خاله: آوا چي شده؟ محسنم

چش شده؟ حالش خوبه؟ من: خاله آروم باش. محسن خوبه. به هوش اومد. خاله اول بی حرکت نگاهم کرد، اما بعد به خودش اومد و دستش رو به آسمون برد و خدا رو شکر کرد. بعد محکم ب*غ*لم گرفت و گریه کرد. من: خاله جون، گریه نکن عزیزم. بخدا اگه محسن قیافتو بینه خیلی ناراحت میشه. اگه گریه کنی نمیرم پیش محسنا. خاله زود اشکها شو پاک کرد و گفت: بریم. تنو بستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. لپشوب*و*سیدم. من: نه اینجوری نمیشه که قربونت برم. من دوش بگیرم، بعدش یه صبحونه جانانه میخوریم. بعد میبیرم پیش آقا پسر تون. دوش گرفتم آماده و سر حال رفتم پایین. تا صغری خانم منو دید زد زیر گریه. صغری: الهی من فدات بشم مادر. خیلی اذیت شدی نه؟ الهی خیر نبین اونایی که این بلاها رو سرتون آوردن. پیشونیشوب*و*سیدم و گفتم: فدات بشم مامانی دلسوز خودم. شما خودتو ناراحت نکن. میبینی که حالم خوبه. آقا محسنم خدا رو شکر دیشب به هوش اومدن و حالشون خوبه، فقط یکم درد دارن که طبیعیه. نشستیم و صبحونه خوردیم. به خاله نگاه کردم که چیزی نمیخورد. براش لقمه گرفتم و گرفتم جلوی دهنش. من: خاله دختر خوبی باش تا بیرم پیش آقا محسن. خاله نتونست جلوی خند شو بگیره و خندید و لقمه رو خورد. من: اها، حالا شد. خوب حالا دیدی لقمه از دست من خوردن چقدر مزه داد. حالا دیگه باید اشتها باز شده باشه. خاله و صغری خانم داشتن میخندیدن که اول بابا بعدش میلاد اومدن توی آشپزخونه. بابا محکم منو گرفت توی ب*غ*لمش و غرق ب*و*سه م کرد. بعدشم نوبت میلاد بود که ماچ بارونم کنه. وقتی که

فهمیدن محسن به هوش اومده خیلی خوشحال شدن. بابا: آوا بعد از صبحونه باید بریم کلانتری. من: چرا بابا؟ بابا: برای بازجویی. من: ولی میخواستم برم پیش مع... آقا محسن. بابا: اول میریم کلانتری، بعد با هم میریم پیش آقا محسن. من: باشه. خاله و میلاد رفتن بیمارستان، من و بابا همراه دوتا از بادیگارد‌ها رفتیم کلانتری. وقتی همه چیز رو برای بازپرس تعریف کردم و چند تا سوال کرد دیگه بی خیالم شد و گفت که میتونم برم. با بابا رفتیم یه دست گ?ل خوشگل با سلیقه من و اسه محسن گرفتیم و رفتیم بیمارستان. توی راه بیمارستان بابا همش باهام شوخی میکرد و منو میخندوند. واقعا الان بهم ثابت شده بود که من اخلاقم به بابام رفته. هیچوقت فکر نمیکردم که بابا خندیدن هم بلد باشه. وقتی رسیدیم بیمارستان، م*س*تقیم رفتیم سمت اتاق محسن. در زدیم و وارد شدیم. خاله داشت به محسن صبحونه میداد. میلاد رفته بود شرکت. بابام رفت نزدیک محسن و باهاش دست داد، ولی یهو خم شد و پیشونی محسنو ب*و*سید. با این کار بابا قند تو دلم آب شد. یعنی بابام اینقدر محسنو دوست داره و براش احترام قائله که پیشونیشو ب*و*سید؟ بعد از کلی تشکر و اینا بابا رفت شرکت. گوشیم زنگ خورد و از اتاق رفتن بیرون تا صحبت کنم. وقتی برگشتم توی اتاق خاله داشت به محسن حرف میزد که تا محسن منو دید ساکت شد. ظهر به زور خاله رو فرستادم خونه تا استراحت کنه و خودم پیش محسن موندم. محسن دراز کشیده بود و چشمهاشو بسته بود. منم باز از موقعیت استفاده کردم و زل زدم بهش. محسن: به چی زل زدی؟ دو متر پریدم هوا، این بیداره؟ از کجا فهمید که زل زدم بهش؟ ولی خودمو نباختم. من: زل زدم به پسری که دل منو برده و من دیوونشم. محسن

چشمهاشو باز کرد و با لبخند بهم نگاه کرد. محسن: آوا. من: جانم؟ فکر کنم دلش ریخت یا قند تو دلش آب شد که باز لبخند زد. محسن: چرا برگشتی؟ با تعجب گفتم: مگه کجا بودم که برگشتم؟ محسن: اون شبو میگم. من: آهان، خوب راستش. به حرفهات فکر کردم و دیدم حق با توه. اوادم که ازت معذرت خواهي کنم. محسن دستمو گرفت و برد نزدیک لبش و ب*و* سید. يعني من عاشق اين احساساتي بودن شما، که سالي يه بار اين روشو من ميبينم. محسن: تو چرا خودتو به مرده نشون دادی؟ نگو اون مجتو گرفت که باورم نمیشه. تو بيشتر از اين چيزا حاليته و زرنكي که بخوای سوتي بدی. من: خوب آره خودم سر و صدا کردم که مرده ببينتم. كيف كردي چطوري حالشو گرفتم؟ محسن اخم کرد و گفت: تو نترسیدی يه وقت بلایي سرت بياره؟ چطور جرات كردي جلوش بري؟ دستمو گذاشتم روي موهاش و همينجور که با موهاش بازي ميكردم لبخند زد. من: محسن، تو واسه من از اوني که فكر ميكني خيلي عزيز تري. نتونستم تو رو اونجوري زخمي بينم و ساکت بمونم. بخدا نميدونم اينهمه جرات و زور از کجا اومد توي وجودم که با اون رو به رو شدم. فقط ميدونم حاضر بودم هر کاري بکنم که تو فقط سالم باشي. بعدشم، يادت رفته من کمر بند مشکي کاراته دارم آقا؟ محسن دستشو گذاشت روي دستم و کشيد روي لبش. کف دستمو ب*و* سید. محسن: جرأتو که همیشه داشتی، زورم همينطور. ولي اون شب زيادي شده بود. حالا گريه هات راستكي بود يا فيلمت بود؟ من: نه بابا همش الكي بود که اونو خر کنم. دیدي که بيچاره چطوري خر شد. محسن: راستي تو بهش شلیک كردي؟ با يادآوري مرده که

بهش شلیک کردم به لحظه خودم هنگ کردم که با چه جراتی اون کارو کردم. من: وای محسن یادم انداختی. اومد بهم حمله کنه، یهو شلیک کردم به پاش. حالا که دارم فکر میکنم میبینم من چقدر خر بودم. اگه به موقع اشتباهی میزدم به جای دیگه ش و به چیزیش میشد چی؟ آخه خیلی عصبی بودم و دستهام داشت می لرزید. محسن: حالا درست شلیک کردی یا نه؟ من: آره، زدم به پاش. محسن باز لبخند زد و هیچی نگفت. من: محسن به سوال پیرسم؟ محسن: پیرس. من: همه میدونن که تو ما شالا خیلی تیزی. اون مرد هم با اینکه هیکلش دو برابر تو بود ولی تو زورت بیشتر از این حرفاست. چطور بهت حمله کرد که تو نتونستی از پشش بر بیای؟ محسن: راستش، اون موقعی که بهم حمله کرد داشتم به حرفهای تو فکر میکردم. مخصوصا حرف آخرت. اینقدر فکر مشغول بود که حواسم به دور و برم نبود. من: خدا رو شکر که همهچیز به خیر گذشت. خوب آقای راد شما گشته تون نیست که براتون ناهار بیارم؟ محسن خندید و گفت: ممنون میشم اگه بگید ناهارمو بیارن خانم پرند. من: اِ، باز گفت خانم پرند. من خانم رادم. زیر چشمی به محسن نگاه کردم که داشت چپ چپ نگاهم میکرد. زبونمو در آوردم و گاز گرفتم. من: خوب بابا غلط کردم، شوخی بود بخدا. هروقت ا سمم اومد توی شناسنامه میشم خانم راد. ولی فعلا پرندم باشه. پرستار که نهارو آورد کمک کردم تا محسن بشینه. بعد خودم بهش غذا دادم. من: مگه اینکه تو مریض بشی تا اجازه بدی من بهت نزدیک بشم و لقمه دهنتم بذارم. محسن: آوا باز از اون حرفها زدیا. من: کدوم حرفها؟ از اونا که دلت میاد تو حلقه؟ محسن شروع کرد به خندیدن و منم همینجور باهاش میخندیدم که یهو در باز شد.

دو تاملون نگاهمونه به در رفت که یه دختر چادري او مد تو. من: بله کاري داشتيد؟ دختر به من نگاه کرد و بعد به محسن، زير لب گفت: محسن. چي؟ تند برگشتم به محسن نگاه کردم که اخمه‌اش تو هم بود و داشت به دختره نگاه ميکرد. دختر اومد نزديک و زل زد به محسن. دختر: خوبي محسن؟ ايششش، هي محسن محسن مي کنه. مرض و محسن، درد و محسن. اي حناک بگيري انشالله. ايناي ميخوان بفهمن که من غيرتي ميشم هان؟ محسن با همون اخمش که آدم خودشو خيس ميکنه گفت: بله ممنون. بعد رو کرد به من که داشتم با دهن باز بهشون نگاه ميکردم. محسن: ايشون خانم پرند هستن. خانم پرند ايشون هم دختر دائيم هستن، نازنين. نازنين؟ يعني نامزد محسن؟ هموني که بهش خيانت کرد؟ برگشتم و به صورت دختره که الان چادرشو انداخته بود روشونش نگاه کردم. صورت گرد و سفيد، چشمهاي درشت و سبز، لب غنچه. هيکلشم يکم تبلي بود. تپيش خيلي ساده و چادري بود. يعني اي تو روح که اند تظاهري. از اينور چادر سر ميکنه از اونور چند روز قبل از ازدواجش خانم نميتونه جلوي *ه* و *س* بشو بگيره و با يکي ديگه ميريزه رو هم. اونم تو خونشون. بابا جراتات. ديدم بدجور زل زدم به دختره، زود خودمو جمع و جور کردم و لحنمو خونسرد کردم. من: بله خوشوقتتم. نازنين: همچنين. بعد برگشت به محسن نگاه کرد و گفت: بابام گفت عمه ديروز حالش بد بوده و وقتي دليلشو مي پرسن ميگه که تو بيمارستاني و بي هوشي. ميخواستم زودتر بيام که گفتن اجازه نميدن بيام. امروز که عمه گفت به هوش اومدي زود خودمو رسوندم. نه بابا؟ يعني اينقدر تو محسنو دوست داري؟

برگشتم به محسن نگاه کردم که شکمش باند پیچی بود و بدنش ل*خ*ت،
ملحفه هم تا زیر شکمش بود. یه لحظه غیرتی شدم و ملحفه رو کشیدم تا زیر
گردنش که باعث تعجب نازنین و لبخند محسن شد. محسن خیلی سرد
جواب نازنین رو داد. محسن: شما لطف دارید. نازنین: محسن، من میخوام
باهات حرف بزنم. بعد زیر چشمی به من نگاه کرد که یعنی من مزاحمم.
میخواستم بشینم و دست زیر چونم بذارم که از رو بره دختره؟ جلف. خودش
مزاحم وقت عشقولانه من شده حالا به من میگه مزاحم. خیلی خونسرد از
جام بلند شدم، یه قدم که رفتم محسن میچ دستمو گرفت. وای که داشتم از
خوشحالی غش میکردم، برگشتم به محسن نگاه کردم و سعی کردم که چیلیم
باز نشه. (چیلیم: نیشم) اما نتونستم و بهش لبخند زدم. محسن: کجا میری
آوا؟ احساس کردم از عمد منو آوا صدا کرد. منم پررو دولا شدم و موهاشو
ب*و*سیدم. من: یکم قدم بزنم عزیزم، شما هم راحت باشید. نگاه تندی به
نازنین کردم که داشت با دهن باز شده به ما و به دستمون نگاه میکرد. از اتاق
که رفتم بیرون از خوشحالی میخوام جیغ بزنم. الهی من فدای محسنم بشم
که اینقدر آقا ست. خوشم اومد که سنگ روی یخش کرد. یه پنج دقیقه دم در
بودم که دیدم کامی و بهار اومدن. با دورفتم پیششون. از خوشحالی پریدم و
کامی رو ب*غ*ل کردم. من: الهی من فداتون بشم. خوب به موقع اومدید.
کامی با تعجب بهم نگاه کرد. کامی: چیه مهربون شدی آوا خانم. من: کامی
جون عزیزت الان بیخیال شو و فقط برو و اتاق و نذار این دختره ی جلبک
با محسن تنها باشه. بخدا بعدش هر چقدر که خواستی اذیتم کن اگه چیزی
گفتم. بخدا هرچی بخوای و است انجام میدم فقط الان برید توی اتاق. کامی:

بابا چه خبره؟ نه اینجوري که حال نمیده من اذیت کنم و تو جواب ندي. ولي به جاش اون چیزی رو که ازت میخوام باید انجام بدی. قبوله؟ من: قول قول، قبوله. کامی بدون هیچ حرفی رفت توی اتاق و شروع کرد بلند بلند سلام علیک کردن. کامی: به، آقا محسن گ؟ ل گلاب. چطوری پهلون؟ حالا دیگه تنها تنها میری فیلم اکشن میبینی و به ما نمیگی، باشه باشه. بهار همینجور وایساده بود منو نگاه میکرد. برگشتم نگاهش کردم. من: تو چرا اینجاایی؟ پاشو برو تو دیگه. بهار نگاه معنی داری بهم کرد و رفت توی اتاق، منم پشت سرش رفتم. کامی رو کرد به نازنین. کامی: سلام، کامیار هستم ولي همه کامی صدام میکنند. شما؟ نازنین که چادرشو انداخته بود روی سرش گفت: نازنین هستم. بهار هم با نازنین سلام علیک کرد و دست داد. کامی نزدیک تخت محسن شد و یهو ملحفه رو از روش کشید که جیغ من در اومد. من: کامی چیکار میکنی؟ کامی برگشت و با تعجب به من نگاه کرد. کامی: چته؟ خوب میخوام ببینم زخمش کجاست. خودم و جمع و جور کردم و گفتم: کسی اینجوري ملحفه میکشه؟ بعدشم اگه تو از شرم و حیا چیزی حالت نیست آقا محسن دوست نداره نامحرم بدنشو ببینه. بعد یه نگاهی به نازنین کردم که کامی دوزارش افتاد و زود ملحفه رو درست کرد. نازنین که دید ما پرووها نشستیم توی اتاق و تکون نمیخوریم از رو رفت و خدا حافظی سردی کرد و رفت. تارفت کامی روی صندلی ولو شد و گفت: آخیش. بعد انگار یه چیزی یادش اومد زود بلند شد اومد طرف من و چسبوندم به دیوار. کامی: خوب حالا تو بیا اینجا من کارت دارم. بعد رو کرد به محسن و گفت: محسن جون من از مریض بودنت

استفاده میکنم و یکم تلافي اذيتايي که آوا کرده و جلوي تو نتونستم چيزي بگم
رو در ميارم. محسن خنديد و هيچي نگفت. بهار شروع کرد با محسن صحبت
کردن. کامي با صداي آرومي گفت: خوب حالا بگو بينم اينجا چه خبره؟ من:
سلامتي، شما چه خبر؟ کامي: آوا منو خر نکن، قول دادي که هرچي ازت
خواستم انجام بدي. پس حالا راستشو بگو. سرمو انداختم پايين و گفتم:
راست چيو؟ کامي: چرا اينجوري جيغ زدي تا ملحفه رو کشيدم پايين؟ من:
خوب گفتم که، محسن خيلي به اين چيزا حساسه و خوشش نمياد کسي
بدنشو بينه يا برعکس. کامي: پس تو چطور جلوش روسري سر نميکني؟
چطور اونروز هي دل ميدادي و قلوه ميگرفتي؟ با تعجب بهش نگاه کردم. من:
کجا ديدي؟ کامي: نديدم، رو دستي زدم که خودتو لو دادي. خوب تعريف کن
ميشنوم. باز سرمو انداختم پايين. نميدونستم گفتن حقيقت درسته يا نه. کامي:
دوستش داري؟ نگاهش کردم که لبخند زد. کامي: که تو هم دوستش داري.
ايول. من: يعني چي منم دوستش دارم؟ مگه کي ديگه دوستش داره؟ کامي:
من. خب خنگول اونم تورو دوست داره. من: تو از کجا فهميدي؟ کامي: باز
رو دست خوردي عزيزم، من که چيزي نميدونستم. عصبي نگاهش کردم و
خواستم بزنم توي صورتش که دو متر پريد عقب. کامي: نکن قاتل، منو با اون
مرده که اونروز زدي آش و لاشش کړدي اشتباه گرفتي. من: نخيرم، اشتباهم
نگرفتم. ميخوام حال تورو بگيرم که از صبح هي منو سر کار ميذاري. کامي
باز او مد نزديک. کامي: بهت گفت که دوست داره؟ من: اوهوم. کامي: پس
بگو چرا اينقدر روت حساسه. من ميگم چرا تو آدم شدي. من: خفه شو، اگه تو
آدم نيستي همه رو مثل خودت نبين. کامي: برو بابا. منظورم اينه که ديگه

آرایش نمیکنی، مو هاتو بیرون نمیریزی. من: خوب با با تو هم. کامی یکم ساکت موند و یهو گفت: صیغه هستین؟ تا اینو گفت خشم زد. با دهن باز بهش نگاه میکردم. کامی دستشو جلوی صورتم تگون داد. کامی: اووووی با توام. هستید نه؟ من: تو از کجا میدونی؟ کامی: منو دست کم گرفتی، اگه اندازه؟ محسن نمیفهمم، کمترشم نمیفهمم. مکثی کرد و گفت: راستش اولاً تا دستش بهت میخورد زود اخم میکرد و ناراحت میشد. فهمیدم به این چیزا حساسه. ولی بعدا دیدم که واسش عادیه و تازه به جوراییم تو چیزش عروسیه. با مشت زدم توی بازوی کامی و گفتم: کوفت. بی ادب. کامی: خوب بابا شوخی کردم، چه دستم سنگینه. نه جلدی اونروز به دفعه ای دیدم که تو دستشو توی کافی شاپ گرفتی. باز با تعجب بهش نگاه کردم. کامی: چیه؟ فکر کردی فقط محسن چشم داره و تیزه؟ من از اون تیزترم. من: نه، تو از اون فوضولتری. کامی... کامی: میدونم بابا به کسی نمیگم. به بهارم فعلاً چیزی نمیگم تا هروقت که خودت خواستی. بهش لبخند زدم و گفتم: مرسی. رفتیم کنار تخت نشستم. بهار: شما دو تا دو ساعت چي دا شتید به هم میگفتید؟ کامی: وای من فدای زن غیرتیم بشم الهی. بهار: برو بابا، غیرتی کجا بود؟ کامی: باشه هرچی تو بگی. هیچی، داشتم از آوا بابت قولی که داده بود به قولهایی میگرفتم. بهار: چپو؟ کامی: اینکه وقتی محسن خوب شد به شب ما رو دعوت میکنه به خونشون. بهار: دو ساعت اینو میگفتید؟ کامی: آخه این بخيله، من نمیدونم با اینهمه پول میخواد چیکار کنه؟ هی چونه میزد که نه فلان چیزو نمیگیرم گروه، فقط چایی و شیرینی. اینقدر گفتم تا آخر مخشو

زدم. **** بعد از مرخصی محسن از بیمارستان، خاله نذر کرده بود که اگه محسن به هوش بیاد گوسفند سر میبره و گوشتشو به نیازمندا میده. منم که از همون روزی که محسن به هوش اومده بود شروع کرده بودم به ادا کردن نذرم. هر روز یه سری از نمازهای قضا مو میخوندم و روزه میگرفتم. اما به کسی نگفته بودم که بخاطر نذر مه. محسنم باید استراحت مطلق میکرد. از توی اتاقش تکون نمیخورد. یعنی میخواست اما من و خاله نمیداشتیم. غذاشو میبردیم توی اتاق. حالا دیگه تلویزیون نگاه کردنمون توی اتاق محسن بود. یه شب با خاله نشسته بودیم توی اتاق محسن و با هم سریال میدیدیم و میوه میخوردیم. ولی من فکر می یه جای دیگه بود. نفهمیدم که خاله از اتاق بیرون رفت، فقط وقتی که محسن دستشو گذاشت روی دستم به خودم اومدم. من: هان؟ محسن: کجایی؟ توفکری. من: هیچی. چیزی نیست. ساکت شدم، بعد از یکم فکر صداش کردم. من: محسن. محسن: بله؟ من: به نظر تو عجیب نیست که به تو حمله کردن؟ آخه اصلا نزدیک هم نبودیم که بگیم میخواستن به من حمله کنن و با تو درگیر شدن. هنوز گیجم و چیزی به فکر نمی رسه.. محسن: اونا هدفشون کشتن من بود. من با تعجب بلند گفتم: چی؟؟!!! محسن: آخه اونا چندبار به تو حمله کردن ولی من ازت حفاظت کردم و نداشتم چیزی بشه. میبین که من همیشه پیشتم و مثل بادیگارد های دیگه تنهات نمی زارم. برای همین اول میخوان از شر من خلاص شن تا دستشون به تو برسه. من: یعنی اینا تا منو نکشن دست بردار نیستن؟ ای بابا. یکم ساکت شدیم که محسن حرف زد. محسن: آوا تو داری روزه میگیری؟ من: اوهوم. محسن: چرا؟ من: وا، چرا داره؟ آدمها چرا روزه میگیرن؟ محسن:

آخه تو خيلي وقته كه داري روزه ميگيري. معمولاً خانوما هفت روز در ماه نمي تونن... چپ چپ نگاهش كردم كه ساكت شد. من: ميگم توي درگيري سرت به جايي خورده؟ اين چه حرفيه كه تو ميزني؟ اصلاً به تو چه. قشنگ عدد روزه‌هاي زنا رو هم ميدونه. پررو. محسن: ا، مگه چي گفتم؟ من: هيچي، فقط روز شماريت حرف نداره. محسن: آوا، نذر كرده بودي؟ من: چي؟ نذر كردم كه چي بشه؟ محسن: نذر كردي كه اگه من به هوش بيام نمازهاي قضات رو ميخوني و روزه هات رو ميگيري؟ يا امام علي، اينارو از كجا ميدونه؟ نكنه اين مثل ادوارد توي تو ايلایت (Twilight) ميتونه فكر آدمو بخونه؟ من: واا، بابا اعتماد به نفس. مگه خلم كه اين همه گشنگي بخاطر تو بكشم؟ بلند شدم از اتاق برم بيرون كه محسن دستمو گرفت و كشيد سمت خودش. آخه از شما چه پنهون؟ خودمو يه جورايي پرت كردم تو ب*غ*لش. اومدم ناز كنم و باز بلند بشم كه محسن سفت منو گرفت و با لحن آرومي صدام كرد. محسن: آوا. نفسمو حبس كرده بودم و تكون نميخوردم. مرضو آوا كه دلم بندري رفت. محسن: من كه ميدونم بخاطر منه. ولي نميدونم چرا داري پنهون كاري ميكني. ولي بدون با اين كارت بهم ثابت كردي كه چقدر دوستم داري و ديونم كردي. به زور نفس كشيدم و گفتم: تو ديوونه بودي، ربطي به من نداشت. با پيشونيش آروم زد به سرم و با خنده گفت: مثل خودتم. **** محسن روز به روز حالش بهتر ميشد و ديگه ميومد پايين تا همه با هم غذا بخوريم. اين چند وقته با يه باديگارد جديد ميرفتم دانشگاه و ميومدم. امروز فقط يه كلاس داشتيم اونم با مو؟ دب پور. دخترهاي دانشگاه همه ديونش

بودن. هرچقدر بهش میچسبیدن اون محل نمیداشت. خیلی خوش اخلاق بود و با همه؟ دانشجویها دوست شده بود. نشسته بودیم سر کلاس و مو؟ دب پور داشت درس میداد، کامی و سه و سطای کلاس نقشه کشیده بود و به ما گفته بود که مثلاً آماده باشیم. کامی با پا زد به صندلیم که یعنی آماده باشم، بعد یهو خودش پرید که باعث شد خشایار و چندتا از پسرها که کنارش بودن بپرن عقب. منم که حوصله خودمو هم نداشتم فقط داشتم بهشون نگاه میکردم. فکر میکردم باز سو سک آورده، ولی یهو دیدم یه چیز از جلوی پام رد شد. تازه فهمیدم که مارمولکه. نفهمیدم چی شد، فقط دست گذاشته بودم روی صورتم و جیغ میزد. کلاس ریخت به هم و همه همدیگه رو هل میدادن. تو این وسط یه دفعه دیدم یکی بازوهامو گرفت و منو کشید، بعدش چسبوند به دیوار. هنوز از بودن مارمولک چندشم میشد و همینجور میپریدم و گریه م گرفته بود. ای کامی نمیری با این کارت که منو کشتی. حس کردم یکی بازوמו گرفته و داره تگونم میده، چشمهامو آروم باز کردم، مو؟ دب پور بود. مو؟ دب پور: آوا نترس، چیزی نیست. من: مارمولکه، بدم میاد ازش. بچه ها همه از کلاس رفته بودن و کسی توی کلاس نبود. این بادیگارد بی عرضه کجاست پس؟ دیوانه خودشم انگار ترسیده و در رفته. قلبم داشت تند تند میزد، فشارم افتاده بود و دست و پام داشت میلرزید. صداشو شنیدم. مو؟ دب پور: آوا، خوبی؟ بهش نگاه کردم، چه چشمهای قشنگی داره، نمیدونم چی توی نگاهش بود. زدم زیر گریه. مو؟ دب پور هرکاری کرد آروم نگرفتم، یهو منو گرفت توی ب*غ*لش. نمیدونم چرا ولی مقاومت نکردم. بوی عطرش پیچید توی دماغم. همینجور من گریه میکردم و اون داشت دلداریم میداد. یکم که

آروم شدم نشوندم روي صندلي. رفت بيرون و يكم بعدش با آب قند اومد. آب قندو كه خوردم حالم بهتر شد. خجالت ميكشيدم نگاهش كنم. آخه من چقدر ضعيف شدم كه اجازه دادم بهم دست بزنه. واي محسن كاش اينجا بودي تا اينجوري نميشد، مطمئنم اگه محسن اينجا بود قبل از اينكه چيزي بشه منويه گوشه ميبرد و خود شو حصارم ميكرد. واي كامي ميكشمت، صبر كن دارم برات. حالا ديگه بدون هماهنگي مارمولك مياري آره. مو؟ دب پور: بهتري؟ خجالت زده بدون اينكه سرمو بالا بگيرم گفتم: بله ممنون. دست انداخت زير چونم و سرمو گرفت بالا. به چشمهاش نگاه كردم. نميدونم چرا نميتونستم باهاش مثل پسرهاي ديگه بد اخلاقي كنم و اجازه ندادم كه بهم دست بزنه. مو؟ دب پور: از من خجالت ميكشي آوا؟ من: نه استاد. مو؟ دب پور: كيارش. با تعجب بهش نگاه كردم. مو؟ دب پور: اسمم كيارشه نه استاد. من: خوب شما استادمون هستيد، نميشه كه به اسم كوچيك صداتون كنم. مو؟ دب پور: جلوي ديگران آره، ولي وقتي كه تنهاييم كيارش صدام كن آوا جان. من: ولي من اينجوري راحت نيستم. د بفهم ديگه زولبيا، يعني زودي پسر خاله نشو و تو هم اينقدر واسه من آوا آوا نكن. مو؟ دب پور: چرا؟ مگه ما با هم دوست نيستيم؟ دو تا دوست كه همدیگه رو با اسم فاميلي صدا نميكنن. لبخند زد، منم لبخند زدم. يهو سر و كله باديگارد پيدا شد. من: به به، اگه آقاي راد بدونن شما بخاطر مارمولك فرار كرديد خوش به حالش ميشه محمد جان. باديگارد كه اسمش محمد بود: ببخشيد خانم، يكيو ديدم فكر كردم شماين كه رفت بيرون. رفتم دنبالش كه فهميدم شما نيستيد و زود برگشتم. من: اشكال نداره.

خوب فکر کنم کلاس تعطیل شد بریم دیگه. یه نگاهی به کیارش انداختم که داشت سرشو از روی تاسف تگون میداد. کیارش: من که میدونم کار اون کامیار مارمولکه. یادم باشه بهش بگم فامیلاشو توی کلاس نیاره که باعث ترسیدن و غش کردن بعضیا میشه. خندیدم، اینم شیطونه ها. من میگم کامی چرا اینقدر با این جور شده، پس واسه؟ این شوخ طبعیشه. من: با اجازه استاد، ما دیگه میریم. کیارش یه اخم کوچیک کرد و گفت: استاد؟ به روی خودم نیاوردم و خداحافظی کردم. هنوز از در بیرون نرفته بودم که صدام کرد. برگشتم سمتش. کیارش: آوا جمعه با بچه ها میخوایم بریم کوه. تو هم بیا. من: شرمنده فکر نکنم بتونم بیام. کیارش: چرا؟ من: چون آقای راد هنوز حالشون کاملاً خوب نشده و نمیتونن راه برن. منم بدون ایشون جای نمیبرم. شرمنده. دیگه زود از کلاس رفتم بیرون که زر زیادی نزنه. ر سیدم خونه رفتم توی آشپزخونه که آب بخورم. خاله و صغری خانم داشتن چایی میخوردن. سلام کردم و تا خوا ستم آب بخورم یهو جیغ دوتا شون در اومد. با تعجب به شون نگاه کردم. من: چیه؟ خاله: عزیزم مگه روزه نیستی؟ من: نه خاله، تعطیلیمه. هیچی نگفتن و خندیدن. من: راستی خاله، آقا محسن بیدارن؟ خاله: آره عزیزم، چطور؟ من: هیچی کارش داشتم. پس من برم پیشش و بیام. در اتاقو زدم و منتظر موندم که جواب بده. یه دفعه خودش در اتاقو باز کرد. به سر تا پاش نگاه کردم، یه گرم کن سفید با لباس یشمی تنش بود. چشمک زدم و گفتم: میتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم آقای راد؟ محسن آروم خندید و سرشو تگون داد و رفت کنار تا من برم تو. رفتم روی تخت نشستم و مقنعه مو در آوردم. محسن: چه خبر؟ من: سلامتی. استرس گرفتم. دستمو قلاب کرده بودم و با

حالت عصبي پاهامو تڪون ميدادم. خيلي از كار امروزم پشيمون بودم و
ميتر سيدم محسن ناراحت بڻه. اما مجبور بودم بهش بگم تا از كس ديگه اي
نشنوه و واسم درد سر در ست نشه. محسن: چته آوا؟ چيزي شده؟ من: بين
محسن، من امروزيه كاري كردم كه الانم مثل سگ پشيمونم. محسن اخم
كرد و گفت: تو باز اينجوري حرف زدي؟ تعريف كن بينم چي شده. من:
هيچي، اين كامپي بزرگاله امروز مارمولك آورده بود تو كلاس، منم از مارمولك
بدم مياد. يعني چندشتم ميشه، وقتي ديدمش تنها كاري كه كردم اين بود كه
چشمهامو بستم و جيغ زدم. بعد احساس چندش كردم و همينجور ميپريدم و
دست ميكشيدم به بدنم. نفس صدا داري كشيدم و زير چشمي به محسن كه
داشت نگاهم ميكرد نگاه كردم. ادامه دادم. من: بعد استادمون اومد بردم
گوشه و ميخواست آروم كنه ولي من بس كه ترسيده بودم زير گريه. وقتي
به خودم اومدم كه توي ب*غ*لش بودم و داشتم گريه ميكردم. بلند شدم و به
محسن نگاه كردم كه همينجور اخم كرده بود و صورتش قرمز شده بود. زل زده
بود به ديوار. من: بخدا نفهميدم چي شد محسن، اصلا تو حال خودم نبودم.
فشارم افتاده بود و داشتم ميلرزيدم. ببخشيد. از ته دل ميگم كه ببخشيد.
محسن: پس محمد كجا بود؟ من: محمد همون موقع از كلاس رفت بيرون،
يكي رو ديده بود فكر كرده بود منم و از دستش فرار كردم. دنبالش رفته بود
بيرون. محسن ساكت بود و داشت فكر ميكرد، احساس كردم كه موندنم فايده
نداره. بدون هيچ حرفي از اتاق رفتم بيرون. بذار قهر كنه. بهتر از اينه كه بعد
خودش بفهمه و حالمو جا بياره. به نظر من كه چيز بزرگي نبود. يعني واسه من

که چیز عادی ایه، ولی محسن دو ست نداره د ست کس دیگه ای بهم بخوره.

الهی من فدای غیرتش بشم که پدر منو سوزونده. شب به جز من و محسن کسی خونه نبود. قرار بود خودم شام درست کنم. بهترین راه همینه. شنیده بودم که مردها دلشون توی شکمشونه. آگه میخوای دلشونو به دست بیاری واسشون غذای خوشمزه درست کن. پس پیش به سوی غذا درست کردن. از توی اینترنت طرز تهیه چند تا غذای چینی رو پیدا کردم و ازشون پرینت گرفتم. کاغذها رو گذاشتم جلومو از روش غذا درست کردم. همه چیز رو با سلیقه ی کامل درست کردم. به محسن اجازه ندادم که بیاد توی آشپزخونه. رفتم بالا و لباسمو در آوردم. پیف پیف چه بوی سیر و پیاز میده. تند رفتم دوش گرفتم و بعدش موهامو موس زدم. لباس آبی خوشگلی با جین پوشیدم و آرایش ملایمی کردم. تا میتونستم عطر زدم. بین چی شدی آوا خانم. زود برگشتم توی آشپزخونه و افتادم به جون میز. بشقاب و قاشق و چنگالا رو گذاشتم، حالا گلدون پر از گ?ل قرمز. شمعهای قرمز. غذا رو کشیدم و شمعا رو روشن کردم، چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و محسنو صدا کردم. محسن اومد داخل، تا میزو دید چشمهای چهارتا شد. محسن: آوا چی کردی؟ من: بده؟ محسن: خیلیم خوبه، دستت درد نکنه. به به چه بویی. اومد نزدیک و به میز نگاه کرد. من: بشین خوب. نشست، ولی همینجور داشت بشقابو نگاه میکرد. من: چرا نمیخوری؟ منتظر چی هستی؟ محسن: آوا ایندفعه توش سم دیگه نریختی نه؟ چپ چپ نگاهش کردم که غش غش خندید. ببند نیشتمو که میخندی خوشگل میشی. من: اونموقع که دشمن خونیم بودی سم نریختم، الان که عشقمی سم بریزم؟ محسن با لبخند نگاهم میکرد. دستشو گذاشت

[illegible]

دستم بازي ميکردم. محسن صندليشو کنارم کشيد و دستمو گرفت توي دستش. محسن: نينم آوام ناراحت باشه ها. آخه عزيزم مگه چي شده؟ اولين باره که درست کردي، دفعه بعد از اشتباهت ياد ميگيري و خوبشو درست ميکني. البته اينم خوبه ها، من شور دوست دارم. نميدونم تو چرا الکي خودتو ناراحت ميکني. اين يه چيز طبيعيه. مامان من بعد از ?? سال هنوز بعضي موقعها غذاش يا شوره يا بي مزه. بعضي موقعها هم ميسوزونه. چيز خيلي طبيعي ايه. ناراحت نباش آواي من. بعد پي شونيموب*و* سيد. زير لب زمزمه کردم: آواي من. محسن: آره تو آواي مني. تو صداي مني. مرسي که بخاطر من به خودت زحمت دادي و شام درست کردي. حالا هم اين لب و لوجه رو جمع کن تا شاممونو بخوريم. من: ميترسم سخته بزنيم بس که شوره. محسن خنديد و لپمو کشيد. محسن: هيچمون نميشه، چون اين غذا رو با عشق درست کردي و ما هم دوشش داريم. بعد رفت سر جاش نشست و باز شروع کرد به خوردن. منم بي خيال شدم و شروع کردم به خوردن. واسم مهم نيست که غذا شوره يا بده، واسم اين مهمه که محسن پيشمه. پس تا آخرش ميخورم. شام که تموم شد محسن کمکم کرد و ميزو جمع کرديم. بعد ظرفها رو گذاشتم توي ماشين ظرف شويي و چايي دم کردم. محسن روي مبل نشسته بود و فوتبال ميديد. چايي رو گذاشتم روي ميز و به محسن نگاه کردم. از اون شب درگيري ديگه خيلي کم با محسن تنها ميشدم، خيلي دلم براش تنگ شده بود. خواستم خودمو لوس کنم رفتم نشستم روي پاهاش و دست انداختم دور گردنش. محسن شروع کرد به تگون خوردن و تقلا ميکرد که منو بلند کنه. محسن: آوا پا شو، پا شو ديگه. د ميگم پا شو دختر. من: چته تو؟ يعني اينقدر

سنگینم که پاهات درد گرفته؟ نمیخوام، دوست دارم تو ب*غ*ل عشقم بشینم. محسن: آوا پا شو ز شته. من: کجاش ز شته؟ محسن: ز شته روی پای یه مرد نشستی. با دهن باز بهش نگاه کردم، یعنی چی؟ زود بلند شدم. نه بابا، انگار امروز همه قصد کردن که بززن تو بر جک ما. یعنی تو برو بمیر آوا خانم. این حرکتش خیلی بهم بر خورد، سرمو انداختم پایین و رفتم توی حیاط. با دو رفتم سمت تاب و روش نشستم. پاهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روی زانوم. آخه من عاشق چیه این بشر شدم؟ مگه چی داره که من دیوونشم؟ محسنو توی ذهنم تجسم کردم. اون قد بلندش، اون هیکل چهار شونه ش، پوست سبزه ش، چشم مشکیش که برق میزد، نگاه جذابش که بعضی وقتها مهربون میشد، ابروهای کلفت و مرتبش، اون دوتا چال لپاش، لب خوش فرمش، مخصوصا اون لبخند قشنگش که منو دیوونه میکنه. از همه مهمتر غیرتش و اخلاقش. چشم پاکیش. اینا همه خصوصیات خوبشه. اما خصوصیت بدش، فقط خشک بودنش و دمدمی مزاجیشه. طرف خصوصیات خوب ترازوش سنگینتره. واقعا دوستش دارم، بدون اون نمیتونم. حس کردم یکی دست انداخت دور کمرم و به خودش چسبوند، بدون اینکه چشمهامو باز کنم از بوی عطرش فهمیدم محسنه. سرمو گذاشتم روی شونش و همینجور گریه کردم. دلم براش تنگ شده بود، حتی برای اذیتهاش، غیرتی شدنهایش، لجبازیهایش. محسن سرشو گذاشته بود روی سرم و دستشو که دور کمرم بود هی تکون میداد. محسن: آوا ببخشید ناراحت کردم، نباید تند باهات حرف میزد. آخه غافلگیرم کردی عزیزم. چیزی نگفتم، همینجور به گلهای باغچه

زل زده بودم. محسن: عزیزم، من و تو فقط محرم همیم. هنوز عروسی نکردیم. زشته یه خانم متشخص مثل آوا خانمم، بیاد روی پای یه مردی مثل من بشینه. درک کن عزیزم. تازه فهمیده بودم که چي داره میگه. اه آوا چقدر تو خنگی. تو که همیشه توی این چیزا تیزی چرا عقلت به اینجا نرسیده بود؟ گند زدی حسایی. من: اما من منظوری نداشتم، فقط دلم برات تنگ شده بود. محسن: میدونم که منظوری نداشتمی گلم. فدای اون دل کوچیکت که الان داره به قول خودت بندری میزنه. با این حرفش پقی زدم خنده، محسنم خندید و محکم ب*غ*لم کرد. سرمو گذاشتم روی سینه ش و چشمهامو بستم. من: محسن، تو منو اینجوری قبول نداری. محسن: منظورت چیه؟ من: یعنی تو منو اینجوری که هستم نمیخوای، میخوای منو تغییر بدی. حجاب، رنگ مو، ابرو، آرایش و خیلی چیزهای دیگه. محسن صورتمو گرفت توی دو تا دستهایش و زل زد به چشمهام. محسن: تو موهای واقعیت چه رنگیه؟ من: قهوه ای. محسن: تو وقتی به دنیا اومدی، یا حالت طبیعت آرایش داشتی؟ من: نه. محسن: تو ابروهات از اول اینجوری توی هوا بود؟ خنده م گرفت و گفتم: نه. محسن: خوب، آوا اگه توجه کنی این تویی که خودتو قبول نداری و داری خودتو عوض میکنی. من تورو همینجور ساده، بدون هیچ رنگی، بدون هیچ آرایشی میخوام. ایا، راست میگه. حالا که دارم فکرشو میکنم میبینم کاملاً حق با محسنه. پس چرا اینهمه وقت من اسکل نفهمیدم؟ باز به چشمهای محسن نگاه کردم که داشت لبخند میزد. بینیشو ب*و* سیدم و باز رفتم توی ب*غ*لمش. من: آره راست میگی. من خودمو قبول نداشتم، ولی از این به بعد میشم آوای اصلی. محسن: راستی، منم دلم برات تنگ شده بود آوای من. من:

خیلی دوست دارم، خیلی زیاد. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی. محسن:

میدونم، منم خیلی دوست دارم. بیشتر از اینی که نشون میدم. همینجور توی سکوت بودیم ولی دلامون داشتن حرف میزدن. یه دفعه بدنم لرزید، چشمهامو باز کردم. وای من اصلا لباس گرم نپوشیده بودم. محسنم لرزشمو فهمید چون دستمو گرفت و بلندم کرد و با هم رفتیم توی خونه. میلاد و بابا اومدن و یکم پیششون نشستیم. بعد شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. لباسمو عوض کردم و دندونامو شستم، کنار تخت نشستم، از توی کشو قوطی قرصو برداشتم و دوتا گذاشتم توی دستم. صدای در اومد. من: بیا تو. محسن: آوا موبایلتو پایین جا گذاشته بودی. من: مرسی عزیزم. موبایل رو ازش گرفتم. محسن به دستم نگاه کرد. محسن: سرما خوردی؟ من: نه. محسن: پس قرص واسه چیه؟ من: آرامبخشه. محسن: چی؟ آرامبخش چرا میخوری؟ من: شبا بدون اینا خوابم نمیره، یا اگه هم بره همش از خواب میپریم. محسن: آوا نخور اینا رو. بهشون عادت میکنی خوب نیست. تو امتحان کردی ببینی بدون اینا خوابت میبره یا نه؟ من: آره، خوابم نمیره. محسن: اون مال خیلی وقت پیش بود. الان خیلی چیزها عوض شده. شاید بتونی بخوابی. عزیزم، یه امشبو بخاطر من قرص نخور بین میتونی بخوابی یا نه. به قرص توی دستم نگاه کردم. خودمم دیگه خسته شده بودم بس که قرص خورده بودم، شاید واقعا الان بتونم راحت بخوابم. قرصو برگردوندم توی قوطیشو انداختمش توی کشو میز. محسن لبخند زد و پیشونیمو ب*و*سید. محسن: مرسی. بهش لبخند زدم و رفت بیرون. دراز کشیدم و چشمهامو بستم. بس که خسته بودم زودی خوابم برد.

محسنو دیدم، با لباس سفید وایساده بود و داشت برام دست تگون میداد. دور و برمون همهچیز سبز و پر از گلهاي رنگارنگ بود که بوي خوشون همه جا پیچیده بود. آسمون آبی و صاف بود. یه نفس عمیق کشیدم و با دو رفتم پیش محسن، اما تا خواستم دستشو بگیرم یهو همه چیز از بین رفت. آسمون سیاه شد و من توي دریا داشتم دست و پا میزد. به پشت سرم نگاه کردم، دوتا مار بزرگ رنگی پشتم بودن. یکیش آبی و یکیش سبز. اون که آبی بود اومد دنبالم، منم همینجور توي آب شنا میکردم و از دستش فرار میکردم. بعضي وقتها بر میگشتم عقب و میدیدم که هر لحظه داره بهم نزدیکتر میشه. دهنشو باز کرد و دندونهاي تیزش پیدا شد، اومد منو بخوره که محسن از راه رسید و زد توي سر مار آبی. تنها کاري که کردم این بود که جیغ زدم. یهو به خودم اومدم، به دور و برم نگاه کردم. توي اتاقم بودم، روي تختم. در اتاق باز شد و محسن اومد تو روي تخت نشست. محسن: آوا چي شده؟ من: اون، اون ماره.... زدم زیر گریه، محسن سرمو گذاشت روي سینه ش و موهامو ب*و* سید. خیس عرق شده بودم. محسن: نترس عزیزم، خواب دیدي، آروم باش گلم، چیزی نیست. من پیشتم. من: محسن، اونا، اونا دنبالم بودن. بعد تو اومدي، اومدي زدیش. پر خون شد محسن. دندونهاش... چشمهامو بستم، قلبم تند تند میزد. محسن: ششششش، گریه نکن عزیزم. همش یه خواب بد بود. من: محسن من میترسم، اگه یه موقع خوابم تبدیل به واقعیت بشه چي؟ محسن: هیچي نمیشه، تا من هستم هیچیت نمیشه. مگه نگفتي توي خواب من زدمش؟ خوب نگران نباش. چیزی نمیشه. اصلا من امشب همینجا پشت میمونم. سرمو از روي سینه ش برداشتم و به قیافه ش نگاه کردم. من: راست میگي؟ محسن موهاي

خیسمو که چسپیده بود به پیشونیم کنار زد و پیشونیمو ب*و*سید. محسن: آره عزیزم. همینجا پیشتم، تو نگران چیزی نباش. آروم بگیر بخواب، باشه؟ با پشت دست اشکهامو پاک کردم و جا واسه؟ محسن باز کردم. من: باشه. محسن دستشو باز کرد و منو گرفت توی ب*غ*اش. منم سرمو گذاشتم روی سینه ش. محسن: آوا چرا داری میلرزی؟ من: نمیدونم محسن، هنوز میترسم. از مار متنفرم. میگن مار یعنی دشمن آدم. محسن دستشو که دور کمرم بود محکمتر کرد. محسن: بهش فکر نکن، چیزی نیست، بخواب. چشمهامو بستم، صدای تپش قلب محسن و بوی عطرش بهم آرامش میداد. کم کم خوابم برد. چشم باز کردم، صبح بود. غلطي زدم و به در خیره شدم. محسن. با یادآوری محسن به دور و برم نگاه کردم. پس محسن کجاست؟ لابد دیشب بعد از اینکه منو خواب کرده رفته توی اتاقش. صورتمو شستم و رفتم پایین. محسن داشت مثل همیشه روزنامه میخوند. سلام کردم و نشستم. نمیدونم این شرم و حیا از کجا اومده بود که اینقدر از محسن خجالت میکشیدم. من که این چیزا برام معمولی بود و اصلا خجالت نمیکشیدم. ولی با محسن همه چیز فرق میکرد. بعد از صبحونه نشستم جلوی تلویزیون که خاله و محسنم اومدن. خاله: مگه امروز دانشگاه نداری عزیزم؟ من: چرا خاله، ولی حوصله ندارم واسه؟ یه کلاس برم دانشگاه. امروزو به خودم مرخصی دادم. با هم داشتیم سریال میدیدیم که یکی از هنرپیشه های محبوبمون نشون داد. به محسن که داشت کتاب میخوند نگاه کردم. دستمو گرفتم رو به آسمون. من: خدایا از این شوهرای خوشگل و خوشتیپ به من و خاله عنایت فرما. الهی

امین. خاله که داشت میوه میخورد با حرف من میوه پرید توی گلویش و شروع کرد به سرفه کردن. رفتم زدم پشت کمرش. من: خاله چي شد؟ خاله: دختر خدا بگم چیکارت نکنه، این چه حرفي بود که زدي؟ بعد زیر چشمي به محسن نگاه کرد. اما من بیخیال. من: وا خاله، مگه چیه؟ تازه اول جوونیتونه. بعدشم خانم به این خوشگلي و متشخصي، در تعجبم که هنوز مجردي. خاله آروم زد به پام و لبشو گاز گرفت. من: ا خاله دیگه ضد حال نزنید. باز دستمو گرفتم به آسمون: خدایا یه شوهر خوشگل، چشم و ابرو مشکي، قد بلند و چهار شونه، خوشتیپ، مایه دار باشه یا نباشه مهم نیست. از اینها یکی بکوبون تو سر من، واسه خاله و صغري خانمم بفرست. صغري خانم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: چي مادر؟ من: شوهر مامانی. صغري خانم لبشو گاز گرفت و زد به صورتش: وای استغفرالله، خدایا توبه. من: مگه چیه مامانی؟ شما و خاله تازه اول جوونیتونه. تازه، با هم میریم بوتاکس میزنیم، لپامونو بزرگ میکنیم، چین و چروک صورتمونو میگیریم. بعد یکیم میزنیم به لبمون که اینجوري قلوه بشه. بعد شم مانیکور و پدیکر. به به چه دافایی بشید شما. یهو محسن بقي زد زیر خنده. خاله که انگار از بابت محسن خیالش راحت شده بود که از شوخیم ناراحت نشده خندید. صغري خانم از اونور هي زیر لب اسفطار میکرد و سرشو از روي تاسف تکون میداد. خاله: از دست تو دختر. حالا من میگفتم جوونم، ولي دیگه نه اینقدر که از این کارا کنم. من: وا خاله مگه چیه؟ بعدم یه داداش کوچولو واسه محسن میاری و میندازی تو ب*غ*لش. خودم شروع کردم غش غش خندیدن. واقعا تصور اینکه محسن داداش کوچولو داشته باشه خنده دار بود. خاله: وای آوا، بلا به دور. بجاي

اینکه محسن بچه شود ست بگیره و من نوه مو، نشستی این حرفا رو میزنی.

من: مزاح کردم خاله جون. ولی هنوزم روی حرفم هستما، یه چند تا بو تاکس که اشکالی نداره. خاله خندید و هیچی نگفت. یه آه کشیدم که خاله برگشت نگاهم کرد. خاله: چته عزیزم؟ نبینم آه بکشی. من: خاله، یکی این وسط نیست که عاشق ما بشه ها. والا توی همه؟ فیلما و کتابها دختره هزار تا خاطر خواه داره. الا من بدبخت. حتی پسر دایی و پسر عمو هم ندارم که عاشقم بشن. محسن یه ابرو شو انداخت بالا و با لبخند کجی گفت: پس پارسا چیه؟ برگشتم و با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کردم، دیدم سرشو انداخته پایین و شونه هاش داره از خنده تگون میخوره. منم شروع کردم به خندیدن.

این گیس بریده هم زبون داره ها. ***** شب کامی و بهار دعوت بودن خونمون. با باد یگاردم محمد رفتم خرید. خرید هامو کردم و او مدم سوار ماشین بشم که یکی صدام کرد. برگشتم سمت صدا، کیارش مؤدب پور بود.

من: اِ شما یید؟ حالتون خوبه استاد؟ کیارش برگشت عقبشو نگاه کرد و گفت: من تنها او مدم، پس جمع بستتبرای چیه؟ من: خب، خوبی کیارش جان؟ کیارش: مرسی، تو خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟ من: شب بچه ها دعوتن خونه مون، او مدم یکم خرید کنم. کیارش: آها، خوش به حالشون. من: خوشحال میشم اگه شما هم تشریف بیارید. کیارش که انگار از خداهش بود گفت: مزاحم نمیشم؟ مزاحم من که نه، ولی محسن بینتت یه کاری میکنه از جونت سیر بشی. من: نه بابا، مزاحم چیه؟ مراحمی. کیارش: خب پس شب خدمت میرسم، فقط لطف کنید آدرسو بدید. آدرسو دادم دیگه خدا حافظی

کرد و رفت. منم بدبخت شدم رفت. رفتم خونه، محسن جلوي تلویزیون نشسته بود. جراتشو نداشتم که بهش در مورد کیارش بگم، ولي باید میگفتم. رفتم روي مبل نشستم. محسن نگاهم کرد و لبخند زد. خوب انگار هوا آفتابیه. من: محسن. محسن: بله؟ من: الان که رفته بودیم بیرون، استادمو دیدم. محسن: کدوم استادت؟ زیر چشמי نگاهش کردم و گفتم: مو؟ دب پور. محسن یه ابروشو انداخت بالا. محسن: خوب؟ من: هیچی، گفت اینجا چیکار میکنی؟ گفتم شب بچه ها مهمونمون، اومدم خرید. بعد تعارف کردم گفتم شما هم تشریف بیارید. از خدا خواسته گفت آدرس بده. محسن اخمهاش تو هم رفت. رفتم کنارش روي زمین زانو زدم و دستشو گرفتم. من: محسن، جون من. آگه اومد بهش گیر ندیا، باشه؟ محسن: آوا من خوشم نیماذ، ازش، از قیافش، نگاهش. یه جوریه. من: میدونم عزیزم، ولي یه ام شبو دندون رو جیگر بذار. نمیخوام شبمون بخاطر یه چیز بی ارزش خراب بشه. محسن که انگار از شنیدن "چیز بی ارزش" خیالش راحت شده بود اخمهاشو باز کرد. محسن: باشه، سعیمو میکنم. نوک دماغشو کشیدم و گفتم: مرسی. شب خاله و صغری خانم سنگ تموم گذاشتن. چند جور شام و دسر درست کرده بودن. البته منم کمکشون کردم. کارم که تموم شد رفتم بالا، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. شلوار جین با بلوز گلبهی. موهامو سشوار کشیدم و ساده پشت سرم بستم. خوب حالا نوبت آرایش، یکم رژ گونه با یه رژ لب گلبهی کمرنگ. آره خوبه. صدای زنگ خونه اومد، از اتاق رفتم بیرون، محسنم از اتاقش اومد بیرون. شلوار جین با پیراهن نوک مدادی، ته ریششم مرتب کرده بود. سوت زدم واسش. من: محسن ترکوندیا. محسن: تو هم همینطور. خوشحال خندیدم

و گفتم: مرسى. اومدم از پله ها برم پايين كه محسن دستمو كشيده. همينجور كه منو ميبرد سمت اتاق گفت: آوا فكر كنم يه چيزي يادت رفته. به سر تا پام نگاه كردم و گفتم: چيزي يادم نرفته كه. چطور؟ محسن اشاره كرد به موهام و گفت: پس شالت كو؟ چشمهاموريز كردم و گفتم: از كي تا حالا من توي خونه هم شال سر ميكنم؟ محسن: از وقتي كه غريبه ها ميان خونه تون. پوفي كردم و دست به كمر وايسادم و زل زدم بهش. نگاه قيافشو تورو خدا، دل آدمو آب ميندازه كه پيره ماچش كنه ها. همچين خوشتيپ كرده كه جلوي كيارش كم نياره. سرمو تكون دادم و رفتم در كمدو باز كردم. يه شال سفيد كه توش نقشاي گلبي داشته سر كردم. از جلوش رد شدم از در برم بيرون كه مچ دستمو گرفت و منو كشيده سمت خودش. من: باز چي شده؟ چادرم بذارم؟ محسن خنده ش گرفت و گفت: نه، ميخواستم بگم خوشگل شدي. بعد دستشو برد و شالمو بيشتر كشيده جلو و پيشونيمو ب*و*سيد. اي خدا از دست اين، ب*و*سم ميكنه كه دهن منو بينده. با هم رفتيم پايين كه ديدم كامي نرسيده داره ميوه ميخوره. تا ما رو ديد با دهن پر گفت: به به، ميبينم با هم مسابقه گذاشتيد. حالا ببينم كدومتون امشب كيارشو به كشتن ميديد. خنديدم و گفتم: عزيزم شما در ست بخور يه وقت خفه نشي. كامي با پروويي گفت: من از ديروز هيچي نخوردم و شكمو صابون زدم. حالا اومدم ميخوام تلافی اين يك سالي كه خونتون نيومده بودمو در بيارم. صغري خانم كه كامي رو خوب ميشناخت و خيليم دوستش داشت، يه پس گردني جانانه زد به كامي كه چشمهاش از جا در اومد. صغري: تو كه هفته پيش اينجا بودي و خوب از

دست پخت من تعريف ميكردي، حالا ميگي يك ساله اينجا نيومدي؟ كامي:
آوا صغري خانم با خودت كلاس كاراته برده بودي؟ ما شالا دستش همچين
سنگينه كه صداي استخون گردنم در اومد. بعد شم بس كه دست پخت شما
خوبه يه هفته واسه من يك ساله مادر من. صغري خانم موهاي كامي رو
ب*و* سيد و گفت: از دست زبون تو. من: كامي، پس بهار كجاست؟ كامي:
بهار رفته با خواهرش خريد. اون جوجه هم فردا خواستگاريشه، زن منو به زور
با خودش برد. من: خوب صبح ميرفتن، گير دادن به همين امشب. حالا كي
مياد؟ كامي: كم كم ديگه پيداش ميشه. صداي زنگ در اومد. رفتم درو باز
كنم كه تصوير بهارو توي آيفون ديدم. من: چه حلال زاده ست. رفتم دم در
منتظر بهار موندم كه يهو كامي پريد با آرنجش زد تو كمرم و هلم داد و خودش
با پاي برهنه دويد سمت بهار. بهارو ب*غ*ل كرد و بلندش كرد و همينجور
ميچرخوندش تو هوا. من بدبختم پرت شده بودم يه طرف كه اگه محسن به
موقع نگرفته بودم ميرفتم توي باغچه. من: هووي، زن ندیده. اين چه كاري بود
كه كردي؟ هر كي نفهمه فكر ميكنه ده ساله نديديش. كامي: ظهر ديدمش، ولي
واسه من به اندازه؟ يك سال طول كشيد. چپ چپ نگاهش كردم كه بهار اومد
سمتم. با هم روب*و*سي كرديم. من: آخه آدم قحط بود زن اين شدي؟ كامي
پررو برگشت سمت محسن و گفت: آخه زن قحط بود شوهر اين شدي؟
چشمهاي محسن چهارتا شد، بهارم بدتر. بهار: چي؟ كامي: هيچي، شوخي
كردم. بين بدبخت حتي از شوخيشم چقدر ترسيد و رنگ عوض كرد، اگه
واقعا زنش بودي چي ميشد. باز صداي زنگ اومد، كيارش بود. كامي: كيه؟
من: استاد مو؟ دب پور. دوتا شون برگشتن و زل زدن به من. من: امروز توي

خیابون دیدمش، یه تعارف خرکی کردم. اینم با سر قبول کرد. رفتم دم در، میدونستم این کامی باز همون کارو میخواد بکنه. یه کناری وایسادم که باز کامی با دو اومد، منم یه زیرپایی بهش زدم که پرت شد توب *غ*ل کیارش و دوتایی با هم با زمین یکی شدن. همه با دیدن این صحنه خشکشون زده بود. من زودتر به خودم اومدم و شروع کردم به غش غش خندیدن. من: کامی کیارش رو با زنت اشتباه گرفتی عزیزم. کامی و کیارش به همدیگه نگاه کردن. کیارش روی زمین به کمر خوابیده بود و دستش دور کامی بود، کامی هم روش افتاده بود و صورت به صورتش بود. یهو دوتا شون پریدن و از هم دور شدن. همه داشتن بهشون میخندیدن، حتی نگهبانها. محسن با خنده رفت دستشونو گرفت و کمکشون کرد بلند بشن. کامی: آوا بگم خدا چیکارت نکنه. وای آخر زمان شده، پریدم توب *غ*ل مرد نامحرم. این کیا هم انگار از خداهش بود یه لبی ازم گرفت که فکر کنم لبم کبود شد. با این حرفش همه ترکیدن از خنده، هر کی یه جا افتاده بود و داشت میخندید. کیارش داشت پشت پالتوشو میتکوند و میخندید. بیچاره، پالتوش کرم رنگ بود و خیلیم بهش میومد. ولی حالا کثیف شده بود. بعد از کلی خندیدن به زور جلوی خندمو گرفتم و تعارفش کردم بره داخل. به خاله و صغری خانم معرفیش کردم و همه نشستیم توی پذیرایی. بابا و میلاد هم از راه رسیدن. بابا با همه سلام و احوال پرسی کرد، وقتی به من رسید نگاه دقیقی بهم کرد و منوب *و*سید. دستمو گرفت توی دستش. بابا: خوشگل شدی شیطونک. من: به بابا جونم رفتم. بابا: شالت قشنگه. لبخند زدم، میدونستم خوشحاله که توی خونه و جلوی مهمونا شال

سر کردم. موقع شام، کامی ب*غ*ل د ستم نشسته بود و همش اذیتم میکرد. کیارش هم رو به روم نشسته بود. محسن اون کنار بود و نمیشد درست نگاهش کنم. این کیارشم همینجور زل زده بود به من. یه لحظه خیره نگاهش کردم که شاید از رو بره. توی چشمه‌هاش یه چیزی بود، نمیدونم دقیقا چی بود. ولی چشمه‌های قشنگی داشت و خیلیم خوش‌شتیپ و خوش قیافه بود لامصب. اما این پررو از رونرفت و واسم لبخند زد. عجب سنگ پاییه. زیر چشمی به محسن نگاه کردم که داشت بر و بر منو نگاه میکرد. بعد از شام رفتیم توی حیاط بازی کنیم. از قبل بادکنکا رو آب کرده بودم و توی دوتا لگن گذاشته بودم. کامی: اینا چیه؟ یه قل دو قل بازی میکنیم؟ من: خاک تو سرت که بازی حالت نیست. کامی یه قیافه ای گرفت که مثلاً بهش بر خورده و عصبی شده. با حالت تهاجمی اومد سمتم، میلاد و محسن میدونستن که داره شوخی میکنه، ولی کیارش پرید جلوی من. با تعجب بهش نگاه کردم. کیارش: کامی چرا بی جنبه بازی در میاری؟ کامی با چشمه‌های گشاد شده نگاهش کرد و پقی زد خنده. کیارش با تعجب به کامی نگاه کرد و بعدش برگشت سمت من و با نگاه متعجبی به لبخند من نگاه کرد. من: کیارش جان کامی شوخی کرد، این دلقک بازیشه. کیارش زد زیر خنده و گفت: کامی خیلی فیلمی. من که باورم شد. میلاد: خوب آوا نگفتی اینا واسه چیه؟ من: راستش دلم ه*و*س اون موقعها رو کرد که توی دویی بودیم و اینا رو آب می کردیم و رو هم مینداختیم. الانم میتونیم دو گروه بشیم، به هرکی زدیم میره بیرون. کامی: باشه، خوب حالا کیا میان بازی؟ همه دستارو بالا بردیم جز محسن. کامی: محسن بیجا کردی بازی نمیکنی، تو هم باید بازی کنی که دو گروه به اندازه بشیم. محسن

اومد نه بياره که پریدم و گفتم: با شه محسنم هست. کامي: خوب من و ميلاد يارکشي ميکنيم. بعد خودش به دور و برش نگاه کرد و گفت: بهار با من. ميلاد دست انداخت دور شونم و گفت: آوا هم با من. کامي: محسن جون بيا اينور که يار خودمي. کيارشم با ما شد. اي کامي نميري که محسنو با خودت بردي، پررو. من: کامي اگه بينم تقلب يا جر زني کرديا، تا صبح به درخت ميندمت تا حالت جا بيايد. کامي: برو بابا، من اينقدر فرزم که احتياج به تقلب نيست. من: آره جون عمه ت. همه رفتيم پشت درختها سنگر گرفتيم و بازي شروع شد، باد کنک بود که پرت ميشد تو هوا. چنداناشم خورد تو سر نگهبانها. کمين کردم، تا بهار سرشو آورد بيرون بادکنک پرت کنه يکي زدم تو صورتش که آرايشش همه ريخت. کامي زد تو صورت خودش. کامي: اي واي خدا مرگم بده، اين عفريته کيه ديگه؟ منو دادن به يه عفريته. من: خاک تو سرت، تو رو ندادن به اون که. اونو دادن به توي نفهم. کامي: خوب بابا همون، عفريته دادن به من. باز بازي شروع شد، ميلاد با يه حرکت ناگهاني زد به پشت کامي که شلوارش خيس شد. کامي برگشت و پشتشو نگاه کرد. کامي: اي خاک عالم، ديدني آخر عمري خودمو خيس کردم. بخدا راست ميگم که آخر زمانه. از سر شب تا حالا چقدر کشفيات کردم من. اون از لب گرفتم از يه مرد نامحرم، اون از زنم که عفريته در اومد، اينم از خودم که اختيار خودمو ندارم. نشستم پايين درخت و شروع کردم به خندیدن، حالا ما سه تا مونده بوديم و محسن. کامي: محسن آفرين پسر، رو سفيدم کنيا. محسن سر شو تگون داد و آروم خنديد. خاله و بابا و صغري خانم نشسته بودن زير آلاچيق و ما رو تشويق

میکردن. محسن میلادوزد و میلاد رفت پیش بابا اینا نشست. اومدم از پشت درخت بدوم و برم پشت ماشین که زیر پام خیس بود لیز خوردم و افتادم زمین. آخ پشتم، فکر کنم شکست. کیارش اومد بلندم کنه، یه جور ی بلندم کرد که تو ب*غ*لش بودم. همین موقع یهو صدا اومد، محسن از فرصت استفاده کرده و کیارش رو با بادکنک زده بود. ریز خندیدم و کلی ذوق کردم. محسن اومد نزدیک و به کیارش نگاه کرد که بیچاره رنگش پرید و رفت کنار. محسن اومد بازو هامو گرفت و بلندم کرد. محسن: خوبی؟ من: آره، ولی فکر کنم کمرم شکست. بادکنکی که دستم بود رو آروم آوردم بالا و زدم تو سر محسن. چشمهای محسن گرد شدن و همینجور که آب از سرش پایین میریخت به من نگاه میکرد. صدای سوت و تشویق همه میومد. کامی هم داشت میگفت که جر زنی کردی. هنوز یکی از بازو هام دست محسن بود. فشار خفیفی داد. دهنمو نزدیک گوشش بردم. من: حسود کوچولو. بعد لپشوب*و*سیدم و رفتم سمت بابا اینا، توی راه برگشتم و به محسن نگاه کردم که داشت نگاهم میکرد و لبخند میزد. آخی عزیزم موهاش خیس بود، تند دو یدم بالا و حوله تمیز برداشتم و رفتم پایین. همه توی پذیرایی نشسته بودن. میلاد: آوا من به تو افتخار میکنم. خوب پوز کامی و تیمشوزدی به خاک. کامی: برو میلی بینما. خواهرت جر زنی کرد. کامی همیشه به میلاد میگفت میلی. حوله رو دادم به محسن و رفتم پیش بابا نشستم. من: کامی خودت جر زنی، بعدشم به بابا بگم که چه بلایی سر نگهبانها آوردی؟ بابا: خودم دیدم که چیکار کرد، اول فکر کردم اشتباهی خورده بهشون. بعد که توجه کردم دیدم نخیر. این آقا کامی از عمد داره میزنه به نگهبانها. کامی: خب داشتم از فرصت استفاده میکردم و

تلافي اون همه تفتيشهاي جور و جور که ميکنن رو در مي آوردم. من: کامي
الکي حرف نزن، اونا فقط اولاً تفتيش ميکردن. الان که ميشناسنت کاري به
کارت ندارن. کامي: همون دو دفعه هم کافي بود. تو که نبودي بيني چيکارا
ميکردن، دست به کجاها ميزدن که بي آبروم کردن. واي اين کامي چرا اين
حرفها رو جلوي بابا اينما ميزد. ساعت يازده بود که مهمونها قصد رفتن کردن.
دم در و ايساده بودم و باهاشون خدا فطمي ميکردم. کيارش اومد نزديک. کيارش:
ممنون از اينکه دعوتم کردي. واقعا شب خوبي بود. خيلي خوشحال شدم که
بيشتر با هم آشنا شديم. من: خواهش ميکنم. همچنين. کيارش: شنبه
ميبينمت. فقط لبخند زدم. رفتم توي اتاقم، از خستگي تا سرمو گذاشتم رو
بالشت خواب رفتم. محسن تفنگ دستش بود و سرش خوني بود، منم دست و
پام بسته بود و تقلا ميکردم که آزاد بشم. اون مار سبزه رفت سمت محسن و
ميخواست بهش حمله کنه که محسنو صدا کردم. هرچي زور زدم دست و پام
باز نشد. يه دفعه ديدم طنابهاي دور دستم تبديل به مار آبي شد. کنار يه سنگ
بود، دستمو آزاد کردم و با سنگ زدم توي چشم مار آبي. مار پر خون شد و
رفت. با دو رفتم سمت محسن و مار سبز. سنگ خوني هنوز دستم بود، با
سنگ زدم توي سر مار سبز که اونم خوني شد. سنگ از دستم افتاد، به محسن
نگاه کردم که پشتش به من بود و داشت ميرفت. رفتم نزديکش و دستشو گرفتم
و گفتم: محسن کجا ميری؟ بيا همه چيز تموم شد. محسن نگاه سردي بهم
کرد و گفت: آوا من بايد برم. از خواب پریدم، خيس عرق بودم. واي خدا، اين
چه خوابيه که من همش دارم ميبينم. رفتم سمت کشو و قوطي قرصو در اوردم،

یاد حرف محسن افتادم که گفت "بخاطر من نخور". باز گذاشتمش سر جاش. رفتم توی دستشویی و با آب سرد صورت داغمو شستم. یعنی چی این خوابها؟ وای خدا دارم دیوونه میشم. به ساعت نگاه کردم، چهار صبح بود. نه نمیخواستم باز بخوابم، نمیخواستم دوباره این خوابها رو ببینم. آرام درو باز کردم و رفتم پایین. از توی یخچال شیرو در آوردم و توی لیوان ریختم. با قند رفتم جلوی تلویزیون روی مبل پاهامو جمع کردم توی شکم و نشستم. داشتم فیلم میدیدم و شیرمو همونجور سرد با قند میخوردم. ولی اصلا حواسم به دور و برم نبود و توی فکر خوابم بودم. شنیده بودم که میگن اگه خون توی خواب ببینی یعنی خوابت باطله. خدا رو شکر. با صدای محسن به خودم اوادم. جلوی مبل زانو زده بود و داشت نگاهم میکرد. محسن: آوا چرا بیداری؟ من: هیچی، خوابم نمی برد اوادم تلویزیون ببینم. محسن زل زد به چشمهام. زود سرمو انداختم پایین. انگار میخواست توی مغزم نفوذ کنه و بفهمه که دارم به چی فکر میکنم، که فکر کنم موفق هم شد. محسن: باز خواب بد دیدی؟ سرمو تکیه دادم یعنی آره. محسن دستمو گرفت و با نگاه مهربونش نگاهم کرد. محسن: میخوای ب*غ*ت کنم؟ من: نه. محسن با تعجب نگاهم کرد و با حالت بامزه ای گفت: این چه خواب بدی بوده که نی نیم امروز نمیخواد بیاد ب*غ*ل با بایش. من با دهن باز به محسن نگاه میکردم. محسن دستشو گذاشت زیر چونم و دهنمو بست. تلویزیونو خاموش کرد و همونجور که نشسته بودم و پاهام توی شکم بود، ب*غ*لم کرد و از پله ها رفت بالا. داشتم بهش نگاه میکردم، چقدر قیافه ش مردونه و دوست داشتی بود. سرمو گذاشتم روی سینه ش که پیشونیم چسبید به گردنش.

محسن: نه فکر کنم ني نیم حالش خوب شد و باز همون ني ني فوضول شد. آروم خندیدم که محسن از صدای نفسم فهمید و محکمتر منو به خودش فشار داد. رفت توي اتاقم و منوروي تختم گذاشت و خود شم پیشم رو شکم دراز کشید. روي پهلو خوابیدم و زل زدم به نیمرخش. دماغش قلمی ولی یکم درشت بود که به قیافه مردونه ش میومد. لبش گوشتی بود. برگشت و نگاهم کرد. محسن: آوا، نمیخواي به من بگي چه خوابي دیدي؟ با صدای آرومي گفتم: نمیدونم، میترسم باز بهش فکر کنم. چیزی نگفت، فقط غلت زد و به کمر خوابید. سرمو گذاشتم روي بازوش و دست انداختم دور کمرش. من: دو تا مار بزرگ، یکی آبی یکی سبز. همش دنبالمن، اون شب که خواب دیدم، مار آبی اومده بود دنبال من که تو زدي توي سرش. امشب مار سبزه دنبال تو بود که من با سنگ زدم به سرش. حالا اینا واسم مهم نیست محسن، حرفي که تو، توي خواب بهم زدي مهمه. بهم گفتي باید برم آوا. محسن میترسم، میترسم ازم دور بشي. من هیچوقت توي زندگیم نترسیده بودم، حتي وقتی بهم حمله کردن نترسیدم. ولی از دوری تو میترسم محسن، خیلی میترسم. داشتم گریه میکردم، دست خودم نبود. حتي فکر دوری از محسن دیوونم میکرد. محسن محکم منو گرفت توي ب*غ*ش و موهامو ب*و*سید. محسن: آوا به من نگاه کن. سرمو بالا گرفتم و به چشمهای محسن نگاه کردم. خیره شدم به جایی از ابروش که شکسته بود. محسن با لبخند اشکهامو پاک کرد. محسن: هیچوقت دوست ندارم چشمهاتو خیس بینم. آوا من هیچوقت تورو تنها نمیذارم، هیچوقت. چون که تو الان جزئی از زندگیم شدی، تونباشي زندگیم

بي تو معني نداره. خنديدم. محسن: چرا ميخندي؟ من: آخه يه لحظه شعر گفتي. توي يکي از آهنگا همينو ميگه. محسن: بخاطر تو شعرم ميگم، مگه چيه؟ مگه چند تا آوا دارم من؟ تو آواي مني که با حرفهات و کارهاي غافلگير کننده ت منو ديپونه ميکني. تو فقط آواي مني. با اين حرفش قلبم يه جوري شد. يه حس خوبي بهم دست داد. حسي که هيچوقت بهم دست نداده بود. صورتم توي دستاش بود و نفسش به صورتم ميخورد. به چشمهاش خيره شدم و نزديکش شدم. يه نگاه به لبش کردم و باز نگاهم رفت سمت چشمهاش. به خودم که او مدم لبم روي لبش بود. زود رفتم عقب و به چشمهاش زل زدم. داشتم از کارم پشيمون ميشدم که ايندفعه محسن بود که منوب* و* سيد. لبش داغ بود. قلب دو تامون تند تند ميزد. دستمو انداختم توي موهاش. هجوم خون رو توي صورتم حس ميکردم. يه حس شيرين. اما يه دفعه همه چيز به هم ريخت. محسن منو زد عقب و با چشمهاي گشاد شده نگام کرد. بلند شد و رفت سمت پنجره، دست کرد توي موهاش و نفسشو با صدا داد بيرون. بلند شدم و آروم رفتم کنارش. بازو شو گرفتم. من: محسن ببخشيد، تقصير من بود. محسن برگشت نگاهم کرد، نميدونم چي توي نگاهش بود. ولي بدجور از کار خودم پشيمون شده بودم. يهو محسن محکم ب*غ*لم کرد. محسن: آوا ببخشيد، من نبايد ادامه ميدادم. از ب*غ*لش او مدم بيرون و صورتشو گرفتم توي دستام. من: محسن چي ميگي؟ اگه تو از کارت پشيموني، من نيستم. از اين پشيمونم که چرا تو رو ناراحت کردم. ولي بخاطر خودم ناراحت نيستم. محسن امشب بهترين شب زندگيم تا به امروزه. محسن: آوا من نميتونم، ميدونم که تو عذاب ميکشي. ميدونم که خشکم، ولي درکم کن. فکر ميکني

واسه من آسونه که پشت باشم ولي مجبور باشم حد و اندازه؟ خودمو بدونم؟
خیلي سخته، خیلی زیاد. ولي من حقي ندارم آوا. بابات به من اعتماد کرده،
من نمیخوام از اعتمادش سوء استفاده کنم. تا همینجاشم زيادي جلورفتم.
پشيمون نیستم، ولي راحتم نیستم. من به خودم اجازه نمیدم تا زمانی که تورو
از بابات خواستگاري کردم بهت دست درازي کنم. نه تا قبل از اینکه عقد
کردیم و تورو سما زنم شدي. حرفش آرومم میکرد، میذاشت احساس امنیت
کنم. احساس کنم که ديگه هیچ مشکلي يا هیچ خطري توي زندگيم نیست و
فقط من و خودشيم و عشقي که به هم داریم. باز رفتم توي ب*غ*لش. یکم
بعدش ازش جدا شدم و رفتم روي تخت بخوابم، اما محسن اومد دستمو
گرفت و بلندم کرد. من: چیکار میکني محسن؟ بذار بخوابم خوب. محسن:
نه ديگه. حالا که دوتامون بدخواب شدیم من دلم ه*و*س کرده بریم با هم يه
کله پاچه بخوریم. من: ا، محسن حوصله داريا. بذار بخوابم بخدا گيج خوابم.
محسن: آوا، حالا يه روز من خواستم بریم بيرونا. نگاه داري چیکار میکني. به
قيافش نگاه کردم، دلم نیومد باز مخالفت کنم. بلند شدم و رفتم سمت
دستشويي. من: باشه بابا، تو هم برو آماده شو. مانتوي سفيد با شال صورتی
کمرنگ پوشیدم. حوصله آرايش که اصلا نداشتم. يه لحظه باد شش ماه پيش
خودم افتادم، دختری که مانتوهای تنگ می پوشید و همیشه کفش پاشنه بلند
پاش می کرد، با موهای بلوند و ناخنهای فرنچ شده و هیچوقت بدون آرايش
بيرون نمیرفت، حالا شده ایني که توي آينه دارم تصویرشو میبینم. دختری با يه
مانتوي سفيد شیک اما بلندتر و گشادتر از قبل، موهای قهوه اي که حتي يه

تارشم پیدا نیست، بدون آرایش و ناخنهام ساده و بدون رنگ. واقعا این من بودم که خودمو دوست نداشتم. محسن چشمهامو روی خیلی از مسائل باز کرد. عطر زدم و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون. محسن از پایین پله ها صدام کرد. رفتم پایین دیدم پولیور آبی نفتی با پالتو مشکی تنشه. محسن: تو چرا چیزی تنت نیست؟ بدو برو یه چیز کلفت بپوش و بیا. من: خوبه که، مگه چشمه؟ محسن: آوا خانم، مثل اینکه میخوایم بیرون بشینیم. بدو برو که دیرمون شد. من: همچین میگه دیرمون شد انگار اونا منتظر ما هستن بریم کله پاچه شونو بخوریم. رفتم بالا و کاپشن سفیدمو که توی سفرمون به انگلیس خریده بودم برداشتم. یه شال گردن صورتی هم برداشتم و رفتم پایین. محسن توی حیاط بود. وای چقدر هوا سرد بود. زود سوار شدم و محسنم پشت سرم سوار شد. ضبط روشن کردم و آهنگ مورد علاقه مو گذاشتم و صداشم زیاد کردم. همینجور بلند بلند با آهنگ میخوندم و واسه محسن ادا در می آوردم. محسنم میخندید. آهنگ که تموم شد محسن دستمو گرفت و گذاشت زیر دستش که روی دنده بود. محسن: من توجه کردم تو همیشه هر احساسی که داری، یه آهنگ تو همون مایه ها رو گوش میدی. من: آره، از کجا فهمیدی شیطن؟ محسن: یادته اون شب که دیوونه بازی در آوردی و قرص خوردی، یا شبایی که بابات دعوات میشد یه آهنگی گوش میکردی که میگفت سر خاک مادر من. من: آره، آهنگ آروم میکنه. بدون آهنگ نمیتونم زندگی کنم محسن. حالا صبر کن واست یه آهنگی بذارم که حالشو ببری. بعد شروع کردم توی سی دی ها گشتن، سی دی مورد نظرمو پیدا کردم و آهنگی که میخواستم گذاشتم. آهنگ رپ گذاشته بودم که یکم سربه سر محسن بزارم.

يکي از آهنگهاي اشکين و عليشمس. به زور جلوي خندمو گرفتم. شروع کردم با آهنگ خوندن: خوابم مياد، باز داره صدا مياد. خوابم مياد، يکي با ما راه بياد. خوابم مياد، هي داره تک مي زنه. آخه من دلم واسه ديدن تولک مي زنه. واي اگه بردارم هي مي خواد تا صبح فک بزنه. پشت چراغ قرمز رسيديم، محسن برگشت بود همينجور منو نگاه ميکرد. من: حالا قرم مياد، ديگه خوابم نمياد. قرم مياد، بگو به دي جي بياد. قرم مياد، تازه بيدار شدم. (همينجور قرم مياد) من چه خواب باشم يا روي تو يي عشق خودم. آهنگ به اينجا که رسيد همينجور اشاره به محسن ميکردم و زدم به نوک دماغش. محسن: يه وقت خجالت نکشيا، همينجور داره قر ميده. نميگي يه وقت يکي بينتت؟ من: بابا شيشه دوديه پيدا نيست جون تو. محسن: شيشه ب*غ*ل دوديه، جلو چي؟ نگاه کردم، ديدم ماشين جلوييه داره از آينه همينجور ما رو نگاه ميکنه. اي خاک عالم. ساکت دست به سینه نشستم سر جام. محسن: حالا من نفهميدم، تو خوابت مياد يا قرت مياد؟ با اين حرفش پقي زدم خنده. وقتي رسيديم، پياده شدم و به دور و برم نگاه کردم. اي واي، اينجا که ولنجکه. برگشتم سمت محسن.

وقتي رسيديم، پياده شدم و به دور و برم نگاه کردم. اي واي، اينجا که ولنجکه. برگشتم سمت محسن. من: محسن، اين همه راه اومدي ولنجک که صبحونه بخوري؟ محسن: مگه چيه؟ امروز ميخوام با هم خوش بگذرونيم. من: محسن آخه تو هنوز زخمت كاملا خوب نشده. چجوري ميخوای راه بري؟ محسن اومد نزديکم و دستمو گرفت توي دستش و مهربون خنديد. محسن:

آوا نگران نباش، من حالم خوبه. دوست دارم امروز بهمون خوش بگذره. لبخند زدم و پشت سرش راه افتادم. هنوز خیلی از ماشین دور نشده بودیم که چندتا ماشین کهصدای آهنگشونو بلند کرده بودن، اومدن و شروع کردن به بوق زدن. اصلاً نگاهشون نکردم که محسن یه موقع شاکی نشه. ولی در کمال ناباوری دیدم آقا محسن داره واسه شون دست تگون میده و میخنده. فکر کنم اشکین روی محسن اثر کرده بود. برگشتم سمت ماشینا و دیدم ای وای اینا که بچه های کلاسمون. با دهن باز داشتم بهشون نگاه میکردم، کیارش از یه ماشین با کلاس و گرون قیمت سفید پیاده شد و اومد سمت ما.

پالتوی قهوه ای شکلاتی تنش بود با شلوار کرم و کفشهای قهوه ای. لامصب خوب تیپ زده بودا. برگشتم به محسن نگاه کردم. پولیور آبی نفتی با پالتو و کفش مشکی و شال گردن آبی. با کیارش سلام علیک کردم و رفتم پیش محسن و ایسادم. من: چرا نگفتی که امروز میخوایم با بچه ها بیایم اینجا؟ محسن: دوست داشتم سورپرایز بشی. من: شدم، خیلی ممنون. خلیم خوشحالم. رفتم با بچه ها سلام و روب*و*سی کردم. بعدش همه با هم راه افتادیم به سمت بالا. این سولماز باز گیر داده بود به محسن. اگه ول کن نباشه جلوی همه ضایعش میکنما. از سرما دستم یخ کرده بود. همینجور دستمو جلوی دهنم گرفته بودم و ها میکردم. کامی صدام کرد. از بچه ها فاصله گرفتم و منتظر کامی و محسن موندم که آخر از همه راه میرفتن. کامی: چطوری؟ من: خوبم مرسی، تو چطوری؟ کامی: خوبم، تو یکم با محسن باش تا من برم پیش زنم یه موقع باهام قهر نکنه و پدرمو در بیاره. من: برو زن ذلیل. کامی تند رفت پیش بهار. شونه به شونه محسن راه میرفتم. محسن دستهای یخمو گرفت

توي دستهاي گرمش. من: آخيش الهي بري کربلا. کم کم دستم داشت بي حس ميشد. محسن: منم فهميدم که يخ زدي، واسه همين به کامي گفتم صدمات کنه. آخه تو چرا دستکش همراه خودت نمياري؟ من: آخه محسن، تو گفتي بريم کله پاچه بخوريم. من چه ميدونستم ميخوايم بيايم ولنجک. بعد شم حالا مگه بده؟ دستمو ميگيري قشنگ فيض ميبري. محسن خنديد و دندوناي مرتبش پيدا شد. محسن: هنوز خوابت مياد يا الان قرت مياد؟ من: باور ميکني الان قرم مياد؟ بدجور دلم ه*و*س کرده که قر بدم. بالاخره رسيديم بالا و همه سوار تله کابين شديم. من، محسن، بهار، کامي و کيارش با هم توي يه تله بوديم. کامي همينجور جيغ ميزد و وانمود مي کرد که ميترسه و همش کيارشو اذيت ميکرد و ميگفت تو بهم نظر داري و ازم لب گرفتي. بالاخره رسيديم به کافه تريا. موقع نشستن اين سولماز کنه منتظر بود که محسن بشينه تا پيشش بشينه. دست محسنو گرفتم و کشيدمش يه گوشه و وسط خودم و کامي نشوندمش. محسن سرشو انداخته بود پايين و داشت به اين کارم ميخنديد. زير لب گفتم: فکر نکن فقط مردا غيرت دارن، ما زنا هم غيرتي ميشيم. همينجا ميشيني و تکون نميخوريا. محسن همينجور داشت بي صدا ميخنديد و شونه هاش تکون ميخورد. صبحونه که ميخورديم همش سر به سر هم ميذاشتيم. به کيارش واقعا داشت خوش ميگذشت، همه دخترها دورش جمع شده بودن و حتي واسش لقمه ميگرفتن که من و کامي همش بهشون تیکه مينداختم. کامي: خدا بده شانس، يکي نيست براي ما هم از اين لقمه ها بگيره. من: کامي بيا فداات شم، خودم واست لقمه ميگيرم داداشم.

حتما که نباید منظوري داشت که برات لقمه گرفت. بعد از صبحونه نوبت قلیون شد. همه داشتن سفارش میدادن. کامي: من دو سیب میخوام. مرد: دو سیب نداریم. من: اشکال نداره، دو پرتقال بیار. همه غش غش شروع کردن به خندیدن، حتي آدمهاي ميز ب*غ*لي هم با این حرفم خندیدن. من: منم همون دو پرتقالو میخوام. محسن زیر لب گفت: نوچ. زود حرفمو عوض کردم و گفتم: بچه ها شوخي کردم. حالا جدي نمیخواما. کامي فهمید که بخاطر محسن نمیکنم چیزی نگفت، ولي بقیه بچه ها آبرو مو بردن. خشایار: چي شده آبجي؟ تو که همیشه ما رو مجبور میکردي همراهات بیایم که قلیون بهت بچسبه. حالا که ما میکشیم تو نمیخواي؟ من: ترک کردم خشي. به تو هم نصیحت که ترک کن، سیگار و قلیون باعث سرطان میشه. الناز: اوه اوه، از كي تا حالا تو از مريضی و مردن میترسي؟ من: از وقتی که زنده بودم و اسه يکي مهم شده. اوه اوه گند زدي آوا، ببین همه دارن چجوري نگاهت میکنند. من: چیه؟ ضایع بود خالي بستم؟ باز همه شروع کردن به خندیدن و هر کدوم یه فحشي بهم داد. منم مجبور بودم که جلوي محسن کوتاه بیام. تا ظهر با بچه ها به سرو کله هم میزدیم و میخندیدیم. موقع برگشتن من با چند تا از بچه ها جلوتر راه میرفتم و محسن همراه کامي و خشایار عقبتر میومدن. داشتیم میگفتیم و میخندیدیم که صدای جیغی شنیدیم. همه برگشتیم عقبو نگاه کردیم که دیدم سولماز خانم میخواست بيفته که محسن میگیرتش. حالا هم سولماز جون توي ب*غ*ل محسن بود. یعنی کارد میزدي خونم در نمیومد. احساس گرما میکردم، گوشم و فرق سرم داغ شده بود. وای چقدر گرمه، شال گردن و کاپشنمو در آوردم. کامي اومد کنارم و تا خواست حرف بزنه اجازه ندادم. من:

کامی بهتره هیچی نگی. کامی هم بدون هیچ حرفی برگشت رفت پیش محسن. تنهایی جلوتر از همه راه میرفتم، احساس کردم کسی اومد پیشم. فکر کردم کامیه، محل ندا شتم. صدای کیار شو شنیدم. کیارش: سرما میخوری دختر. برگشتم نگاهش کردم، باز نگاهش مهربون بود. من: اوه شما کی اومدید؟ اصلا نفهمیدم. کیارش: باز گفתי شما، بخدا من یکیم. درضمن، بس که توی فکر بودی عادیه که نفهمیدی کی اومدم. ساکت به جلو خیره بودم. کیارش: آوا، چرا دمگی؟ من: هیچی. کیارش: یعنی منو دوست خودت نمیدونی که نمیخوای بگی از چی ناراحتی؟ من: چرا تو دوستمی، ولی واقعا چیزی نیست. یکم حوصلم سر رفته. بچه ها همه بحثهای سیاسی میکنن، منم از سیاست متنفرم. کیارش: خوب بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم. خواننده مورد علاقه ت کیه؟ من: امم، حدس بزن. کیارش: باشه. تلو؟ من: نوچ. کیارش: عجیبه، نصف دخترهای ایرانی عاشقشن. من: قیافه و صداش خوبه. ازش خوشم میاد، ولی خواننده محبوبم نیست. کیارش: تهی؟ من: نه. کیارش: رپر نیست؟ من: نه. کیارش: خوب، مقیم ایران یا خارج؟ من: صد در صد ایران. کیارش: بنیامین؟ غش غش خندیدم. من: تو چرا همش اسم خواننده های خوشگلو میگی؟ بخدا من از اون آدمها نیستم که فقط به قیافه اهمیت بدم. خیلی چیزهای دیگه هم مهمه. کیارش: آخه تو خودت خوشگلی، دوستاتم که یکیش کامی و یکی دیگش بهار، خوشگلن. گفتم شاید از روی قیافه، آدمها رو انتخاب میکنی. من: نوچ، هنوز خیلی مونده تا منو بشناسی کیارش خان. کیارش: باشه، خوب بذار ببینم کی میتونه باشه. یهو دستاشو زد

به هم و خوشحال برگشت نگاهم کرد. کیارش: یافتم یافتم. بابک جهانبخش؟
من: ای گ?ل گفتی. نه بابا فکر کنم باهوشیا. یکی از محبوبترین خواننده ها
همینه. کیارش: دیگه کی؟ من: محسن چاوشی، شهاب رمضان. جدیداً رفتم
تو فاز داریوش. کیارش: سلیقتم خوبه. اصلاً بهت نمیخوره از این آهنگها
گوش بدی. من فکر میکردم ساسی مانکن و مخته و علیشمس گوش بدی. باز
غش غش خندیدم. من: اتفاقاً قبلاً ها همش همینا رو گوش میدادم. جدیداً
سلیقه م عوض شده. خوب تو چی؟ کیارش: من خواننده های مورد علاقه م
بابک جهانبخش و ابی و داریوشن. من: ایول، کدوم آهنگ داریوشو بیشتر
دوست داری؟ کیارش شروع کرد به آروم خوندن فریاد زیر آب. واقعا صدای
قشنگی داشت و گرم میخوند. منم شروع کردم آروم همراهش خوندن. خوشا
عشق و خوشا خون جگر خوردنخوشا مردن، خوشا از عاشقی مردن همینجور
به رو به رو نگاه میکردم. سنگینی نگاهش رو حس کردم، اشک توی چشمهام
جمع شد. یه قطره اشک سر خورد روی گونه م. کیارش لبخند مهربونی زد و
خواست اشکهامو پاک کنه که به خودم اومدم و زود رفتم عقب. کیارش
دستمشو انداخت پایین و گفت: معذرت میخوام. ببخشید ناراحت کردم. من:
نه اشکال نداره. دیگه رسیده بودیم پایین. زود با همه خداحافظی کردم و رفتم
سوار ماشین شدم. خیلی دلم میخواست برم صندلی عقب بشینم، ولی جلوی
بچه ها درست نبود. صندلی رو خوابوندم که مثلاً خوابیدم، از عمد سرمو
جوری گذاشتم که محسن نتونه قیافمو ببینه و بفهمه که الکی خودمو زدم به
خواب. محسن سوار شد و بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت خونه. تا ماشین رو
پارک کرد مثل فشفشه پریدم توی خونه و به خاله گفتم که ناهار نمیخورم و

میخوام بخوابم. زود لبا سمو عوض کردم و پشت به در دراز کشیدم. محسن اومد درو باز کرد و وقتی دید تکون نخوردم رفت بیرون. خیلی خری محسن، حتی سعی هم نکردی از دلم در بیاری. شب بی حوصله جلوی تلویزیون نشسته بودم و باز حواسم به فیلم نبود و به صبح فکر میکردم. آگه این سولماز زگیل نیومده بود امروز بهترین روز زندگیم بود. صحنه؟ صبح جلوی چشمم اومد. دست کشیدم به لبم، باز قلبم تند تند زد. با اینکه این اتفاق فقط توی چند ثانیه افتاده بود ولی واسه؟ من که اولین تجربه م بود خیلی طولانی بود. اون شب سعی کردم به محسن نگاه نکنم. خیلی سخت بود ولی موفق شدم. زود شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. حالا شانس من بس که عصر خوابیده بودم خوابم نمیومد. بلند شدم لپ تاپ روشن کردم و با هدف شروع کردم به آهنگ گوش کردن. رفتم توی فولدر عکسهای محسن. بچه پررو، چقدر هم دوسش دارم. رفتم پیراهنشو از زیر بالشت آوردم و گرفتم ب*غ*لم و باز پشت لپتاپ نشستم و عکسهاشو نگاه کردم. یه عکسش بود که از نیمرخش بود و یه اخم کوچولو داشت. عاشق این اخمشم من. گذاشتمش عکس دسکتاپ. همینجور پیراهن رو گرفتم جلوی دماغم و زل زدم به عکسش. الان داشتم حرفهای کامی و بهار رو درک میکردم. وقتی که مسخره شون میکردم و میگفتم همچین حرف میزنی انگار یک ساله که ندیدیش، خوبه ظهر دیدیشا. اونا هم میگفتن یک ساعت قدیه سال برای ما میگذره. مثل الان خودم، از ظهر تا الان که با محسن قهر کردم دلم داره پرپر میزنه. ولی حقشه، پررو. این همه به من گیر میده و غیرت بازی در میاره، بعد خودش به دختره دست میزنه. یعنی بزنم

دوتا شونو نصف کنم. صبر کن سولماز خانم من که حال تو رو میگیرم. توی فکر نقشه کشیدن واسه؟ تلافی از سولماز بودم که حس کردم یکی دست انداخت روی شونه م. از ترس جیغ زدم و پریدم هوا. برگشتم دیدم محسنه و وقتی که پریدم شونه م خورده به دهنش و لبش زخم شده بود. هول هولکی رفتم نزدیکش و به لبش نگاه کردم. من: محسن ببخشید، ترسوندی منو. بخدا نمی خواستم اینجوری بشه. محسن: آوا آروم باش، چیزی نیست که. میدونم عزیزم از عمد نبود. آروم باش. رفتم نزدیکتر و به لبش نگاه کردم که داشت خون میومد، زود دستمال آوردم و گذاشتم رو لبش که محسن دردش گرفت. گریه م گرفته بود. نتونستم جلوی اشکهامو بگیرم و همینجور گریه میکردم. محسن: آوا بخدا چیزی نیست، چرا تو همچین میکنی آخه؟ بیا بشین ببینم. نشستم روی تخت و محسنم اومد کنارم نشست. چرا من اینقدر راحت جلوی محسن اشک میریزم؟ دوست ندارم فکر کنه ضعیفم، من ضعیف نیستم. سرمو گرفتم توی دستهام و دستهامو گذاشتم روی زانوم. محسن دست انداخته بود دور کمرم و هی تگونم میداد. محسن: پاشو ببینم، فکر کردی حالا که ناراحتی ولت میکنم؟ بگو ببینم چرا امروز باهام قهر بودی؟ هوم؟ من: خودت میدونی چرا، پس دیگه چرا میپرسی؟ محسن: دوست دارم از زبون خودت بشنوم. برگشتم و زل زدم به چشمهاش. من: میخوای از زبون خودم بشنوی؟ باشه پس بشنو، خوشم نیاد این سولماز هی بهت میچسبه. خوشم نیاد تو باهاش میگی و میخندی و بهش رو میدی. یعنی تو نفهمیدی خودشو الکی انداخت که تو بگیریش؟ این همه جا و این همه پسر، فقط باید پیش تو می افتاد؟ تو که تیزتر از این حرفها بودی، فکر نمیکردم گول این نر رو بخوری.

بعدش، تو که هی به من گیر میدی موهاتو بکن تو و با کامی گرم نگیر و با
کیارش حرف زن، چطور خودت با سولماز حرف زدی؟ چطور بهش دست
زدی؟ اگه تو غیرت اجازه نمیده، غیرت منم اجازه نمیده. بخدا محسن فقط
دلم میخواد بزنم دوتا تونو نصف کنم. تند تند نفس میکشیدم. هر لحظه منتظر
بودم که محسن اخم کنه و از اتاق بره بیرون. ولی اون اخم نکرد، به جاش یه
لبخند خوشگل زد و منو محکم گرفت توی ب*غ*ش. آروم دم گوشم گفت:
تو انگار قصد داری منو دیوونه کنی امشب. گونه مو ب*و*سید و زل زد به
چشمهام. محسن: میدونستم ناراحت شدی از دستم، ولی باور کن عمداً
نبود. اومد از کنارم رد شد که یهو صدای جیغشو شنیدم، ناخودآگاه گرفتمش.
نگاهتو دیدم، بعدش دیدم که کاپشتو در آوردی. بعد با کیارش گرم گرفتی که
کارمو تلافی کنی. راستش خیلی عصبی شدم و میخواستم پیام یکی بزنمش
که فکش بیفته پایین. ولی دیدم که بهش اجازه ندادی بهت دست بزنه. شاید
باور نکنی، ولی با این حرکت آروم شدم. فهمیدم که هر چقدر هم از دستم
عصبانی باشی، از دوست داشتنت بهم کم نمیشه. اگه هم دیدی بعدش هیچی
بهت نگفتم برای این بود که خودت به حرف بیای. دوست دارم وقتی از دستم
ناراحت میشی خودت بیای بهم بگی و چیزی رو توی دلت نگه نداری. بعد یه
چشمک زد و خندید که چال لپش پیدا شد. محسن: میدونستم بیداری، اومدم
توی اتاق دیدم اینقدر غرق آهنگی که حواست به من نیست، نزدیک که شدم
عکسمو دیدم. نمیدونم اینو کی گرفته بودی. الانم که اینو دیدم. پیراهنشو که
دستم بود گرفت دستش. محسن: از کهنه ها درش آوردی؟ خندیدم. محسن:

نمیخواهی بخوابی؟ من: نه، خوابم نمیاد. محسن: خوب پس من حرف میزنم. دست گذاشتم زیر چونه م و منتظر نگاهش کردم. محسن: میدونی اولین بار که دیدمت به چی فکر کردم؟ من: به چی؟ محسن: بذار از اولش بگم. میدونی که، من از قبل در مورد تو تحقیق کرده بودم و از همه چیز خبر داشتم. شنیده بودم که خیلی شیطونی و خیلی از بادیگارد های خوبت رو فراری دادی. راستش من اصلا باورم نمیشد که یه دختر بتونه همچین کارهایی بکنه. اولین بار که دیدمت داشتی میرفتی دانشگاه. یه لحظه محو جمالت شدم. با خودم گفتم خدا چی آفریده، یه نقاشی. ولی رک میگم که از تپت و رنگ موهات خوشم نمیومد. خندیدم که محسنم خندید و لپمو کشید. محسن: با دوستان میگفتی و میخندیدی، ولی بعدش میرفتی سر قبر مامانت و گریه میکردی. میدیدم که با مامانت حرف میزدی و همه چیز رو براش تعریف میکردی، بعضی موقعها هم میخندیدی. نگاهش کردم که داشت فکر میکرد. دستشو گرفتم. من: محسن بازم بگو، تو رو خدا. محسن: باشه. تا یه مدت فکر می کردم که لابد بادیگاردها ترسیده بودن و الکی تو رو بهونه کرده بودن. میگفتم این دختر به این ظریفی و نازی چطور میتونه این همه بلا سر بادیگاردها بیاره؟ تا اینکه اون شب بهت حمله شد. وقتی اونجوری با چاقو زدی به مرده من که سرگردم یه لحظه ماتم برد. توی دلم شجاعتمو تحسین کردم. شب که با بابات دعوات شد فهمیدم که پشت این قیافه؟ ظریف و جذاب یه دختر قوی و زخم خورده ست. آوا، راستش اوایل ازت خوشم نمیومد. آخه اولین کسی بودی که گولم زدی و تونستی از دستم فرار کنی. خب هر چی باشه من یه مردم و بهم بر میخوره که یه فسقلی گولم بزنه. با مشت

آروم زدم به بازویش و گفتم: پررو. محسن خندید و ادامه داد: آخه دختر بس که بلایی، کسی از پنجره دستشویی میتونه رد بشه؟ آخه این چه کاری بود که تو کردی. من: تو طعم زندانی بودن رو نچشیدی، من توی خونه؟ خودم زندانی بودم. هر جا که میرفتم یکی بود که آمار منو به بابام بده. اون موقعها هم که من و بابام دشمن خونی هم دیگه بودیم. محسن: میدونم، سر کلاسها که نظم کلاس رو بهم میریختی، هم خنده میگرفت هم عصبی میشدم از اینکه اینقدر بیخیال بودی و به چیزی اهمیت نمیدادی. آوا، میدونستی با چادر خیلی قشنگ میشی؟ من: محسن لطفا سرمو شیره نمال که من چادر پوش نیستم، همون یه بار که نزدیک بود دماغم بشکنه بسمه. محسن ریز خندید و دماغوب* و* سید. محسن: آوا بازم میگم ببخشید، باشه؟ من: باشه. اجال نداره محسن: یادته که بهم گفتی نفرین من همیشه پشت سرته و هیچوقت خوشبخت نمیشی؟ اینو که گفتی پشتم لرزید، میدونستم دلتو درد آوردم و نفرینت میگیرتم. محسن نفس عمیقی کشید و ادامه داد: اونروز توی بازار، من توقع نداشتم بزنی توی گوشم. فکر هر چیزی رو میکردم الا اینو. وقتی زدی خیلی چیزها رو فهمیدم، با حرفت دلمو لرزوندی. بعدش که با هم خوب شدیم و من تورو بهتر شناختم، تازه داشتم یه روی دیگه تو می دیدم، روی اصلیتو. فهمیدم تو اصلا اون چیزی نیستی که نشون میدی، همونی هستی که دل منو لرزوندی. داشتم با یه لبخند گشاد محسنو نگاه میکردم، محسن تاقیافه مو دید غش غش خندید. من: چته؟ محسن: آوا قیافه ت خیلی بامزه شده. من: خوب حق دارم، توی چوب بعد این همه مدت، معجزه شده او مدي

حرف دلتو ميزني. دارم فکرتو در باره خودم میدونم. میخوای ذوق نکنم؟ محسن: خوب بابا، هی چوب چوب نکن به چوب بر میخوره. بعد شروع کردیم دوتایی غش غش خندیدن. منم پررو، دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی پای محسن. گفتم الان محسن بکي میزنه تو گوشم و میگه پاشو خوشم نمیداد از این لوس بازیا. ولی قشنگ نشست و موهامو ناز کرد. من: محسن یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟ محسن: بپرس. من: اون روز، امم، خوب چیزه. آخه چجوری بگم. محسن: راحت حرفتو بزن. من: اونروز، نازنین،... محسن: اونروز نازنین بهم چی میگفت؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. محسن پیشونیمو ب* و* سید. محسن: چیز مهمی نبود، میگفت پشیمون شده. میگفت وقتی دیده من چیزی به کسی نگفتم از کارش پشیمون شده و حالا هم میخواد برگرده. یهو یه لبخند گشاد زد و گفت: ولی توی وروجک آب پاکي رو روی دستش ریختی ها. راستش تو دلم داشتم به کارت میخندیدم. یه جوری ملحفه رو کشیدی روم که اون اصلا وافت. غیرتی شدن تو دوست دارم. بعد نوک دماغمو گرفت و کشید. دست محسنو کشیدم که دراز بکشه، بعد دستشو باز کردم و سرمو گذاشتم روی بازویش و دست انداختم دور کمرش. سردی تفنگو حس کردم. من: اومدی توی اتاق من و با خودت تفنگ آوردی؟ محسن: واسه احتیاط خوبه دیگه. من: آهان. راستی محسن، امروز بهترین روز زندگیم بود. محسن: برای منم همینطور. مکثی کرد و گفت: خوب بگو ببینم. تو این عکس رو کی از من گرفتی؟ ریز خندیدم و گفتم: خوب دیگه. محسن شروع کرد به قلقلک دادنم و گفت: تو دیگه چی هستی که منو گول میزنی هان؟ ای بلا. من: وای نه، محسن شکم نه. وای مامان، نکن محسن. حالا همه بیدار

میشنا نکن. دیگه به نفس نفس افتاده بودم که محسن ولم کرد، دستشو حصار سرم کرده بود و داشت با خنده نگاهم میکرد. من: اون چ شمهای خوشگل تو جمع کن تا کاری دست ندادم. محسن با چ شمهای گرد شده نگاهم کرد و پقی زد خنده. بعدش محکم منو گرفت توی ب*غ*لش و خندید. محسن: دختر من آخر از دست تو دیوونه میشم. وقتی پی شتم احساس ضعیف بودن میکنم، فکر میکنم من دخترم و تو هم یه پسر که بهم نظر داری. آوا، جون من یکم مثل دخترا باش و تو بترس. ابرو مو انداختم بالا و با عشوهِ گفتم: آخه توی شیر برنج هم ترس داری؟ خیالم از بابت تو تخته و میدونم که از این جراتا نداري. محسن: آوا اینجوري میگی که مثلاً منو مجبور کنی کاری کنم؟ من: برو بابا، اگه چوب بود الان با حرفهای من نرم شده بود و تو نشدی. محسن خندید و دست انداخت دور کمرم. لباسم یکم رفته بود بالا و کمرم ل*خ*ت بود. با تماس دست محسن داغ شدم. من: محسن، میذاری امشب توی ب*غ*لت بخوابم؟ محسن لبخند جذابی زد و گفت: باشه. من: خودتم تا صبح بخواب، دوست دارم وقتی بیدار میشم کنارم باشی. یکم فکر کرد، بعد گفت: باشه. پریدم و ماجش کردم. من: خیلی گلی. پس من برم دستشویی که ترکیدم بس که خودمو نگه داشتم. محسن شروع کرد به خندیدن. از دستشویی که اوادم بیرون، دیدم محسن دایره عکساشو توی لپ تاپم نگاه میکنه. من: محسن بر نگر دیا، میخوام لباس عوض کنم. محسن: باشه. داشتم شلوارمو میپوشیدم که محسن گفت: آوا برگردم؟ من: آه، نه بر نگر دیا محسن. محسن خندید و گفت: برگردم دیگه، اولین باره که داری نقش اصلیتورو میکنی. بذار

برگردم. منم پررو گفتم: خوب برگرد، من که از خدامه. از پشت هم میتونستم چشمه‌های گشاد شده؟ محسنو تصور کنم. لابد توي دلش میگفت اين دختره از شرم و حيا بويي نبرده. من: برگرد ديگه من منتظرم. محسن: نه نظرم عوض شد. من: د برگرد ديگه لامصب. بعد خودم رفتم و سر شو گرفتم و برگردوندم عقب، محسنم چشمه‌اشو بسته بود. محسن: نکن آوا. من: زود چشمه‌اتو باز کن بينم. محسن: آوا نکن زشته. من: محسن يا چشمه‌اتو باز کن يا شلوار خودتو هم در ميارما. يهو محسن شلوار شو چسبيد که باعث شد بقي بزنم خنده. من: محسن چشمه‌اتو باز ميکني يا نه؟ محسن: آوا از خر شيطون بيا پايين زشته. لبوان آب کنار تخت بود، رفتم آوردمش و يکم ريختم روي صورتش. محسن که توقع نداشت روش آب بريزم يهو چشمه‌اش باز شد. ولي زود بست. شروع کردم غش غش خنديدن و نشستم روي زمين و به قيافه محسن نگاه ميکردم. محسن يهو چشمه‌اشو باز کرد و زل زد به من. من: قيافه ت خيلي باحاله محسن. محسن: از صبح تا حالا تو لباس تنت بود و داشتني منو سر کار ميذاشتي؟ من همينجور داشتم ميخنديدم و نميتونستم حرف بزنم. يهو محسن بلند شد و اومد سمتم. منم با جيغ پا به فرار گذاشتم، حالا من بدو و اون دنبالم. آخر منو گرفت و چسبوندم به ديوار. دو تامون از نفس افتاده بوديم. ولي هنوز خنده م ميومد و هي ميخنديدم. من: محسن غلط کردم، ببخشيد. باشه؟ سُرِي (Sorry) بابايي. همينجور داشتم با حالت بچه گونه ازش معذرت خواهي ميکردم که حالت نگاه محسن عوض شد و يه دفعه داغي لباسو روي لبم حس کردم. چشمهامو بستم و به موهاش چنگ انداختم. محسن دست انداخت پشت کمر مو فشار داد و منو محکم چسبوند به خودش.

گرماي بدنش و تپش تند قلبشو حس میکردم. حس شیرینی بود. جاي دستاش روی کمرم داغ شده بود. یکم که گذشت به خودمون اومدیم و آروم از هم جدا شدیم. پیشونیمون به هم چسبیده بود و هنوز داشتیم نفس نفس میزدیم. دستمو که روی سینه ش بود گرفت توي دستش و ب*و*سید. باز محکم ب*غ*لم گرفت و با دستي که روی کمرم بود نوازشم میکرد. اصلا دوست نداشتم که از آ*غ*و*ش گرمش جدا بشم. انگار محسن هم همین حس رو داشت که محکم گرفته بودم. یکم که گذشت سرمو بلند کردم و به چشمه‌هاش نگاه کردم. لبخند زد و لپم رو ب*و*سید. ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت میز آرایش تا موهامو شونه کنم. محسن تکیه داد به دیوار و زل زد به من. محسن: اینکارو بخاطر این کردم که بهت ثابت کنم شیر برنج نیست. من: برو بابا، شیر برنجو که هستی. اگه هم الان منوب*و*سیدی بخاطر طعم لبام بود که صبح چشیدیش، واسه همین الانم نتونستی جلوي خودتو بگیری و از لبم فیض نبری. محسن چشمهاشو بست و شروع کرد بی صدا خندیدن. خودمم از حرفم خنده م گرفته بود. رفتم دستشو گرفتم و با هم دراز کشیدیم. من: محسن اگه امشب از شانس ما یکی بیاد توي اتاق من، بدبخت میشیم. محسن: تترس، درو قفل کردم. هم اتاق خودمو هم اتاق تورو. برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم. من: کلیدمو آوردی؟ محسن: اوهوم. یه جاي خوب قایمش کردم که نمیتونی پیدااش کنی. یه نگاه بهش انداختم و با خودم گفتم یه جاي خوب لابد توي لباس زیرشه که فکر میکنه من روم نمیشه دست کنم. من: محسن میدونی که هر جا باشه دست میکنم و درش میارم، یا خودت بدش

یا دست به کار میشم. محسن غش غش شروع کرد به خندیدن. محسن: آوا بخدا من تو کل زندگیم دختر نترسی مثل تو ندیدم. هر دختری یه نقطه ضعفی داره، تو اونم نداری. فقط مارمولک، که نمیدونم این موقع شب کامی رو از کجا گیرش بیارم. جلوی خنده موبه زور گرفتم. من: کمتر نقشه بکش. محسن دیگه کلیدو بر ندار باشه؟ محسن: چرا کلیدو میخوای؟ مگه میخوای چیکار کنی؟ من: هیچی، واسه روزهایی که باهات قهر میکنم خوبه تا اینجوری مثل امشب زهره ترکم نکنی. محسن سرشو تگون داد و هیچی نگفت. دستمو گذاشتم روی شکمش و یاد زخمش افتادم. لباسشو زدم بالا که محسن دستمو گرفت. محسن: چیکار میکنی؟ من: بابا شریف، نمیخوام به شرافت لطمه بزنم. فقط میخوام زخمتو ببینم خوب شده یا نه. محسن که خودشم از حرکتش خنده ش گرفته بود لباسشو یکم زد بالا. منم واسه اذیت کردنش لباسشو یکم کشیدم پایینتر که باز خنده ش گرفت. من: والا، انگار من تا حالا ل*خ*ت ندیدمش. بعد زخمشو نگاه کردم، خدا رو شکر داشت خوب میشد. ولی هنوز جاش بود. زخموب*و*سیدم و لباس رو کشیدم پایین. رفتم طرف ابروش و جای شکستگیشو که یه خط انداخته بود ته ابروش ب*و*سیدم. من: خوب، حالا نوبتی هم باشه نوبت زخمیه که امشب باعثش شدم. زل زدم به لبش. یهو محسن از جا پرید و رفت سمت در. نشستم روی تخت و ریز خندیدم. من: محسن بخدا شوخی کردم، تو چرا اینجوری میکنی آخه؟ آخی عزیزم مثل دختر ?? ساله میمونه. حالا خوبه دوبار خودت بهم حمله کردی یا پررو. محسن: صبح تو شروع کردی. الانم میخواستم بهت ثابت کنم که شیر برنج نیستم. من: باشه بابا حالا تو گریه نکن بیا بخواب که گیج خوابم. محسن

م‌شکوک نگاهم کرد و او‌مد دراز کشید. سرمو گذا شتم روی بازو‌ش و پشت به‌ش خوابیدم. صبح که بیدار شدم از دست محسن که دور کمرم بود فهمیدم که معجزه شده و محسن فرار نکرده. از صدای نفسش که گرمیش به گوشم می‌خورد فهمیدم خوابه. دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم که ساعتو ببینم. اوه، توی تقویمش در او‌مده بود که دو روز دیگه تولد محسنه. خوب شد واسه؟ دو روز قبل از تولدش تقویمو تنظیم کرده بودم که یادآوریم کنه. امروز باید برم خرید. برای اینکه محسن بیدار نشه همین‌جور دراز کشیدم و تکیون نخوردم. نیم ساعت بعد دیدم کم کم داره دیر میشه. غلت زدم و زل زدم به صورتش. از اونجایی که محسن خیلی خوابش سبک بود چشمهاشو باز کرد، نگاهم کرد و باز بست. لب‌خند زد. من: صبح بخیر آقای ترس از شرافت خودمون. چي شده دیشب فرار نکردي بري هان؟ محسن آرام خندید و منو کشید توب*غ*ش. محسن: آوا باور نمی‌کني دیشب چقدر راحت خوابیدم، حتي يه بار هم از خواب بیدار نشدم. فقط بوي عطرت زیر دماغم بود و م*س*تم می‌کرد. من: هه هه، میدونم. کلا من همه چیم آدم‌اروم*س*ت می‌کنه. محسن بي صدا خندید که از صدای نفس‌ه‌اش فهمیدم. دلم نمی‌خواست از ب*غ*ش پیام بیرون، ولي داشت دیر میشد و مجبور بودم. بلند شدم حوله رو برداشتم و رفتم توي حمام. وقتی دوش گرفتم و او‌مدم بیرون، دیدم محسن نیست. به در نگاه کردم، آخي عزیزم کلیدو برام گذاشته. زود لباس پوشیدم و رفتم پایین صبحونه بخورم. هم زمان با من میلاد هم او‌مد توي آشپزخونه. صبحونه رو با خنده و شوخي خورديم. توي اتاقم داشتم به خودم توي آينه نگاه می‌کردم. مانتو و شال

مشکي با کيف و بوت پاشنه بلند قهوه اي سوخته که ميلاد برام از پاریس آورده بود. عجيب بهم میومد. آرایش خيلي کمی داشتم و موهام کاملاً پوشيده بود. يه جورايي خودمم ديگه عادت کرده بودم. بعدشم ديگه راحت بودم و هر روز لازم نبود که موهامو درست کنم و میتونستم یک ساعت بيشتتر بخوابم. عينک مارک دارموزدم و تند رفتم پايين و سوار ماشين شدم. توي کلاس نشسته بوديم و استاد داشت درس میداد. روي کاغذ براي بهار نوشتم که دو روز ديگه تولد محسنه. بهار نوشت: جدا؟ خوب چیکار میخوای بکنی؟ من: به روي خودت نيار که خبر داری، امروز به بهونه؟ خرید واسه؟ خودمون بریم بازار. بعد اونجا من سر محسنو گرم میکنم تو و کامي برید اون چيزي رو که میخوام بگیريد. بهار: باشه. اونروز بعد از دو کلاس نقشمونو عملي کردیم. بهار: آوا میاي بریم خرید؟ من: ا، اتفاقاً منم دلم ه*و*س خرید کرده. رو کردم به محسن و گفتم: اشکالي که نداره؟ محسن لبخند زد و گفت: نه چه اشکالي داره. من: خوب پس بریم. داشتيم توي خیابونها میگشتيم که يه بوتیک مردونه دیدیم. به بهار نگاه کردم که زودي منظور نگاهمو گرفت. بهار: بچه ها بریم اینجا. کامي: به به، از کي تا حالا زن من تبدیل به آقا شده که میخواد لوازم مردونه بگیره؟ بهار: خفه شو کامي، میخواستم با سلیقه خودم برات يه چيز بگیرم ولي الان که اينجوري گفتي ديگه منصرف شدم. کامي: اا، فدای خانم خوشگل بشم من. بيا بریم که خيلي وقته لباس نخريدم. کامي دست بهارو گرفت و مثل کش تمبون کشيدش. ما هم پشت سرشون رفتيم. لباسهاي جالبي داشت و همش برند بود. يه کفش و کمر بند چرم قهوه اي چشمهامو گرفت. به بهار نگاه معني داري کردم. من: چه کفش خوشگل و مردونه ايه. میخوای اينو واسش بگیر.

تازه این کمر بند هم سست‌شده. بهار: آره خیلی شیکه، کامی بیا اینو بپوش بینم
چطوره. کامی که پوشید اصلاً من خر کیف شدم از سلیقه م. چه شیک بود
لامصب. بهار نگاهم کرد و لبخندمو دید. بهار: نه کامی این به تو نمیاد. تو
همون تیپ اسپورت بزنی بیشتر بهت میاد. رفتم سمت لباس‌هاش، یه کت
اسپورت مشکی دیدم. کامی رو صدا کردم. من: کامی بیا اینو بپوش. کامی
او‌مد و کت رو پوشید، خیلی بهش می‌ومد. من: به به، عجب تیکه ای شدی تو.
کامی: قربون شما. بهار: اما من اینو دوست ندارم. کامی برگشت و با تعجب
بهش نگاه کرد. کامی: چرا اونوقت؟ بهار: زیادی جلب توجه میکنه. کامی:
بگو بخیلیم نمیخوام برات چیزی بگیرم. من: کامی اینو ولش کن. بیا این یکی
هم بپوش بینم سفید بهت میاد یا نه. یه کت دیگه بهش دادم که تقریباً همون
مدل بود. این یکی دیگه حرف نداشت. خیلی به کامی می‌ومد. من: اوه اوه، این
مانکنه کیه که هرچی می‌پوشه بهش میاد. تو حتی اگه گونی هم بپوشی بهت
میاد لامصب. کامی سرشو به احترامم خم کرد و گفت: ما چاکر شمائیم
آبجی. بهار یاد بگیر. بهار: وا، من نظرمو گفتم. من: بابا بیخیال، کامی اینو بده
بینم. بعد کتو برداشتم و رفتم حساب کردم. وقتی که کیسه خرید رو بهم داد
منم گرفتم سمت کامی. من: مبارکت باشه. چشم‌های کامی برق زد و او‌مد
سرمو ب*و* سید. من که کلاهنگ کرده بودم. حالا یکی بیاد محسنو بگیره،
زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم داره لبخند می‌زنه. جل الخالق، مگه میشه؟
کامی: آوا خیلی گلی، اصلاً توقع نداشتم همچین کاری رو بکنی. من: چرا؟
خوب تو لیاقتشو داری بابا. کامی: کاش یکم این (اشاره به بهار) این چیزا رو

یاد میگرفت. بهار: وا، خوب حالا که اینجور شد بیا منم برات بخرم. دست کامی رو کشید و یه جورِیِ وا سم چ شَمک زد که محسن نبینه. من: خوب تا شما اینجا هستین من و محسنم میریم چندتا مغازه نگاه میکنیم. بهار: با شه، تموم کردیم زنگ میزنیم. با محسن رفتیم توی یه مغازه مانتو فرو شی. یه مانتو پسندیدم، خواستم حساب کنم که محسن اومد حساب کرد. با لبخند نگاهش کردم. از مغازه که رفتیم بیرون به دور و برمون نگاه کردیم. هنوز از بهار و کامی خبری نبود. در کمال تعجب محسن دستمو گرفت و منو کشید سمت یه مغازه شال فروشی. من: اینجا چرا اومدی؟ محسن: یادته شالتو دور زخمم بستنی؟ حالا میخوام به جاش یکی وا ست بگیرم. من: محسن بیخیال بابا، اونم فدای سرت. محسن: نه من باید برات بگیرم. تازه، اون شَبم یکی دیگه رو هم رو زخمم گذاشتی. منم خوشحال خندیدم و با هم رفتیم توی مغازه. چندتا شال خودش انتخاب کرد و نظر میداد. سه تا شال با سلیقه محسن گرفتم. از مغازه که بیرون رفتیم بهار و کامی هم از راه رسیدن. من: خریدهاتون تموم شد؟ بهار: آره، شما چی؟ من: آره ما هم خریدیم. بریم؟ بهار: بریم. رفتیم سمت ماشین و خواستیم سوار بشیم که کامی گفت: محسن بذار آوا پشت فرمون بشینه. محسن اول به کامی، بعد به من نگاه کرد. محسن: من حرفی ندارم، تو چی میگی آوا؟ من با تعجب به محسن نگاه کردم و خوشحال رفتم سوئیچ رو گرفتم و زود پشت فرمون نشستم، کامی و بهار هم عقب نشستن. یعنی کامی پشت صندلی من نشسته بود. حرکت کردم، اولش آروم میروندم که هی دیدم کامی داره از توی آینه اشاره میکنه که گاز بدم. منم از خدا خواسته گاز دادم و از ماشینا سبقت گرفتم. پشت چراغ قرمز بودیم که چشمم به یه دختره افتاد که

داشت از خیابون رد میشد. موهای بلوند، ناخنهای صورتی جیغ، پوست برنز، زیر چشمها سفید، آرایش غلیظ با رژ لب قرمز و کفشهای پاشنه بلند. من: بچه ها اونجا رو، پایه این؟ بهار و کامی که منظورمو فهمیدن خندیدن و گفتن: پایه ایم. پنجره رو کشیدیم پایین و زل زدیم به دختره، دختره که سنگینی نگاهمونو حس کرده بود با عشوه برگشت و به ما نگاه کرد. سه تایی با یه لبخند گشاد برآش دست تگون دادیم انگار که میشناسیمش. دختره وسط خیابون وایساده بود و به ما نگاه میکرد. اونم خواست که ضایع نشه دستشو برامون تگون داد و با لبخند زیر لب گفت خوبین؟ یهو ما سه تا بقی زدیم زیر خنده که دختره وافت. همون لحظه چراغ سبز شد و من گاز دادم و رفتم. هنوز داشتیم غش غش میخندیدیم که حس کردم محسن زل زده بهم. برگشتم سمتش که دیدم سرشو از روی تاسف تگون داد. من: د محسن، ضد حال نزن دیگه. امروز اومدیم یکم بچرخیم. ساز مخالف نزن باشه؟ محسن: آخه با مردم آزاری چی به شما میرسه؟ کامی: روحمون شاد میشه چون تو. ریز خندیدیم. محسن باز سرشو از روی تاسف تگون داد. کامی و بهار ورسوندیم خونه و بعدشم خودمون رفتیم خونه. قرار بود فردا که ما دانشگاه هستیم، داداش بهار با آژانس خریدها رو بفرسته خونه مون. منم به صغری خانم گفتم که حواسش باشه و توی کمدم قایمشون کنه. فرداش هم از راه رسید. قرار بود من شب بهش کادوها رو بدم. از صبح دل تو دلم نبود. میترسیدم یه چیزی بشه که نقشه هام خراب بشه. شب شام خوردیم و تلویزیون نگاه کردیم. دیگه کم کم وقت خوابمون شده بود. شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. وقتی که

مطمئن شدم همه خوابیدن از اتاق رفتم بیرون. محسن درو باز کرد. من: محسن، تشنمه. راستش میترسم برم توی آشپزخونه، برام آب میاری لطفا؟ محسن متعجب نگاهم کرد. لابد توی دلش میگفت ما نمردیم و دیدیم که آوا مثل دخترها رفتار کرد و از یه چیزی ترسید. هیچی نگفت و رفت پایین. منم از فرصت استفاده کردم و زود رفتم کادوها رو روی تختش چیدم و چند تا گزلرز که پر پر کرده بودم رو دورش ریختم. خودمم رفتم روی مبل کنار پنجره نشستم و خیره شدم به در. محسن با یه لیوان آب اومد که چشمش به تختش افتاد، با تعجب برگشت و به من نگاه کرد. بلند شدم، رفتم سمتش و لپشو ب*و*سیدم. من: تولدت مبارک عزیزم. دیگه پیر شدی رفت. محسن هنوز توی شوک بود. محسن: تو یادت بود؟ من: معلومه، کیه که تولد عشقش یادش بره؟ اونم عشقی مثل تو که اینقدر جیگره. محسن خندید و ب*غ*لم کرد. هر وقت منو تو ب*غ*لش میگرفت احساس میکردم یه جوجه ام توی ب*غ*لش. محسن: مرسی گلی. از ب*غ*لش بیرون اومدم و گفتم: خوب نوبتیم باشه نوبت کادوهاست. خدا کنه خوشش بیاد. محسن مهربون نگاهم کرد و گفت: هرچی که با سلیقه تو باشه خوبه و من میپسندم. بعد دستمو گرفت و با هم نشستیم روی تخت. محسن اولین کادو رو برداشت، بازش کرد و تا کفش رو دید با تعجب برگشت سمتم. محسن: اینو کی گرفتی و روجک؟ من: دیگه دیگه. حالا بقیه شو ببین. بعدش کمر بندو دید، بعدشم کت مشکیه رو. محسن: که اینطور، اونروز منو فرستادید دنبال نخود سیاه که اینا رو برام بگیرین. منو ب*و*سید و بعد پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت: آوا خیلی بلایی. بخاطر همینه که دوست دارم. تو تنها کسی هستی که میتونی گولم بزنی

و همیشه غافلگیرم میکنی. مامان من بعد از ?? سال هنوز نمیتونه چیزی رو از من پنهون کنه و قبل از اینکه کاری کنه من همه چیز رو میفهمم. ولی تو، اینقدر خوب نقش بازی کردی که من حتی فکرشم نمیکردم اینا برای منه. دماغشوب*و* سیدم و گفتم: ما اینیم دیگه. محسنم خندید و گفت: راستی، اون دوتا هم خبر داشتن؟ من: بهار آره، ولی به کامی نگفتم چون میدونستم ذوق زده میشه و همه چیزو لو میده. خوب پاشو بیوش ببینم بهت میاد یا نه. وقتی محسن پوشیده سوت زدم. من: نه بابا سلیقه م هم خوبه، چه بهت میاد محسن. محسن: سلیقه خانممه، صد در صد که خوبه. با این حرفش کله قند تو دلم آب شد. دستشو کشیدم و بردمش سمت در. من: محسن بریم یه چیزی بخوریم که مردم از گشنگی. با هم رفتیم توی آشپزخونه، رفتم سمت یخچال و یه ظرف که رو شوپو شونده بودم و داخلش پیدا نبود از یخچال در آوردم. من: محسن قربون دستت شیر رو در میاری تو دوتا لیوان بریزی؟ محسن هم بلند شد و شیر رو در آورد و ریخت توی لیوانها. منم تند کارهامو انجام دادم و نشستم. محسن شیر رو گذاشت توی یخچال و وقتی که برگشت سمت من، کیک کوچولویی رو که یه شمعم روش بود گرفتم جلوش. محسن با بهت داشت نگاهم میکرد. محسن: آواااا!! من: جانممممم؟ بعد رفتم چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و باز رفتم کنارش. من: تولد تولد، تولدت مبارک. بیا شمعا رو فوت کن که انشالله ??? سال با آوا خوشگل زنده باشی. محسن خندید و دستمو گرفت. من: محسن بدو آرزو کن و شمع رو فوت کن. محسن چشمهاشو بست، به قیافه ش خیره شدم. نور شمع توی صورتش بود و قیافه

[illegible]

کیارش گذاشتن. آخه یکی نیست به این بگه بابا جان شوخی کردیم به جاش، نه اینکه کل وقتو بگیري. آروم باشو لگد کردم که کامی دو متر پرید هوا. بعد پررو جلوی همه برگشت و به من گفت: چرا لگد میزنی؟ منم مثل خودش گفتم: مثل آدم میبینی و نظم کلاس رو بهم نمیریزی یا برگردم سر جام بشینم؟ بچه ها غش کرده بودن از خنده و به کامی تیکه میداختن. خشیار: کامی حالا اگه جرات داری حرف بز. کامی: حرف میزنم، مگه چیه؟ میترسم؟ کیارش: چي شده که خانم پرند امروز پشتیبانی دوستشونو نمیکن و نظم کلاس رو بهم نمیریزن؟ من: اختیار دارید "استاد" اگه دوست دارید بازم میتونم پشتیبانیش کنما. کیارش سرشو با خنده تکون داد و باز شروع کرد به درس دادن. منم دست انداختم زیر چونم و زل زدم بهش. کم کم داشت حوصله م سر میرفت، شروع کردم به نقاشی کشیدن. همینجور مشغول کشیدن بودم که احساس کردم یکی بالا سرمه. سرمو بلند کردم و دیدم این کیارش مثل اجل معلق اومده بالای سرم و بچه ها همه سرشون سمت منه. حالا مگه من از رو میرم؟ سنگ پای قزوینه. من: چیه؟ مگه سینماست اینجا که مثل بز زل زدید به من؟ جمع کنید خودتونو ببینم. باز بچه ها غش کردن از خنده. هه، هه، کور خوندید. فکر کردید من از رو میرم؟ کیارش نقاشی رو که از خودش بود برداشت و زل زد بهش. بعد بایه لبخند گشاد برگشت نگاهم کرد. رفت و نقاشی رو با خودش برد. بی حوصله برگشتم سمت محسن که مثل همیشه زل بزمن بهش و فیض ببرم که با اخمهاش رو به رو شدم. پوفی کردم و شروع کردم به نوشتن روی کاغذ. نوشتم: برام هیچ حسی شبیه تو نیست، کنار تو درگیر

آرامش مهمین از تمام جهان کافیه، همین که کنارت نفس میکشمبرام هیچ حسّی شبیه تو نیست، تو پایان هر جستجوی منیما شای تو عین آرامشه، تو زیباترین آرزوی منی آره همین خوب بود تا بدم بهش. یه چندتا قلب و لب و از این جواد بازیا هم کشیدم و کاغذ رو گرفتم سمتش. محسن مردد نگاهم کرد که با ابرو بهش اشاره کردم که برداره. برداشت و شروع کرد به خوندنش. زل زدم به قیافه ش که هر لحظه داشت اخمهاش بازتر میشد. آخرشم چشمهاشو یکم بست و لبخند زد. برگشت و یه نگاهی بهم کرد که دلم تالاپ تولوپ کرد. بالاخره کلاس تموم شد و من داشتم وسایلمو جمع میکردم که دیدم کامی بالای سرم وایساده. با ابرو اشاره کردم که چته؟ اونم به کیارش که داشت به ما نزدیک میشد اشاره کرد. کیارش: آوا خانم نمیدونستم که هنرمند هستید. خیلی قشنگ کشیدی. من: ممنون، لطف دارید. کیارش: خیلی دوست دارم کارهای دیگه تونو هم ببینم. این کامی فوضول یهو پرید و دفترمو از دستم قاپید. شروع کرد به ورق زدن. بعد نقاشی خودشو پیدا کرد و گرفت جلوی کیارش. کامی: این بهترین نقاشیسه. من: نخیرم، صبر کن الان نشونت میدم بهترینش کدومه. بعد دست کردم توی کیفم، یه دفتر دیگه رو در آوردم که همش نقاشیهای محسن از زوایای مختلف بود. حتی محسنم این دفتر رو ندیده بود. یکی از نقاشیها رو که خیلی دوستش داشتم نشونشون دادم. همه قیافه ها متعجب بود. حتی محسن. ولی یه لبخند قشنگ رو لبش بود. کامی: آوا ایول، چرا اینا رو نشون نداده بودی؟ خیلی باحاله. انگار عکسه. بهار: آره، مخصوصا چشمهاش. انگار واقعا داره نگاهت میکنه. من: جذبه رو داشتی؟ همه خندیدیم. کیارش: آوا میتونم خواهش کنم یه روز که وقت داشتی از منم

بکشی؟ آخه خیلی قشنگ کشیدی. دو ست دارم قابش بگیرم. من: با شه، ما
بریم دیگه. زود خدا حافظی کردیم و رفتیم. تا نشستیم توی ماشین محسن
برگشت زل زد به من. برگشتم سمتش که دیدم داره با چشمهای متعجب و
لبخند قشنگی منو نگاه میکنه. من: چیه؟ محسن: تو این همه از من نقاشی
کشیدی و بهم نشون ندادی؟ اصلا تو کی اینا رو از من کشیدی؟ من: هر وقت
توی اتاقم بودم و دلم برات تنگ میشد. یا وقتی که جلوی تلویزیون مینشستم
و تو کتاب میخوندی. محسن لبخند زد و ماشینو روشن کرد. سر کوچه که
رسیدیم یه تک زنگ طبق قرار به خونه زدم. وقتی رسیدیم همینجور یواش
یواش راه میرفتم که محسن زودتر بره داخل. محسن برگشت نگاهم کرد.
محسن: چرا اینقدر یواش راه میری؟ بیا دیگه. من: تو برو، من یکم پام درد
میکنه و یواش یواش میام دیگه. محسن نگاهي بهم کرد و رفت داخل که یهو
صدای ترکیدن بادکنک شنیدم. با دو رفتم تو. میلاد کنار در روی صندلی
وایساده بود و بادکنک بزرگی رو که توش پر از کاغذ رنگی بود روی سر محسن
ترکونده بود. موهایی محسن پر بود از کاغذ رنگی و همینجور با تعجب داشت
به قیافه های خاله و بابا و صغری خانم نگاه میکرد. تا قیافه هاشونو دیدم
پوکیدم از خنده. همشون کلاه تولد سر کرده بودن و ماسک روی صورتشون
زده بودن. محسن: چي شده؟ خاله نزدیک شد و با محسن روب*و*سي کرد
و بهش تولدشو تبریک گفت. بابا و میلاد هم همینطور. میلاد: آوا حال کردی
چه دکوری کردم؟ به دور و برم نگاه کردم که پر از بادکنک مشکی و سفید بود.
من: میلاد نشد یه کاری بهت بدم در ست انجام بدیا. آخه اینا چیه؟ اینم شد

دکور؟ انگار اومدیم تولد بچه؟ ساله. میلاد یکی زد تو سرم و گفت: حرف
زن که حسابی خسته شدم. دیگه از نفس افتادم بس که اینا رو باد کردم. این
کامی ذلیل مرده هم نیومد به کمکی کنه لامصب. و رفت بالا. فهمیدم میخواد
بره کادوها رو بیاره. محسن اومد نزدیکم، ابروشو انداخته بود بالا و با به لبخند
جذاب نگاهم میکرد. محسن: اینم کاره توئه؟ من: قابل شما رو نداره. محسن:
آوا، خیلی.... یهو خاله و صغری خانم با یک شکلاتی بزرگی که شمع ۲۹
روش بود اومدن. محسن ابروهاشو داد بالا و با تعجب به خاله و صغری خانم
نگاه کرد. محسن: واقعا غافلگیرم کردید. اولین باره که واقعا سورپرایز میشم.
خاله: اونم چون که آوا جون زحمت همه چیز و کشیده و خودش نقشه کشیده.
محسن با به لبخند برگشت سمتم و ابرو تگون داد. محسن: دست شما درد
نکنه آوا خانم. زیر لب گفتم: مرض و آوا خانم. بعد بلند گفتم: قابل شما رو
نداره آقای راد. همه دور میز جمع شدیم. محسن و سط خاله و میلاد نشسته
بود. این میلادم هی شیطونی میکرد و به محسن تیکه مینداخت که پیر شدی.
حالا هی من هیچی نمیگم داره به دا مادش چرت و پرت میگه. محسن
خواست شمعها رو فوت کنه که اجازه ندادم و گفتم صبر کنه. تند رفتم از توی
اتاقم دورینو آوردم و فیلم گرفتم که بابا اومد ازم گرفت و گفت تو هم برو
بشین تا فیلم بگیرم. منم از خدا خواسته دست صغری خانمو گرفتم و رفتم
پشتشون و ایسادی. محسن که خواست شمعها رو فوت کنه در گوشش جوری
که کسی نشنوه گفتم: به آرزوی دیگه کن. محسن لبخند زد و شمعها رو فوت
کرد. همه دست زدیم که میلاد بلند شد و ضبط روشن کرد. دستمو گرفت و با
هم رفتم ر*ق* صیدیم. یکم که ر*ق* صیدیم دوربین رو از بابا گرفتم و دادم به

خاله که از مون فیلم بگیره، بعد با بابا رفتیم ر*ق* صیدیم. آخی بابام خجالت میکشه، دستشو گرفتم و آروم با هم ر*ق* صیدیم. بابا همینجور به من و میلاد میخندید. نوبت کادوها شد، خاله برایش ساعت مردونه گرفته بود که خیلی به دستش میومد. صغری خانم پول داد. بابا هم چک داد. میلاد کفش و کیف پول مارکدار. من: ببخشید آقا محسن من براتون چیزی نگرفتم. محسن با لبخند گفت: شما این همه زحمت کشیدید و کارها رو انجام دادید. خودش هدیه ست. من: د نشد دیگه، چي فکر کردی؟ صبر کن الان میام. باز رفتم بالا و کادو رو آوردم و دادم بهش. محسن با یه علامت سوال بزرگ داشت نگاهم میکرد. من: قابل شما رو نداره. محسن کادو رو باز کرد که یه ست کامل عطر همراه ژل و افتر شیو بود و کامی سفارش داده بود مخصوص برامون آورده بودن. محسن: چرا زحمت کشیدید؟ دستتون درد نکنه، واقعا شرمنده کردید. من: زحمت چیه؟ خواهش میکنم. بازم میگم قابل شما رو نداره. شما اینقدر در حق ما لطف کردید که این چیز ناقابل نمیتونه جبران محبتاتونو بکنه. میلاد: خدا شانس بده، والا تولد ما میشه کسی برامون نه عطر میگیره نه افتر شیو. من: میلی ایندفعه برات چیزی نمیگیرم تا قشنگ بگی خدا شانس بده. ****

آخر هفته با بچه های دانشگاه همگی رفتیم شمال ویلاي ما. میلاد ماشین میروند، محسن جلو نشسته بود. من و کامی و بهارم عقب نشسته بودیم. صدای آهنگ بلند بود و همه با هم همراهش میخواندیم، البته به جز محسن. کامی هم سرشو از پنجره میکرد بیرون و بلند بلند میخوند. بچه ها هم با ماشینهای دیگه بودن و هی کورس میداشتن. ماشین سفید کیارش اومد

کنارمون که دیدم سه تا دختر توی ماشینش. من پشت صندلی راننده نشسته بودم. کامی خود شو از روی بهار و من رد کرد و سر شو از پنجره؟ سمت من بیرون کرد. کامی: کیا جون خوش میگذره؟ به دخترها اشاره کرد که دخترها همه لبخند گشاد زدن. کیارش: فکر کنم به تو داره بیشتر خوش میگذره. کامی: اون که صد البته، ولی خیلی نامردی کیا. تو اون شب به من ابراز علاقه کردی حالا با سه تا دختر نامحرم توی یه ماشین داری چیکار میکنی؟ کیارش خندید و گفت: نه به جون کامی، هیچکدوم شون مثل تو نمیشه. کامی با ادا و اصول گفت: فدات شم عزیزم تو فقط عشق منی. ایش چندش، منم نامردی نکردم و پنجره رو کشیدم بالا که کامی تا سینه بیرون بود. کامی هی با دستش میزد به پنجره و سقف ماشین تا من پنجره رو بکشم پایین ولی محل نمیزاشت. من: بهار، حالا فرصت داری تا تلافي همه؟ اذیتاشو سرش در بیاری. تا میتونی بزنش و قلقلکش بده. بهار: آره فکر خوبیه. حالا دیگه عاشق مرد شده واسه من، صبر کن نشونت بدم آقا کامیار. بعد دوتایی شروع کردیم به قلقلک دادنش که صدای خندههای کامی در اومد و هی پاهاشو تکون میداد. لامصب نمیدونم این پاشو چجوری تکون داد که با کفش رفت توی صورتم. منم عصبی شدم یه نیشگون از پشتش گرفتم که دادش رفت هوا. بهار دلش براش سوخت و پنجره رو کشید پایین که کامی اومد تو. همین که اومد تو همینجور که روی پاهای ما ولو بود اینقدر زدمون که خدا میدونه. وقتی رسیدیم همه پیاده شدیم و رفتیم سمت ویلا. ویلای شیکي داشتیم که همه دکور و وسایلیش با سلیقه من و میلاد بود. بالا ۱۲ اتاق خواب داشت و پایین چهار تا. قرار بود اتاق پایینی یکیش برای من و بهار باشه. ب*غ*لیهاس که بزرگتر بودن برای

می‌لاد و کامی و محسن. بقیه؟ بچه‌ها هم بالا خودشون اتاقا رو تقسیم می‌کردن. ناهارو با شوخی و مسخره بازی خوردیم و بعدشم هر کسی رفت دنبال کار خودش. یه گروه با هم رفتیم سمت دریا. کامی هم مثل همیشه همینجور فک میزد و سر همه رو می‌خورد. ولی از حق نگذریم بدون کامی اصلاً محاله که خوش بگذره. کامی: بچه‌ها، همه بیاین اینجا وایسین. بعد مسابقه میدیم هرکی زودتر پرید تو دریا شام مهمون آوا میشه. من: غلط کردی، از کیسه خودت مایه بذار. فعلاً که این یه هفته همه مهمون منن. پس هرکی زودتر رسید مهمون تو میشه. کامی: باشه، مگه من بخیلیم؟ خشایار: کامی اینو امشب باید ثابت کنی که بخیلی یا نه. خلاصه همه وایسادیم که مسابقه بدیم، با شماره؟ سه همه دویدیم سمت دریا. منم خوشحال داشتم به دریا نزدیک میشدم که یکی دستمو کشید عقب و منم مثل کش تمبون پرت شدم عقب و افتادم توی ب*غ*لش. از بوی عطر و هیکلش فهمیدم محسنه. من: اِ، چیکار میکنی؟ بابا میخواستم یه شام مفتی بیفتم. محسن: آوا خانم شما نمیری توی آب. من: مرض و آوا خانم. هی به من نگو آوا خانم بدم میاد آقای راد. بعد شم چرا نرم توی آب؟ برگشتم سمت دریا که بیشتتر بچه‌ها داشتم توی آب شنا می‌کردن. محسن: چون، من دوست ندارم بری توی آب اونم جلوی اینهمه آدم. میخواستم باز حرف بزنم که محسن یه چشم غره رفت و حساب کار دستم اومد. با اخم رفتم روی شن‌ها نشستم و به زمین و زمان زیر لب فحش دادم. من: مثلاً اومدیم سفر عید، از اولش خورد تو بر جکمون. شمال با شی و شنا نکنی. بعد با حسرت به بچه‌ها نگاه کردم و آه کشیدم. من: نگاه تورو خدا،

همه رفتن توي آب جز من که ميز بانم. خدايا اين اژدها چيه که تو تور من انداختي؟ يکي بهتر نبود؟ همه رو برق ميگيره ما رو چراغ نفتي. اي روزگار. محسن او مد کنارم نشست، اصلا محل نداشتم. يه سنگ کوچيک برداشت و شروع کرد باهاش روي شنها نوشتن. منم که فضووووول، هر کاري کردم نتونستم جلوي خودمو بگيرم و به شنها نگاه نکنم. آروم برگشتم و همونجا که داشتم مينو شتو نگاه کردم. تا ديد من دارم نگاه ميکنم زود دست کشيد روي نوشته ها و پاکشون کرد. وا، رواني. باز اخم کردم و شروع کردم به ور رفتن با موبايلم. به دريا نگاه کردم که بچه ها داشتم توش شنا ميکردن. ميلاد و کامي داشتم دورتر شنا ميکردن، بهار و آتنا و فرشته داشتم مثل بچه ها رو هم آب ميریختن. خوش به حالشون. از دور کيارشو ديدم که داشت بهمون نزديک ميشد. به به موقعيت تلافي از آقا محسن خودش داره نزديک ميشه. يه لبخند پسرکش زدم و واسه کيارش با عشوه دست تگون دادم. زير چشمي محسنو نگاه کردم که عين خيالشم نبود. زرشک. من: تو چرا نرفتي شنا کني کيا جون؟ کيا جون رو همچين با عشوه گفتم که دل هر سنگيو آب ميکرد. کيارشم خوشحال لبخند زد. کيارش: من ترجيح ميدم شب شنا کنم. من: آهان. کيارش: تو چرا نرفتي؟ من: اتفاقا منم منتظرم شب بشه تا برم شنا کنم. آخه يه جورايي حالش بيشتريه. کيارش با لبخند زل زد بهم، احساس کردم يکي داره بهمون نزديک ميشه. نگين بود که خيس بود و لباسش بهش چسبيده بود. من موندم اين چه آرايشيه که پاک نشده؟ نگين: آوا جون با اجازت من دوست پسر مو دعوت کردم بياد. من: خوب کاري کردني عزيزم، قدمشون روي چش و چال ما. نگين دستشو واسه؟ يکي که پشتمون بود و احتمالا داشت به سمت

ما می‌ومد تکون داد و نیشش تا بناگوش باز شد. نگین: چرا اینقدر دیر کردی هانی؟ صدا که قشنگ پشت سر ما بود گفت: ببخشید دیگه یکم کار داشتم و تا آماده بشم دیر شد. خوبی تو عسلم؟ تا اینو گفت یهو دلم ریخت، این عسلم گفتن و صدا، مال سهرابه. این دوست پسر نگینه؟ بیا، همینمون کم بود. سهراب او‌مد نزدیک و اول رفت سمت نگین که رو به روی ما وایساده بود و ب*و* سش کرد و یه چیزی توی گوشش گفت که نگین از خوشحالی داشت غش میکرد. بعد سهراب برگشت سمت ما و خیره شد به من. منم خیلی ریلکس عینک مارک دارمو از روی چشمم برداشتم و زدم به موهام و به سر تا پاش نگاه کردم. یه تی شرت جذب آبی تنش بود که با چشمهای همخونی جالبی داشت و یه شلوارک سفید. از نظر قیافه و هیکل چیزی کم نداشت. ولی تا دلت بخواد پست بود. سهراب: خوبی آوا؟ من: ببخشید آقای دهقان، متوجه نشدم؟ سهراب که توقع نداشت اینجوری باهاش حرف بزنم به زور یه لبخند زد و گفت: گفتم خوبید خانم پرند؟ من: ممنون، شما خوبید؟ سهراب: ما که توپیم. من: بله مشخصه. معرفی میکنم، آقای راد و ایشون هم آقای مو؟ دب پور هستن از دوستان خوب بنده. آقایون ایشون هم آقای دهقان هستن. محسن و کیارش فقط باهاش دست دادن حتی زحمت بلند شدنو به خودشون ندادن. دیدم که کامی و میلاد با اخم دارن بهمون نزدیک میشن. سهراب: به، کامیار خان. چطوری مرد؟ حالا دیگه نامزد میکنی و به ما نمیگی؟ کامی خیلی خونسرد جواب داد: به کسایی که مهم بودن و باید میگفتم، گفتم. بعد رو شو کرد به من و گفت: آوا نگفته بودی قراره مهمونی هرکی به هرکی باشه. من: نه

کامی، ایشون دو ست پسر نگین جون هستن. الانم فقط اومدن که امروزو با نگین جون باشن و بعدش تشریف می برن. کیارش سرشو انداخته بود پایین و داشت آروم میخندید. سهراب برگشت و زل زد به میلاد. سهراب: آوا خانم معرفی نمیکنید؟ بلند شدم و رفتم پیش میلاد و ایسادم که خیس بود و همینجور آب از سر و کله ش میریخت. من: برادرم میلاد. میلاد ایشون هم آقاي دهقانن. میلاد که عکس سهرابو دیده بود و در مورد مون خبر داشت نگاه سردی بهش کرد و فقط سرشو تکون داد. سهراب: اوه، پس برادر دوقلوت اینه. ولی اصلا شبیه هم نیستید. مثلاً میخواست بگه با من خیلی راحت و همه چیزو در مورد من میدونه. کامی: چیه توقع داشتی که آواریش و سیبیل داشته باشه و میلادم ابروهاش نازک باشه؟ حرفا میزنیا. از عمد بلند زدم زیر خنده که سهراب قشنگ رنگی شد. بقیه هم همینجور میخندیدن. کیارش بلندتر از همه میخندید و ولو شده بود روی زمین. میلاد دست انداخت دور کمرم و با هم رفتیم سمت دریا. میلاد: این اینجا چیکار میکنه؟ اصلا با اجازه؟ کی اومده؟ من: نگین به من گفت که دوست پسر مو دعوت کردم. منم گفتم باشه. نفهمیدم که این گورخرو آورده. میلاد: اصلا ولش کن. تو چرا نیومدی توی دریا؟ من: خواستم بیام، ولی بعدش گفتم لباسم میچسبه و جلوی اینهمه آدم خوب نیست. میلاد برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد. میلاد: خوشحالم که طرز فکر عوض شده و خیلی چیزها رو درک میکنی. بعد صداشو کلفت کرد و یه ابرو شو انداخت بالا: ببینم آبجی، حالا زن واسه من نمیگیری که هیچی. شما نمیخواهی برای دادا داشت آستین بالا بزنی و یه دوست دختر برام پیدا کنی؟ من: میلاد خفه خون بگیر تا نزد من صفت کنما. اه، از تصور اینکه تو دوست دختر

داشته باشی چند ششم میشه. میلاد: چرا؟ من: احساس میکنم دوست دخترت از اون لوساست. میلاد: خوب دارم میگم خودت واسم پیدا کن، خوبشو پیدا کن دیگه. من: نه جونم، من نمیتونم. از الان میگم من آمم با دوست دخترت توی یه جوب نمیره. اون که بیاد همه؟ توجهتو به خودش جلب می کنه. د نشد دیگه. میلاد: ای خواهر شوهر حسود. واقعا دست هرچی آدم حسوده از پشت بستنی. اصلا نخواستم. مگه خودم چاقم؟ میرم قشنگ واسه خودم یه خوبشو پیدا میکنم. من: آره، لابد ریما دیگه؟ میلاد: خوب آره، نمیگیریش واسم؟ اصلا برو زدی روحیه مو بیشتر دپرس کردی. اومد بره که پریدم و بازو شو گرفتم. من: تو چی گفتی؟ بیشتر دپرست کردم؟ یعنی تو دپرسی؟ زل زدم به چشمه‌هاش. میلاد دست انداخت روی شونه هام. میلاد: نه عزیزم، دپرس نیستم. همینجوری گفتم. من: میلاد مطمئنی؟ ببین اگه بفهم ناراحت بودی یا مشکلی داشتی و به من نگفتی بخدا نمیبخشم. اگه چیزی هست همین الان بگو. میلاد: نه به جون آوا، چیزی نیست. همینجوری گفتم. تو نگران نباش و مطمئن باش اگه چیزی باشه اول از همه میام به خودت میگم. چون مطمئنم تو برای همه؟ مشکلاتم یه راه حل خفن داری. بعد زد زیر خنده. منم خندیدم و دماغ شو کشیدم. میلاد: آخ، کندیش بابا. اینهمه خرج عملش کردم و حالا خانم قشنگ اومد و کندش. من: بدو برو دنبال کارت و اینقدر زر نزن. اگه تو دماغت عملی بود من حتی نگاهتم نمیکردم، مرتیکه. میلاد: من واقعا مرده این ابراز علاقه تم. آخه مرتیکه دیگه چیه؟ خم شدم دمپاییم رو واسش پرت کنم که زود با خنده فرار کرد. دیوونه. خوب، حالا بهترین موقعیته برای

اینکه آفتاب بگیرم. توی ویلا روغن مالیده بودم به خودم. رفتم به جای خلوت که توی دید نبود رو پیدا کردم و حوله رو پهن کردم. باز به دور و برم نگاه کردم و وقتی که مطمئن شدم کسی نیست بلوزمو در آوردم. حالا فقط با یه لباس بندی سفید بودم. دراز کشیدم روی کمر و عینکمو زدم. آخیش چه آرامشی، صدای دریا رو هم میشنیدم و بیشتر کیف میکردم. یکم که گذشت صدای پای کسیو شنیدم، یهو مثل فنر پریدم و زود لباسمو برداشتم بپوشم که پاهای یکیو دیدم. سرمو بالا گرفتم و محسنو با ابروهای درهم رفته دیدم. با خیال راحت باز بلوزو انداختم اون طرف و ایندفعه رو به شکم خوابیدم و کلاهمو گذاشتم روی صورتم که محسن کلاهو از روی صورتم برداشت. محسن: پاشو جمع کن خودتو. من: بیخیال، حوصلتو ندارم. یکم ساکت شد و بعد با صدای عصبی گفت: بلند شو تا خودم بلندت نکردم. بیخیال دراز کشیده بودم واسه؟ خودم که یهو محسن حوله رو با یه حرکت از زیرم کشید بیرون. حالا من افتاده بودم روی شنها و کثیف شده بودم. بلند شدم و با اخم بهش نگاه کردم. من: مگه مریضی؟ چرا نمیداری مثل آدم آفتاب بگیرم؟ محسن: آفتاب بگیري که چي بشه؟ من: وا، میخوام برنزه بشم. محسن: ولی من پوست برنزه دوست ندارم. من: خوب تو دوست نداری به من چه؟ تو برو توی سایه بشین، من میخوام برنزه بشم. محسن: آوا من دختر سفید دوست دارم نه برنزه یا سبزه. من: به درک. حوله رو نمیدی؟ باشه. منم باز همونجور رو به شکم دراز کشیدم. یهو دیدم از روی زمین بلند شدم، بعد شدم داشت به زور لباسمو تن میکرد. من: ولم کن، محسن ولم کن تا حالتو نگرتم. محسن: مثلاً میخوای چیکار کنی؟ آوا مثل آدم لباستو بپوش تا اون روی سگمو بالا نیاوردی. من:

شما مردا تا کم میارید همینو میگید. کدوم روی سگتو میگی دیگه؟ یعنی هارتر از اینی که هستی میشی؟ محکم بازومو گرفت و فشار داد. همینجور که دندوناشو روی هم فشار میداد گفت: بهت میگم لباستو بپوش بریم. بدجور بازوم درد میکرد ولی نمیخواستم نشون بدم که ضعیفم. سرمو نزدیک دستش بردم و یه گاز جانانه از دستش گرفتم که آخش هوا رفت. با یه حرکت هلش دادم عقب و زود فرار کردم به سمت جنگل. اینقدر رفتم که دیگه از نفس افتادم، به یه درخت تکیه دادم، به نفس نفس افتاده بودم. میدونستم اگه الان محسن پیدام کنه صد در صد فاتحه م خونده ست. آخه دختر مگه مغز خر خوردی که دستشو گاز گرفتی؟ الهی بمیرم واسش، لابد خیلی دردش گرفته. باز مثل همیشه داشتم از کارم پشیمون میشدم که یهو یکی چسبوندم به درخت. دستمو به حالت تسلیم بردم بالا. من: غلط کردم، چیز خوردم. بخدا خودم مثل بز پشیمونم. حالا هم اگه میخوای بیا یه گاز جانانه ازم بگیر. ولی جون عزیزت سفت نباشه ها که جاش بمونه. محسن همینجور داشت نگاهم کرد و گفت: تو به من میگی هاری و کزاز نزدی. حالا که خودت گاز گرفتی. چشممو مثل گربه مظلوم کردم و بهش نگاه کردم. من: خوب بازوم درد گرفته بود، کم کم داشت میشکست. محسن دستمو گرفت توی دستشو برد نزدیک دهنش. از ترس چشممو بستم و منتظر موندم که هر آن گاز بگیره. ولی محسن به جاش دستمو ب*و*سید. با چشمهای گرد شده برگشتم زل زدم بهش. محسن: گفتم که زدن بدجور، مثل ناز کردنه. بیا، اینم از عشق بنده. منتظر بودم مثل فیلمهای هندی منو بگیره و ماچ بارونم کنه، آقا اومده قشنگ به من میگه

بچه اي. اي خدا، بازم شکرت. محسن: حالا اينقدر ذوق نکن. بين خوب شد که اينجا اومدي. کارت داشتم و نميشد جلوي بقيه بهت بگم. من: واي واي چيکار داري هان؟ ابرو مو بر اش بالا پايين کردم. يعني محسن اينقدر با جرات شده؟ خدايا شکرت. محسن: آوا دو دقيقه جدي باش کارت دارم. بيا، تازه شکر خدا کردم. باز اين زد مثل بادکنک بادمو خالي کرد. من: چيکار؟ محسن: بين آوا، بخاطر امنيت بيشتر بايد چندتا چيز رو بهت ياد بدم که بتوني بيشتر از خودت دفاع کني. من: من که کاراته بلدم. گفتم که کمر بند مشکي دارم. محسن: کاراته که هميشه به درد نميخوره، خيلي چيزهاي ديگه هم بايد بهت ياد بدم. من: مثلاً؟ محسن دست کرد و از پشت کمرش يه فندک به شکل تفنگ کوچولو در آورد. من: آخي چه نازه. دست دراز کردم و گرفتمش توي دستم. بعد ادا در آوردم که مثلاً سيگار گذاشتم توي دهنم و فندکو بر دم سمت صورتم و خواستم ماشه رو فشار بدم که محسن يهو دستمو گرفت بالا که صدای وحشتناکي بلند شد. من که ديگه زرد کرده بودم. اين تفنگ واقعي بود، خدا رحم کرد. محسن: چيکار ميکني تو؟ من: اين تفنگ واقعي بود؟ پس چرا اينقدر کوچيکه؟ محسن: خوب اين تفنگو آوردم که بدم به تو. تو هم مثل ديوونه ها گرفتي جلوي صورتم. من: فکر کردم فندکه. واي خدا رحم کرد. محسن پوفي کرد و دست کشيد توي موهاش. بعد شروع کرد به توضيح دادن و نشون دادن چندتا حرکت. وقتي که داشتيم بر ميگشتيم سمت ويلا، همش فکرم مشغول حرفهاي محسن بود. من: محسن، چيزي شده؟ محسن: منظورت چيه؟ من: آخه چرا يهويي تصميم گرفتي که بهم طرز استفاده از تفنگو ياد بدی؟ ناصري چيزي گفته؟ محسن: نه، لا مصبا نميدونم چي بهش

دادن که حاضر نیست چیزی لو بده. ولی راستش، اینجا یکم شلوغه و ممکنه نتونم همیشه دور و برت باشم. برای همین گفتم بهت اینو بدم که یکم خیالم راحت باشه. آوا یادتا باشه که همیشه این تفنگو همراه خودت داشته باشی و هیچوقت بدون اون جایی نری. من: باشه، حواسم هست. وقتی رسیدیم ویلا همه نشسته بودن و چندتا از بچه ها داشتن گیتار میزدن. تند بدون جلب توجه کردن رفتم توی اتاق و لبا سمو عوض کردم و برگشتم پیش بهار نشستم. بهار آروم گفت: کجایید شما؟ چرا موبایلتو جواب نمیدی؟ منم آروم جواب دادم: محسن میخواست چندتا حرکت واسه؟ دفاع از خودم یادم بده. میگفت اینجا شلوغه و زیاد امن نیست. بهار با نگرانی نگاهم کرد که لبخند زدم. من: نگران نباش، بادبگارد هامون همه جا هستن. امروز چندتا شونو همون نزدیکیهای دریا دیدم که از دور مراقب بودن. تا محسنم هست خیالت راحت باشه. با صدای کیارش رومو از بهار گرفتم و زل زدم بهش که چندتا از دختر کنارش نشسته بودن و یکم دیگه مونده بود که بشینن توی ب*غ*لش. مهدی: کیارش جان بزن دیگه. کیارش: نه به جون تو اصلا راه نداره. حوصلشو ندارم. پانی: کیا جون بزن دیگه. رومونو زمین ننداز. خلاصه اینقدر گفتن و گفتن که کیا هم راضی شد و شروع کرد به گیتار زدن و خوندن. کامی هم رفت کنارش نشست و همخونی کرد. آهنگ فوق العاده عاشقونه بود. دستمو گذاشتم زیر چونه م و زل زدم به محسن. سرش پایین بود و زل زده بود به دستش. بیشتر که دقت کردم دیدم داشت به جای دندونام دست میکشید، بعدشم یه لبخند زد و سرشو آروم تکون داد. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو گرفت بالا و بهم

خیره شد. منم کم نیاوردم و یه چشمک زدم واسش که یهو نگاهم به کیارش افتاد که داشت بهم لبخند میزد. ای خاک وچوک، حالا این فکر میکنه من واسه؟ این چشمک زدم. ای خدا روم سیاه (پیرزنو داشتید). آوا بمیری با این گند زدنت. خلاصه آهنگ که تموم شد همه دست زدن و دخترا هم کلی لوس بازی در آوردن. سحر: کیارش جون شما باید برید که سرت بذارید. اوهوک، این حرف از هموناش بودا. پانی با لوس بازی که نزدیک بود بالا بیارم گفت: کیا جون بیا از الان بهم امضا بده که میترسم بعداً که معروف شدي دیگه مارو تحویل نگیری. نه بابا، یعنی میشه؟ منم کم نیاوردم، بلند شدم و وسط جمع وایسادم و روبه کیا و پانی کردم. من: جمع کن خودتو دختر، والا اگه تام کروز هم بود نباید خودتو اینجوری پیشش کوچیک میکردی. بخدایه چیزیتون میشه ها. حالا بفرمایید بریم همگی شام کوفت کنیم. مهرداد: یعنی آوا من مرده این تعارف کردنتما. فقط لبخند زدم و برگشتم جمعو نگاه کردم، عجیب بود نگین با سهراب جونس نبودن. لابد رفته بودن. یهو دیدم خشایار او مد نزدیکم. برگشتم سمتش. من: چیزی شده خشی جون؟ خشایار: جون آبجي یه چیزی بگم ضایع نکنیا. من که فهمیده بودم میخواد یه چیز مهم بگه زود جواب دادم. من: نه ضایع نمیکنم. خیالت راحت. چي شده؟ خشایار: اون موقع که بچه ها داشتن گیتار میزدن، این نگین و سهراب یواشکي از جمع دور شدن و رفتن بالا. فکر کنم خبراییه. من: جون من؟ خشایار: جون آبجي آوا. یکم فکر کردم و برگشتم با یه لبخند شیطانی به خشایار نگاه کردم. من: خشی میخوام یه کاری کنم، پایه ای؟ خشی هم که فهمید میخوام باز شیطنت کنم لبخند زد و گفت: بدجور پایه م. دوتایی رفتیم بالا و به خشی نقشه مو گفتم. بعد آروم آروم

رفتیم نزدیک اولین در، گوش وایسادیم، نه خبری نیست. رفتیم طرف دومین در، اونجا هم خبری نیست. نزدیک سومین در هم رفتیم که دیدیم خبری نیست، اما همین که حرکت کردیم یهو یه صدایی شنیدیم. وای وای وای، بلا به دور. خشی رو بگو که داشت هفت رنگ عوض میکرد. ولی من همینجور داشتم گوش می دادم. به خشایار اشاره کردم که آماده بشه. بعد از دور رفتن و با دو اومدم و خشی رو هل دادم که محکم پرت شد سمت در و با صدای بلندی خورد بهش و ولو شد روی زمین. بعد با صدای بلندی که مرده رو زنده میکرد گفتم: خش-----ی، بابا برو تو اتاق نگفتم بشینی دم درش که. از تصور اینکه اون دوتا توی اتاق سخته زدن دست گذاشتم جلوی دهنم و شروع کردم به خندیدن. خشی هم که همونجا ولو شده بود و همینجور به خودش میپیچید. من: اصلاً نخواستیم، خودم میرم. بعد از عمد قدمهامو محکم برداشتم که صداشو بشنون. تا دست بردم که دستگیره رو بگیرم یهو در باز شد و سهراب با قیافه قرمز شده اومد بیرون. تو دلم همینجور داشتم بهشون میخندیدم. من: آه، خواب بودی؟ شرمنده نمیدونستم اینجا یی. اومدم نگین جونو صدا کنم که بیاد پایین، شام حاضر. ولی انگار اینجا نیستش. یهو نگین از پشت در اومد بیرون. یه نگاه که بهش انداختم نزد یک بود بلند بزنم زیر خنده. خاک تو سرش، گردنش کبود شده بود. منم کم نیاوردم با یه پوزخند بهش نگاه کردم. من: نگین جون بهتره بری لباسو عوض کنی و یه لباس یقه دار بپوشی. به خشی که تازه از جاش بلند شده بود نگاه کردم و با هم رفتیم پایین. تا صدای بسته شدن درو شنیدیم دوتایی با هم زدیم زیر خنده. خشایار: آوا قشنگ زدی

ضایعشون کردی من که دلم خنک شد. وای دیدی چه رنگشون پریده بود؟ من که به زور جلوی خودمو گرفته بودم نخندم. من: وای خشی خیلی باحالی. خیلی فیلمی خدایش. چه باحال خودتو کوبوندی به در. من که سخته روزم دیگه چه برسه به اون بیچاره ها. همینجور با خنده رفتیم و پشت میز نشستیم. کامی فوضول که تا دید ما میخندیم هی با ابرو اشاره میکرد که چی شده؟ منم اشاره میکردم که بعدا میگم. یکم که گذشت دیدم سهراب و نگین که لباسشو عوض کرده بود اومدن و کنار هم نشستن. یه نگاه به خشی انداختم و دوتایی ریز خندیدیم. به کامی نگاه کردم که یه ابروشو انداخته بود بالا و داشت با لبخند نگاهم میکرد. این جونور چقدر تیزه. فکر کنم از قیافه هاشون فهمید. بعد از شام توپ برداشتیم و رفتیم لب ساحل که وسطی بازی کنیم. گروهی از بچه ها هم بساط م*ش*ر*و*بو پهن کرده بودن و مثل خر میخوردن. کامی و مهرداد شروع کردن به یار کشی. خدا رو شکر ایندفعه کامی اول من و محسنو انتخاب کرد. بعدش بهار، میلاد، کیارش، خشایار و سولماز. نگین و سهراب توی گروه مهرداد بودن. بازی شروع شد و همه بدجور مشغول بودن. تیم ما قوی بود، خوب طبیعیه چون هرچی آدم فرز و زرنکه با هم بودیم. فقط سولماز زیادی بود که خیلی قشنگ از بازی بیرونش کردم. همش میومد پشت من قائم میشد و مثلاً سنگر میگرفت. منم توی یه موقعیت مناسبت بهش زیر پایي زدم که پرت شد توی دریا و جیغش در اومد. آرایشش ریخته بود، خیلی قیافه ش ترسناک شده بود و پسرها سر به سرش میذاشتن. تا رد میشد از کنارشون یکی میگفت بسم الله. یا کیشش میکردن. تا تو باشی دیگه دور و بر محسن نگردي، بچه پرو. تیم ما برد و همه رفتیم دور آتش جمع شدیم و تا شب زدیم و

ر*ق* صیدیم. خیلی شب خوبی بود. صبح که بیدار شدم بهار هنوز خواب بود. توی اتاق ما یه سرویس داشت و راحت بودیم. رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون که دیدم بهار بیدار شده. پریدم روی تخت و محکم ب*غ*لش گرفتم. من: سلام به خاله بزغاله؟ خودم. بهار: سلام به خاله قزّی خودم. من: بهار، دیشب یه بلایی سر سهراب و نگین آوردم که تا عمر دارن دیگه از این غلط نمیکن. بهار: چیکار کردی دیگه؟ شروع کردم به تعریف کردن و خندیدن. وقتی که تموم شد دوتا میمون داشتیم میخندیدیم. بهار: من میگم این دوتا چرا این شکلی شده بودن. که نگو این بلا رو سر شون آوردید. بابا این خشی هم شیطونه ها. من: خیلی باحاله بهار. اینم باید بیاد توی اکیپ ما. بهار: آره چی میشه واقعا. بهار رفت دوش بگیره و منم شروع کردم به خشک کردن موهام. یه لباس صورتی خوشگل با شلوار جین آبی کمرنگ پوشیدم. حوصله آرایش کردنو نداشتم، چون بعد از ناهار باید نماز میخوندم. با بهار رفتیم توی آشپزخونه. میلاد و محسن داشتن صبحونه میخوردن. بهار: پس کامی کو؟ میلاد: هنوز خوابه، مثل خرسه. بهار با خنده: من از دست این بدبخت میشم. صبر کنید حالا حالشو میگیرم. من: کمک خواستی خبر کن. بهار رفت سمت اتاق و منم نشستم و صبحونه خوردم. یهو دیدم بهار با دو اومد بیرون و بعدشم کامی پشت سرش اومد. کامی: صبر کن بینم، صبر کن حالتو میگیرم بهار. بهار: کامی ول کن دیگه. بی جنبه نباش. کامی: بی جنبه م؟ اومدی جیغ زدی توی گوشم بعد میگویی بی جنبه م؟ سکتهم دادی، میخواستی خودتو دستی دستی بیه کنی. بهار با خنده گفت: آخه هرچی صدات کردم بیدار نشدی،

مجبور شدم جیغ بکشم. همینجور دنبال بهار میکرد که آخر گرفتش و یه گاز از لپش گرفت. من که داشتم غش غش بهشون میخندیدم ولی دیدم محسن سرشو گرفته پایین و نگاه نمیکنه. یهو منم خنده مو خوردم و صدامو صاف کردم. من: استغفرالله. همین حرکتی کافی بود که محسن و میلاد بزنن زیر خنده. بعدش کم کم بچه ها بیدار شدن و او مدن صبحونه خوردن. بعد از صبحونه رفتیم سمت دریا و باز همه به جز من بدبخت فلک زده رفتن شنا کردن. پیش محسن و بهار نشسته بودم که گوشي محسن زنگ خورد و یکم که حرف زد یهو اخم کرد و از من دور شد. با صدای یکی که میگفت: میشه چند لحظه وقتتو بگیرم. سر مو بالا گرفتم. سهراب بود. بدون حرف مشغول تماشای بچه ها توی دریا شدم. سهراب نشست کنارم و برگشت نگاهم کرد. منم عین خیالم نبود و محلش نمیداشتم که دیدم بهار بلند شد. من: کجا؟ بهار: برم شنا کنم. من: اوکی برو. بهار رفت و من با سهراب تنها شدم. من: نگین کجاست؟ سهراب: شنا میکنه. من: پس چرا تو اونجا نیستی؟ سهراب: خواستم باهات صحبت کنم. من: در مورد؟ سهراب: آوا میشه بیرسم چرا ولم کردی؟ من: چی؟ کجا ولت کردم؟ مگه کشی که ولت کنم؟ سهراب: منظورم وقتی که با هم دوست بودیم، چرا ازم جدا شدی؟ من: خوب گفتم که، ازت خسته شده بودم. سهراب: یعنی تو هیچوقت منو دوست نداشتی؟ برگشتم و با تمسخر نگاهش کردم. من: تو چی در مورد من فکر کردی؟ فکر کردی من از اون دخترهای احساساتیم که با یه دوست دارم گفتن پسر خر بشم و باور کنم؟ من هیچوقت دوست نداشتم. سهراب: دروغ میگی آوا، تو دوستم داشتی. اینواز نگاهت میفهمیدم. تو اینقدر دوستم داشتی که حتی بهم خیانت نمیکردی.

من: اشتباه میکنی سهراب، من دوست نداشتم. هیچوقت نداشتم. تو واسه؟
من فقط یه وسیله برای رفع بی حوصلگیم بودی. ولی آره من هیچوقت خیانت
نکردم، نه بخاطر اینکه دوست داشتم. بخاطر اینکه آدمش نیستم، اونقدر
انسانیت دارم که نخوام آدمها رو بازی بدم. درست برعکس تو. سهراب
برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد: منظورت چیه؟ من: منظورم واضحه. مثلاً
الان با اینکه با نگین هستی ولی بازم اومدی داری با من حرف میزنی. این چه
معنی میده هان؟ سهراب: قضیه تو فرق میکنه، تو قبلاً دوست دخترم بودی و
من این حقو دارم که بدونم چرا ولم کردی. من هیچوقت خیانت نمیکنم.
برگشتم با پوزخند نگاهش کردم. سهراب: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ من: تو
هیچوقت خیانت نکردی؟!!!!! سهراب: نه. من: پس سارا کی بود؟ سهراب:
سارا؟ من: آره، همونی که توی پارک.... توی ب*غ*لت بود و به هم دل و قلوبه
میدادید؟ رنگش به وضوح پرید و به لکنت افتاد. سهراب: من، من، اون من
نبودم. من: جدا؟ بینم سهراب، پس عمه؟ من بود که با سارا جون رفته بود
سینما فیلم... نه؟ اینا رو بعداً از یکی از بچه‌ها فهمیده بودم. سهراب سرشو
انداخت پایین و چنگ زد به موهایش و نفس صدا‌داری کشید. یعنی قشنگ زدم
ضربه فنیش کردم. پس این محسن کوش؟ چرا اینقدر طول داد؟ بلند شدم برم
که باز صدا شو شنیدم. سهراب: آوا من پشیمونم، شاید باور نکنی ولی من
دوست دارم. خواهش میکنم بهم یه فرصت دیگه بده. برگشتم سمتش و گفتم:
بین سهراب، ازت ممنونم که بهم یاد دادی به هیچ پسری اعتماد نکنم. راستش
من دیگه اهل دوستی نیستم. مخصوصاً با تو. پس بیشتر از این خودتو کوچیک

نکن. سهراب: آوا، اځه بيا م خواستگاري ت چي؟ من: سهراب کمر تر چر ت و پرت بگو. بين من الان او دم مسافرت که عيدو خوش بگذرونم. همه چيزو بهم نريز. بهتره از امروز به بعد هم ديگه اين طرفا پيدات نشه. سهراب: با شه، ولي خواهش ميکنم به پيشنهادم فکر کن. بدون هيچ حرفي رفتم سمت ساحل. صدای پاها شو پشت سرم شنيدم و بعد يه دفعه د ستمو کشيد. با عصبانيت هلش دادم عقب و بلند گفتم: من: به من دست نزن سهراب که.... لا! ، اين که محسنه. من: آه محسن تويي. کجا بودي دو ساعته؟ محسن داشت همينجور نگاهم ميکرد. واي خدا، اين چرا باز اينجوري شد آخه؟ محسن: اين يارو چي ميگفت؟ من: کدوم يارو؟ محسن يه ابرو شو انداخت بالا و گفت: سهراب. من: آهان، هيچي ديگه. خودت که شنيد ي، نشيدي؟ محسن: ميخوام از زبون خودت بشنوم. منم همه چيزو بهش گفتم. محسنم بدون اينکه چيزي بگه آروم آروم رفت سمت جنگل منم پشت سرش ميرفتم. وقتي دور شديم وايساد. محسن: خوب آوا، ديروز طرز کار کردن با تفنگو بهت ياد دادم امروز بايد تمرين کني. من: نه بابا! محسن: آوا چرا تو همش اينجوري حرف ميزني؟ نگاهش کردم، آخه من چي بگم به اين. امروز يکي از اون روزاست که محسن رگ خريش گرفتتش. منم بدون حرف وايسادم تا محسن بهم ياد بده. يه قوطي از روي زمين پيدا کرد و گذاشت روي سنگي که اونجا بود. محسن: خوب، حالا من ميخوام اينو نشونه بگيرم. بعد او دم وايساد پيشم و تفنگو گرفت بالا. محسن: درست نشونه بگير، بعدشم چخماقو ميکشي. وقتيم که از نشونه ت مطمئن شدي ما شه رو ميکشي و بنگ. هم زمان با اين حرفش يهو شليک کرد که من دو متر پريدم هوا. من: آه، خويه ندائي بده. عجب! محسن:

يعني تو نمیدونیستی که من میخوام شلیک کنم؟ من: تودا شتی الان تو ضیح میدادی و منم که شاگرد خووووووب، قشنگ حواسم به حرفت بود و اصلا با چشما هم نمیخوردمتا. محسن اومد رو به روم و ایساد و خیلی جدی زل زد به چشمام. محسن: آوا، خواهش میکنم برای یک ساعت که شده جدی باش. باور کن اگه مهم نبود اصلا مجبورت نمیکردم که بیای اینجا و سر خودم درد نمی آوردم. این حرفش بهم برخورد، یعنی چی سر خودشو درد نمی آورد؟ یعنی من هالوام و حالیم نیست؟ خنگم؟ صبر کن آقا یه هالویی نشونت بدم که کیف کنی. منم اسلحه مو در آوردم (همچین میگی اسلحه انگار چی چیه، یه تفنگ فندکیه ها). رفتم گشتم یه قوطی دیگه پیدا کردم و گذاشتمش روی سنگ و رفتم عقب و ایسادم. نشونه گرفتم و با یه شلیک قوطی پرت شد توی هوا. برگشتم و با پوزخند به محسن نگاه کردم. نمیخواستم ضایعش کنم و دلم میخواست وقتمو بیشتر باهاش بگذرونم، ولی بهم توهین کرد. محسن: یه بار دیگه. منم بیخیال منتظر موندم که یه قوطی دیگه بذاره تا شلیک کنم. اینم زدمش که محسن برگشت و بهم خیره شد. فهمیدم که داره به چی فکر میکنه. من: نه اف بی آی نیستم، ولی همیشه با میلاد پیتبال بازی میکردیم. (از این تفنگا که توش رنگه و هرکی رنگی شد میبازه) بعد راهمو گرفتم و رفتم. وقتی رسیدم ویلا همه نشسته بودن دور هم و باز این کامی داشت براشون خالی می بست. کامی: چه عجب پیدات شد، کجا بودی تو؟ دو ساعته منتظرتم که بیای. بخدا مردم از گشنگی. من: خوب میخوردید، نکنه منتظری پیام لقمه دهند بذارم؟ این حرفمو تیکه به کیارش و این دخترهای لوسا انداختم که

دیدم کیارش یه لبخند گشاد زد. کامی: راستش آره، بعضیا سه تا سه تا بهشون میرسن. مگه من چی از اون کم دارم؟ منم میخوام دو تا دو تا بهم برسن. داشتیم میز رو میچیدیم که محسن اومد. ناهار که خوردیم اینقدر پر شده بودم که م*س*تقیم رفتم توی اتاقم و خوابیدم. صدای موبایل اومد، بابا بود. من: سلام به بابایی خودم. خوبی خوش تیپ؟ بابا: سلام دختر بی معرفت خودم، رفتی و دیگه پشت سرتو نگاه نکردی. من: وا، بابا این چه حرفیه؟ بخدا مشغولم. آخه ماشالا خیلی هستن و باید ازشون پذیرایی کنم ولی بخدا همش به یادتونم. ببخشید که زنگ نزدم، با شه بابایی؟ ببخشیدی؟ بابا: با اینکه نباید ببخشم و باید تنبیه بشی، ولی دلم نمیداد به آوای بابا چیزی بگم. من: من فداتون بشم تا م کروز خودم. تماسو که قطع کردم به ساعت نگاه کردم، ساعت چهار بود. پاشم برم دوش بگیرم. این بهار ذلیل مرده پس کوشش؟ وقتی دوش گرفتم و لباس پوشیدم از اتاق رفتم بیرون. کسی توی هال نبود. از توی آشپزخونه صدا شنیدم. خشایار بود. من: سلام چطوری؟ پس بقیه کوشن؟ خشایار: سلام، میخواستی کجا باشن؟ کیارش و دخترها لب دریا دل میدن و قلوه میگیرن. بهار و کامی هم انگار توی اتاقن. من: نه بابا!!! خشایار: والا. یه نگاهی بهش کردم و باز لبخند شیطانیموزدم و توی دلم گفتم یوهاهاها. من: پس تو اینجا باش تا من حالشونو بگیرم. با یه لبخند گشاد ازش دور شدم و رفتم سمت اتاق کامی. گوش وایسادم، صدائی که نمیداد. درو آروم باز کردم. رفتم عقب و یهو محکم لگد زدم به در که با ضرب باز شد. پریدم توی اتاق و گفتم یوهاهاها. از چیزی که میدیدم خشکم زده بود. محسن یه حوله کوچیک دور کمرش بود، بدن عضله ایش ل*خ*ت بود و موهاش خیس ریخته بود

روي پيشونيش. نميدونم چرا خجالت كشيدم و دوتا دستامو گذاشتم روي چشمهام و برگشتم برم و وزير لب همش ميگفتم توبه توبه توبه. يهو محسن از پشت گرفتم و رومو كرد سمت خودش و د ستمو از روي صورتم آورد پايين. ولي من هنوز چشمهام بسته بود. محسن: چشاتو باز كن. من: نه نه، توبه توبه توبه. محسن كه خنده ش گرفته بود گفت: آوا چشاتو باز كن ببينم. آروم چشامو باز كردم و چشمم خورد به سينه؟ مردونه ش كه چون خيس بود برق ميزد. آروم آروم سرمو گرفتم بالا و زل زدم به چشمهامش. محسن با لبخند داشت نگاهم ميكرد. محسن: چرا اينجوري اومدي توي اتاق؟ اون يوهاها گفتت چي بود؟ من: فكر كردم كامي و بهار اينجان، خواستم اذيتشون كنم. نميدونستم كه اين تو اينجايي بخدا. محسن: شير آب حمام اتاقم خراب بود اومدم اينجا. حالا جدي خجالت كشيدني؟ با لبخند سرمو انداختم پايين كه محسن ب*غ*لم كرد. محسن: امشب بعد از اينكه همه خوابيدن، بيا همونجايي كه ديروز بودي. باشه؟ با اين حرفش قند تو دلم آب شد، يعني ميخواد با من تنها باشه. اي جان. من: باشه. دست انداختم دور گردنش و لپشو ب*و*سيدم كه بوي خوب موهاش ديوونه م كرد. من: محسن چه شامپويي ميزني؟ بوش عاليه. محسن: ولي به خوبي بوي بدن تو كه نميشه. يهو سيخ و ايسادم. حالش خوبه؟ اين حرفها چيه كه ميزنه؟ هميشه من اين حرفها رو ميزدم. با چشاي گشاد بهش نگاه كردم. من: اصلا بهت نمياد اين حرفها رو بزني. بعد خواستم از در برم بيرون كه باز از پشت ب*غ*لم كرد و يهو گوشمو گاز گرفت كه مورمورم شد. من: آخ، محسن بخدا مي برمت آمپولت بزنا.

عجب آدمي هستي. همینجور داشت میخندید، فهمیدم قصد اذیت کردنمو داره. منم نامردی نکردم و حواشو کشیدم و از اتاق پریدم بیرون، بعد حوله رو پرت کردم توی اتاق که صدای محسنو شنیدم. محسن: بلا. خدا رو شکر سهراب دیگه نیومد و ما هم با خیال راحت خوش گذروندیم. همه داشتیم قایم موشک بازی میکردیم. کامی چشم گذاشت و ما هم رفتیم قایم بشیم. جایی نداشتم که قایم بشم، قبلش هر جا میرفتم کامی همراهم بود پس میدونست و میومد میگیرفتم. مجبور بودم برم یه جای دیگه. دور خودم چرخیدم تا اینکه چشمم به قایقی که کنار ساحل سرو ته گذاشته بودنش افتاد. رفتم توی دریا، بعد از اونجا پریدم نزدیک قایق تا جای پاهامو کسی نبینه و شک نکنه. بعد با دست جای پاهامو پاک کردم و رفتم زیر قایق. وای اینجا چقدر تاریکه، یه وقت مار نیاد. وای خدایا. عجب غلطی کردم! کم کم دراز کشیدم که حس کردم پام به یه چیز نرم خورد. برگشتم و دو تا چیز دیدم که برق میزد. خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت روی دهنم. صدا شو شنیدم، کیارش بود. اون چشمه‌هاش بوده که برق میزد. کیارش: هیسس، تو از اون موقع نمیدونستی من اینجا؟ سرمو تکیه دادم که یعنی نه. کیارش: چرا جواب نمیدی؟ نکنه غش کردی؟ تازه یادم اومد که اینجا تاریکه و چیزی پیدا نیست. من: نه نمیدونستم تو اینجاایی. وای زهرم ترکید. کیارش با فاصله پیشم دراز کشیده بود. من: عجب مارمولکی هستی کیا، تو هم اینجا قایم شدی. کیارش: کوچیک شمائیم. توی سکوت بودیم که احساس کردم یه چیزی داره روی پام تکیه میخوره. با ترس چنگ زدم به بازوی کیارش. کیارش برگشت سمتم. کیارش: چیه؟ من: کیا، انگار یه چیزی روی پاهامه. جون من بین چیه. من از جونورا

بدم میاد. جون من، بدو. کیارش به زور سر شور سوند عقب و پاهامو از روی زمین برداشت. کیارش: نترس، چیزی نیست. خرچنگه. تا اینو گفت من یه جیغ بنفش کشیدم و از جام پریدم که سرم خورد به قایق. ولی توی اون موقعیت درد مهم نبود، باز بلند شدم که قایق افتاد کنار و من همینجور دستم بالا بود و میدویدم. نمیدونم اصلاً کجا داشتم میرفتم. فقط یهویه دردی توی پام حس کردم و افتادم. آی آی آی مامان، رگ پام گرفته بود. وای دارم میمیرم. همینجور داشتم به خودم میپیچیدم که صدای کیارشوشنیدم. اومد کنارم زانو زد و صورتمو گرفت توی دستاش. کیارش: آوا چی شده؟ من: وای کیا دارم میمیرم، پام پام پام. رگش گرفته. وای مامان. کیارش: خیلی خوب، کدوم پات؟ این؟ من با گریه: آره آره همینه. تورو خدا یه کاری کن. کیارش پامو گرفت توی دستش و شروع کرد به ماساژ دادن، احساس میکردم رگهام زیر دستشه. یهو پامو یه تگون داد که دردش رفت. دراز کشیدم روی زمین و نفس راحتی کشیدم. پام هنوز توی دست کیارش بود که احساس کردم انگشت کوچیک پامو گرفته. سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم که داشت با لبخند به پام نگاه میکرد. من: به چی میخندی؟ کیارش: آوا چه انگشتت کوچیکه. مثل ماله نی نی ها. با خجالت پامو از دستش کشیدم بیرون و نشستم روی زمین. اومدم حرف بزنم که مثلاً جو رو عوض کنم. من: کیا چرا تا حالا عروسی نکردی؟ ای بمیری آوا با این جو عوض کردنت. برعکس زدی جو رو بدتر کردی. کیارش با خنده گفت: چیه برام زن پیدا کردی؟ من: مگه من بیکارم؟ خودت ما شالا اینقدر دختر دور و برت ریخته که هر کدوم شون با یه اشارت میمیرن

برات. بعد من برات زن پیدا کنم؟ کیارش: اونا واسه من مهم نیستن. من همچین زنیو نمیخوام که خودشو بهم بچسبونه. من زنیو میخوام که برام ناز کنه و من برم همش منت کشی و نازشو بکشم. توی دلم گفتم عجب، مال من بدبخت که برعکسه. من باید برم منت محسنو بکشم. ای روزگار، هوار هوار. کیارش: آوا اگه من قیافه م خوبه، پس چرا تو همیشه ازم دوری میکنی؟ واا، از اون حرفا بودا. من: کیا یه چیزیت میشه. بین، من یه عادتی دارم. اگه یکیو از اول به چشم دوست دیدم، تا آخرشم دوستم میمونه نه بیشتر نه کمتر. اگه مثل داداشمه، همیشه داداشم میمونه و هیچوقت نمیتونم باهاش نزدیکتر از اون بشم. میفهمی منظورمو؟ کیارش: آره، بخاطر همینه که تو برام از همه عزیزتری. من: ببخشید؟ کیارش: هیچی، میگم بریم، فکر کنم کامی داره زیر خاک دنبال ما دوتا میگرده. وقتی رسیدیم پیش بچه ها زود رفتیم پیش محسن که داشت با اخم نگاهم میکرد. قبل از اینکه اون چیزی بگه من شروع کردم به حرف زدن. من: محسن کجا بودی تو؟ میدونی چقدر دنبال گشتم؟ از پیشم جم نمیخوریا. محسن چشاشو باز کرده بود و داشت به نیمرخم نگاه میکرد. ولی به روی خودم نیاوردم و همونجا نشستیم. من: محسن انگار اینا امشب تا صبح میخوان بیدار بمونن. پس من و تو کی بریم اونجا که گفتی؟ راستی چیکار میخوای بکنی؟ بین اگه باز بخوای آموزش بدی من نیستم. از الان گفته باشم. محسن: تو که منو خوردی. نمیداری آدم حرف بزنه. من: آخه بس که خوشمزه ای. نه که ماشالا خیلی شیرین و تو دل برویی، واسه همینه. محسن با آرنجش زد به پهلوم که آخم در اومد. من: دست درازی؟ صبر کن برم به میلاد بگم بیاد یه بادمجون زیر چشات درست کنه تا دفعه دیگه رو من

د ست درازي نکني ضعيفه. محسن تا حرف آخر مو شنيد پهو پوکيد از خنده، دراز کشيد روي زمين و همينجور ميخنديد. بعد که خنده هاش تمام شد بلند شد بړه. محسن: من ميرم همونجا، توده دقيقه بعد بدون اینکه کسي متوجه بشه بيا. منتظر شدم تا محسن بړه. يکم که گذشت آروم آروم از يه طرف ديگه رفتم سمت همون جايي که محسن گفت. وقتي رسيدم ديدم محسن اونجا نيست، به دور و برم نگاه کردم خبري نبود. پهو حس کردم يکي دستمو گرفت. دو متر که هيچ، چهار متر پريدم هوا. محسن با بهت داشت نگاهم ميکرد. دست گذاشتم روي قلبم که داشت تند تند ميزد. من: ايشالا عروسي تو بينم که زدي زهر ترکم کړي. محسن: حالا اين مثلا نفرين بود؟ من: آره. نزديک بود قلبم بياد توي حلقم با اين کارت. آخه اين چه وضعشه؟ محسن: رفتم اينارو از پشت درخت بيارم. به د ستش نگاه کردم که ساک د ستش بود. دلم گرفت، يعني ميخواه بړه؟ من: کجا ميخواي بري؟ محسن: هيچ جا. من: پس اين ساک واسه چيه؟ محسن: لباس براي من و تونه. ووي روم سپاه، توبه. اين چي داره ميگه؟ بخدا امروز اکس زده که اينقدر شنگوله. (بچه ها توجه کرديد آوا چقدر مومن شده و هميشه استغفار ميکنه؟) من: محسن بيخيال، پا شو بریم بابا. ميترسم امشب يه بلایي سرمون بياري. محسن: بابا بلا چيه؟ مگه نميخواستي بري دريا شنا کني؟ من: خوب. محسن: منم ميخوام ببرم تبه جايي که کسي نباشه و بتوني راحت شنا کني. من: جون من؟ محسن: جون آوا خوشگله. از خوشحالي پريدم ب*غ*لش و خودمو آويزون گردنش کردم. من: محسن خيلي گلي. الکي نيست که من عاشقت شدم. محسن خنديد و گفت:

يعني چون گفتم خوشگلي اينقدر ذوق كردي؟ مشت زدم به بازوش. با هم راه رفتيم تا به جايي كه محسن ميخواست رسيديم. منو ميگي، يهو مثل دريا ندیده ها دويدم سمت دريا و شيرجه زدم. مشت زدم به بازوش و با هم رفتيم تا اينكه به جاي كه محسن مي خواست رسيديم. منو بگي، يهو مثل دريا ندیده ها دويدم سمت دريا و شيرجه زدم. محسن وايساده بود و با خنده نگاهم مي كرد. دست كردم توي آب و روش ريختم. من: محسن بيا ديگه، اونجا وايسادي هيزي ميكني كه چي بشه؟ محسن: آوا خيلي بي ذوقي، دارم با احساس نگاهت مي كنم ميگي هيزي؟ من: خوب دوتاش يكيه ديگه. محسن: بسكه خودت هيزي، همرو هيز ميبيني. توي آب وايسادم و دست به كمر زدم. من: مياي يا به زور بيارم توي آب؟ محسن: آخه تو زورت به من ميرسه جوجه؟ تيشترتشو در آورد، حالا ركابي تنش بود و شلوارك سرمه اي رنگ. محسن شيرجه زد كه هرچي آب بود ريخت روم. منم حمله كردم روش و هي كوشش ميكردم سرشو بيم زير آب ولي اون قويتر از من بود و نميتونستم كاري كنم. همينجور كه بپر بپر ميكردم و روي محسن آب ميريختم و غش غش ميخنديدم. بعد كه خسته شدم رفتم لب ساحل جوري كه موج به نصف تنم ميرسيد دراز كشيدم. خيره شدم به ماه و ستاره ها. شروع كردم به حرف زدن. من: مامان باور ميكني آوا كوچولوت الان اينقدر بزرگ شده باشه كه عاشق شده باشه؟ محسن اومد كنارم دراز كشيد و سرشو روي شكمم گذاشت . من كه از اين كارش هنگ كرده بودم. ولي خيلي خوشحال بودم. من: مامان به دخترت افتخار كن كه دل يه سنگو نرم كرده. ريز خنديدم كه محسن سرشو بلند كرد و بهم نگاه كرد. محسن: ديوونه شدي؟ من: بعد از اين همه وقت

زندگي کردن با من تازه به این موضوع پي بردي؟ محسن: نه، میدونستم دیوونه هستي. ولي نمیدونستم تا این حد. با کي داري حرف ميزني. باز سر شوروي شکمم گذاشت. منم با دستم شروع کردم به بازي کردن با موهاي خيسش و به آسمون زل زدم. من: میدوني محسن، مامانم همیشه به من و ميلاد میگفت که مامان بزرگم اون بالا ست و داره ما رو نگاه میکنه. میگفت هرکي که از این دنيا ميريه، ستاره ميشه و ميريه اون بالا و از ما محافظت میکنه. این عادتمونه که به بزرگترین ستاره نگاه کنیم و باهاش حرف بزيم. میگيم اون مامانمونه. نمیدونم شايد اينجوري آروم ميشيم. محسن سرشو بلند کرد و خودشو کشيد بالا و با لبخند به چشمام نگاه کرد. محسن: منو به مامانت معرفي میکني؟ لبخند زد که محسن گونه ام ب* و* سيد و سر شوروي سينم گذاشت. منم باز شروع کردم به بازي کردن با موهاش. من: مامان این محسنه، هموني که من دوستش دارم. درستیه که خشکه، درستیه بعضي موقعها خيلي بد اخلاقه. ولي خوبي هاش بيشتري از بد اخلاقي هاشه. مي دونم که مي تونم نرمش کنم. همينطور که دلشو نرم کردم، کم کم خودشو هم نرم میکنم. توي سکوت زل زدم به ستاره. من: محسن تو دوستم داري؟ محسن سرشو بلند کرد و زل زد بهم. نگاهمو چرخوندم سمت چشمهاش، اخم شيريني کرد. محسن: معلومه که دارم، چرا اينو مي پرسی؟ من: چقدر دوستم داري؟ محسن: خيلي زياد. بيشتري از اون چيزي که فکرشو بکني. نگاهمو ازش گرفتم و به آسمون نگاه کردم. محسن چونمو گرفت و صورتم و سمت خودش کرد. محسن: چي شده آوا؟ تو شک داري به دوست داشتتم؟ من: نه، چيزي نشده. به عشقتم شک ندارم. اما

محسن دلم شور میزنه. نمیدونم چرا، ولی صبح که چشم باز میکنم اول باید تورو ببینم که باور کنم که اون کاب*و*سها همش خیالاته و تو پیشم میمونی. محسن: آوا، من هیچوقت تنهات نمیزارم. یعنی نمیتونم بذارم. من: آخه... محسن: شدششش. من: آه بذار حرف بزنم. محسن: آوا هیچی نگو. یه لحظه ساکت باش، باشه؟ من: اما... نزاشت حرفمو ادامه بدم. لبه داغشوروی لبم گذاشت. با اینکه لبم تقریباً گوستی بود ولی برای لبهای اون کوچیک بود. دستمو گرفت توی دستش و توی شنها فشار داد. لبش رو از لبم جدا کرد و به چشمام خیره شد. محسن: وقتی میگم چیزی نگو یعنی نگو دیگه. صدای قدمهای یکی رو شنیدم. تو هم که ماشالا ساکت نمیشی. مجبور شدم اینجوری ساکت کنم. من: پس دستات چي بود؟ محسن: آگه متوجه باشی یه دستم زیر کمرته و اون یکی دستم توی دستت. بعدشم توفقط اینجوری ساکت میشی. من: وایا، یکم ساکت شدم و الکی خودمو بهش چسبوندم. من: محسن یه صدایی میاد. محسن گوششو تیز کرد که بینه صدایی میاد یا نه. من: محسن بین من دارم حرف میزنم. تو نمیتونی ساکت کنی. حالا از من گفتن بود. محسن برگشت با چشمهای گرد شده نگاهم کرد ولی یه لبخندی روی لبهاش بود که سعی در پنهان کردنش داشت. محسن: تو خجالت نمیکشی؟ من: وا چرا؟ مگه حرف زدن هم جرمه؟ محسن: پس میخوای من ساکت کنم آره؟ من: آره، بدجورم. محسن خندید و باز لبشوروی لبم گذاشت. احساس می کردم توی آسمونها هستم. دستش که زیر کمرم بود رو محکم روی کمرم فشار داد طوری که منو از روی زمین یکم بلند کرده بود و گرفته بودم. بعد شروع کرد از پیشونیم ب*و*سید و بعد چشمام، بعدش گونهام و

حتي چونمو ب*و*سید.من: آقا غوله مهربون خودم.محسن: خانم لوس نتر خودم.محسن: بریم؟من: بریم.لباسهامونو عوض کردیم و به سمت ویلا راه افتادیم. نزدیکیهای ویلا بودیم که یه صدایی شنیدیم. انگار صدای بحث کردن دو نفر بود. رفتیم سمت صدا که کیارش با یه مردی دیدیم.مرد: آقا ببخشید از دستم افتاد روی ماشینتون. از عمد که نبوده. کیارش رفت نزدیک مرد و یکی زد توی صورتش که مرد زمین افتاد، بعد شروع کرد مثل دیوونها به لگد زدن به مرده. جیغ در اومد. کیارش به سمت برگشت. چشمهایش قرمز شده بود و صورتش خیس عرق بود.من: چه غلطی داری میکنی؟رفتم نزدیک مرده که داشت بلند میشد، تازه فهمیدم که یکی از کارکنهای ما هست.کیارش: زده ماشینمو داغون کرده مرتیکه... پریدم توی حرفش و تقریباً داد زدم: ساکت.کیارش چنگ زد به موهایش و پشتش رو به من کرد. صدای نفسهای عصبی رو میشنیدم.من: هر قدر که خسارت ماشینتون باشه من میدم. ولی شما حقی ندارید رو شون دست دراز کنید.کیارش برگشت و به سمت اومد. حالا رو به روم وایساده بود.کیارش: ببخشید یکم از کوره در رفتم.بوی م*ش*ر*و*ب*حالمو بهم زد. روموازش گرفتم و با خشم گفتم: آره معلومه، اون زهر ماری رو ریختی تو حلق و کنترل اعصاب تو نداري. از شما توقع نداشتم آقای مو؟دب پور.راهمو گرفتم و رفتم. محسن داشت با عصبانیت به کیارش نگاه میکرد و به اون مرد بیچاره کمک میکرد. بین چطور زده که بیچاره نمیتونه راه بره. نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و شروع کردم به گریه کردن. وقتی که رسوندیمش خونشون و فهمیدیم که مشکل جدی وجود نداره با محسن به

ويلا برگشتيم . محسن دستشو گذاشت پشت کمرم و سعي ميکرد که آروم
کنه. تازه دراز کشيده بودم که بخوابم که صدای گوشيم بلند شد. کيارش
بود. خيلي جدي گفتم: بله؟ کيارش: آوا من معذرت مي خوام. امروز خبر دادن
که برام يه مشکلي پيش اومده. وقتي فهميدم خيلي عصبي شدم. کنترل
اعصابمو نداشتم. قبول دارم خيلي تند رفتم. من از شون معذرت خواهي کردم
و بردمش در مانگاه. باور کن که خيلي پشيمونم. آخي بچم رفته معذرت
خواهي. شايد مشکلتش بزرگ بوده که اينقدر عصباني شده. من: انشالله
مشکلت حل بشه. کيارش: يعني بخشيدی؟ آوا. من: زهر مار و آوا. آره
بخشيدم. ولي آخرين بارت باشه مي خوريا . خوشم نمياد کسي که پيشم باشه
توي هوش خودش نباشه. باشه؟ کيارش خيلي مظلوم گفت: باشه.
چشم. خنديدم و گفتم: آفرين پسر خوب. خوب برو بخواب. شب بخير. قطع
کردم و چشمهامو بستم. با ياد محسن يه لبخند اومد روي لبم.

الان چهار روز از روزي که نازنين اينجا بوده مي گذره اما محسن حتي کوشش
نکرد که چيزي رو توضيح بده. ديگه داشتم ديوونه ميشدم، تصميم گرفتم برم
باهاش حرف بزنم. مثل هميشه يه تقی به در زدم و رفتم داخل. از چيزي که
ديدم واقعا شوکه شدم. توقع ديدن هر چيزي رو داشتم الا اينو. لپ تاپ محسن
روشن بود و روي عکس نازنين بود. يعني محسن داشته عکس نازنين رو
ميدیده؟ ديوونه شدم در حد مرگ. عقب عقب از اتاق رفتم بيرون.

رفتم توي اتاقم، نه نه باورم نمیشه. همينجور توي اتاقم راه ميرفتم و فکر مي
کردم. يعني چي شده؟ يعني نازنين چي بهش گفته که اين اينجوري شده؟ آوا
خره نازنين چيزي نگفته. فقط جلوش بي حجاب گشت و نصف بدنشو

انداخته بیرون و بعد شام به ماچیشم کرده. کم کم داشت حرفهای محسن بادم میومد که میگفت من زن سفید دوست دارم. به خودم توی آینه نگاه کردم، سفیدم ولی نه به سفیدی نازنین. نازنین مثل برف بود و دیگه خیلی بی رنگ و رو بود. موهای بلند خوشش میاد، موهامو باز کردم و بهش نگاه کردم. تا کمرم میرسید، اما عکسی که از نازنین دیدم موهاش تا پشتش بود. من چشمم مشکیه، ولی نازنین سبز. پشتمو به آینه کردم و خودمو با نازنین مقایسه کردم. من لاغر و بلند که چند ماهی میشه یکم به اصطلاح آب زیر پوستم رفته. ولی نازنین قدش کوتاه و تپل و توپره. شاید محسن از دختر تپل خوشش میاد. شاید به قولاً خوشش میاد که دختر کوتاه باشه که توی ب*غ*لش جا بشه. وای خدا دارم دیوونه میشم. مانتومو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. البته همراه محمد. من: محمد، خودم می خوام بروم، باشه؟ محمد که این چند وقته دوستم شده بود و خیلی سخت نمیگرفت زود قبول کرد و سوار ماشین شدیم. فقط داشتم میروندم، اونم با سرعت خیلی زیاد. انگار محمد فهمیده بود که حالم خوش نیست بخاطر همین چیزی بهم نمی گفت. من که همیشه خوشگل بودم. همیشه همه ازم تعریف میکردن. من که اینهمه خاطر خواه داشتم. یعنی همیشه محسن نازنینو به من ترجیح بده؟ آخه مگه من چی کم دارم؟ خدایا، چرا مردا اینقدر بی معرفتن؟ اونایی که پاکنو نمیخوان، ولی اونیه که از همه کثیفتره رو میخوان. ماشین رو پارک کردم و سرمو گذاشتم روی فرمون و شروع کردن به گریه کردن. اینقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نمودن. بی چاره محمد رفت برام آب میوه گرفت و ازم خواست که صندلی کنار بشینم. منم چونکه دیگه

جون نداشتم قبول کردم. خونه که رسيدم م*س*تقيم رفتم توي اتاقم. موقع شام بود که من فقط داشتم با غذا م بازي مي کردم. تلفن زنگ خورد که ميلاد رفت جواب داد. ميلاد: محسن، يه خانمي به اسم نازنين کارت داره. محسن تند برگشت نگاهم کرد. اما من بدون اينکه نگاهش کنم مشغول خوردن شدم. اونم چه خوردني، هيچي از گلوم پايين نمي رفت. يه ده دقيقه اي ميشد که حرف ميزدن. من شب بخير گفتم و رفتم بالا و محسن هنوز داشت با نازنين حرف ميزد. خدايا من چيکار کنم؟ دارم ديوونه ميشم. پس بگو چرا نميومد خواستگاري، بخاطر اينکه هنوز نتونسته عشق قديميشو فراموش کنه. هميشه ميگفتن که آدم فقط يه بار عاشق ميشه و هيچوقت نميتونه اولين عشقش فراموش کنه. پس من دلمو به چي خوش کرده بودم؟ محسن عاشقم نبود، فقط من جايزين نازنين بودم. فردا صبحش با قيافه اي پوف کرده از خونه زدم بيرون. نميدونم چرا ولي دوست داشتم برم اون کافي شاپي که هميشه سهراب ميرفت. محمد توي ماشين موند و من رفتم توي کافي شاپ. سر جاي هميشگي سهراب نشستم. من کلي اينجا خاطره داشتم. ولنتاين با هم اومديم اينجا و اون بهم يه عروسک هديه داد. چقدر ناراحت شده بود که براش کادو نگرفتم، ولي من آخرش سورپريز کردم و کادوشو از توي کيفم در آوردم. وقتي که کادو رو باز کرد و عطر مورد علاقشو ديد قيافش ديدني بود. توي همين فکرها بودم که گارسون اومد. گارسون مي شناختم، بهش سفارش آب ميوه و کيک دادم. باز رفتم توي فکر. يعني من عاشق سهراب بودم؟ اگه بودم چطور تونستم فراموشش کنم؟ شايد چونکه خيانت کرده. يا شايد اصلا من عاشقش نبودم و فقط دوست پسر معموليم بود. ولي خاطره هاي خوبي باهاش

داشتم. هیچوقت نه نمی گفت، هرچی رو می خواستم برام انجام میداد. آگه خیانت نمیکرد شاید هنوز با هم بودیم، شایدم الان ازدواج کرده بودیم. با صدای سلامی سرمو بالا گرفتم. دوتا چشم آبی که یه وقتیایی خیلی دوستشون داشتم. سهراب: اجازه هست که بشینم؟ من: آره بشین. سهراب با لبخند نشست که گار سون سفار شاتمو آورد و یه کیک و قهوه هم واسه؟ سهراب. سهراب: تنها اومدی. من: اوهوم، به تنهایی احتیاج داشتم. سهراب: راستش علی (گارسون) بهم زنگ زد و گفت که آوا تنها اومده و خیلی هم گرفتست. واسه؟ همین منم زود خودمو رسوندم. من: مرسی. سهراب: خوب نمی خوای در موردش صحبت کنی؟ من: چیزی نیست. سهراب: باشه، هر جور راحتی. راستی، شنیدم که دشمنهای بابات دزدیده بودند و خیلی اذیت کردن. چندبار خواستم پیام خونتون ولی آدرس نداشتم. هرچی به کامی زنگ زدم هم جواب نداد. دیگه نشد پیام. حالا بهتری؟ من: آره خوبم. سهراب: بینیت شکسته آره؟ صورتتم هنوز یکم جای کبودیها هست. من: آره، هم بینیم شکسته هم انگشتم و دندم. بعد دستمو بالا گرفتم تا ببینه. سهراب یه لبخند شیطانی زد. سهراب: انگشت نشونش دادی؟ نمیدونم چرا ولی از طرز حرف زدنش و از اینکه اون خوب منو می شناخت و زود فهمیده بود که چرا انگشتم شکسته خندم گرفت. با لبخند سرمو به علامت مثبت تکیه کردم. سهراب بلند زد زیر خنده. سهراب: چه بلایی سر اونا آوردی؟ مطمئنم که اینقدر بهشون از زندگی اسفبارشون تیکه انداختی که اونا دپرس شدن و از زندگیشون سیر شدن. زدم زیر خنده. من: دقیقا همینجور بود. بعد شروع کردم به تعریف کردن از اون

چند روزي که گروگان بودم و چطوري فرار کردم. سهراب: من میدونستم که این پایین اومدنهای از پنجره و فرار کردنهای آخرش به دردت میخوره. با خنده سرمو تگون دادم. سهراب یکم رفت توي فکر که دستمو جلوي صورتش تگون دادم. من: آهای خوشگل، به چي داري فکر میکني؟ سهراب به خودش اومد. دستشو گذاشت روي دستم که با تعجب بهش نگاه کردم. سهراب: آوا به حرفهام فکر کردی؟ جوابم سکوت بود. سهراب: آوا می دونم من بد کردم به تو. خیلیم بد کردم. ولي بخدا الان پشیمونم. من بعد از رفتنت فهمیدم که چقدر برام عزیز بودی و من قدر تو ندونستم. وقتی که بعد از دو سال دیدمت فهمیدم که هنوز هم دو ست دارم و این دو ست دا شتن از بین نرفته. همینجور ساکت نگاهش می کردم. سهراب: آوا حاضري با من ازدواج کنی؟ من: ولي سهراب من دوستت ندارم. سهراب: می دونم، ولي برام فرقي نمیکنه. من میزارم که تو عاشقم بشی. قول میدم که خوشبخت کنم آوا. هوم نظرت چیه؟ نه من دوسش نداشتم. خره، الان بهترین موقعیت که به محسن ضربه بزنی. تو که بهش گفتي که دوسش نداری، خودشم میدونه. پس اگه خودش می خواد تو هم قبول کن. محسن که داره به نازنین بر میگردد، از اون روز حتي نیومده ازت معذرت خواهی کنه. اون عشقشو فراموش نکرده و تورو نمیخواد. پس تو چرا بخاطر اون موقعیت به این خوبی رو از دست بدی؟ به سهراب نگاه کردم که منتظر داشت نگاهم میکرد. سهراب: آوا نمیدونی وقتی علي بهم زنگ زد و گفت که اومدی روي صندلیه همیشگی من نشستی چقدر خوشحال شدم. من با کلي امید اومدم اینجا. نا امیدم نکن آوا. من: باشه، امشب با خانواده بیاین

خونمون. سهراب خشکش زده بود، اصلاً فکرشو نمیکرد من اینقدر راحت قبول کنم. به خودش اومد و بهم لبخند زد. بعد دستمو ب*و*سید. *****

با محسن سوار ماشین شدیم و سمت خونه حرکت کردیم. الان آخرهای تابستونه و امروز تولد من هست. اخم کردم و دست به سینه نشستم، آخه محسن یادش رفته. دلم میخواد فقط گریه کنم. به خونه رسیدیم، با بغض توی اتاقم رفتم. کیفمو انداختم روی تخت و روی زمین نشستم. چشمم به یه چیزی روی تخت خورد. با تعجب بلند شدم رفتم روی تخت نشستم، یه بسته کادو بود. وای نکنه باز از طرف بشیری باشه و ایندفعه سر خر توش باشه. از این فکر از تخت دور رفتم. بسته خیلی بزرگ بود، رنگ صورتی و آبی روشن بود. نکنه بشیری میخواد اینجوری منو گول بزنه تا در شو باز کنم. نه من بازش نمیکنم، میترسم. محسنو صدا میکنم. من: محسن. محسن: جانم. مثل فخر پریدم تو هوا، این کیاو مد. من: تو اینجا بودی؟ محسن: آره. به تخت اشاره کردم. من: میترسم بازش کنم. محسن خیلی ریلکس گفت: ترس که نداره. با تعجب نگاهش کردم، یعنی چی ترس نداره؟ با فکری قند تو دلم آب شد. یعنی این کادو از طرف محسنه؟ پریدم روی تخت و آروم در شو باز کردم. وای چی میدیدم، دوتا هم*س*تر کوچیک. یکی سفید با خط خاکستری روی کمرش، یکیشم خاکستری با خط مشکی روی کمرش. آروم دست بردم و یکی شو گرفتم توی دستم، وای چقدر نرمه مثل پنبه میمونه. محسن: تولدت مبارک آوای من. برگشتم به محسن نگاه کردم که داشت با لبخند نگاهم میکرد. هم*س*تر و گذاشتم سر جاش و با دو سمت محسن رفتم. نزدیکش که شدم

توب*غ*لش پریدم. گونه هاش را ب*و*سیدم. من: مرسی محسن، خیلی خوشگلن. من فکر کردم که تولدمه ریادت رفته. محسن گونموب*و*سید و گفت: مگه میشه تولد شیطونی مثل تورو فراموش کنم. من: نگاه کن تورو خدا، همه میگن فرشته و عشقم و زنم و نامزدم و دوست دخترم. مال ما میگه شیطان. ای خدا، بازم شکرت. محسن توی ب*غ*ل گرفتم و منو چرخوند توی هوا. وقتی وایساد سرم گیج میرفت. محسن: تو اگه فرشته بودی برام فرقی با دخترهای دیگه نداشتی، چونکه شیطونی دوست دارم. بعد دستمو گرفت و با هم سمت هم*س*ترارفتیم. نشستیم روی تخت و غرق تماشاشون شدم. محسن: خوب اسماشونو چی میخوای بذاری؟ من: اممم، آهان. اگور و پگور. محسن پقی زد خنده. محسن: اگور و پگور؟ اینا رواز کجا آوردی؟ من: واه، توی کارتونه صبر یخبندان بود دیگه. محسن باز غش غش شروع کرد به خندیدن. بعد به زور شروع کرد به حرف زدن. محسن: آوا بسکه توی خونه؟ ما کارتون دیدی دیگه همشو حفظی. من: خوب حالا مگه چیه؟ من کارتون دوست دارم. اتفاقاً توهم باید ببینی، خیلی باحالت. محسن: من با این هیکلم بشینم کارتون ببینم؟ یه نگاهی بهش انداختم و محسنو تصور کردم که داره کارتون میبینه. با این فکر منم زدم زیر خنده، محسنم داشت میخندید. خندمون که تموم شد دیدم محسن دستمو گرفت. برگشتم بهش نگاه کردم که یه جعبه گذاشت روی پام. با تعجب گفتم: این چیه؟ محسن: این هدیه اصلی که برات آوردم. من: محسن لازم نبود اینقدر خرج کنی، همون که به فکرم بودی کافی بود. محسن: آره دیدم چطور اخم کرده بودی. من: آخه تو حتی به روی خودتم نیوریدی که تولدمه. محسن: خوب باید سورپریز می شدی دیگه.

حالا اینو باز کن بینم خوشت میاد یا نه. در جعبه رو باز کردم، وای خدای من
یه گردنبند به شکل سنجاقک که روش نگین آبی خوشگل بود. من: وای محسن
دیوونم کردی. خیلی خوشگله. محسن گردنبندو برداشت و ازم خواست که
موهامو بالا بگیرم تا برام ببینده. محسن: قابلتو نداره عزیزم. پیشنیموب* و* سید
و رفت عقب به گردنبندم نگاه کرد. بلند شدم و خودمو توی آینه نگاه کردم،
واقعا سلیقتش حرف نداشت. محسن: آوازود آماده شو باید بیرون بریم. من:
بگو بخدا!!!!، کجا؟ محسن: این دیگه سورپریزه. رفتم نزدیک و لبمو مثل نینیه
برچیدم. من: محسن بگو دیگه. محسن ابروهاشو انداخت بالا و گفت:
نوج. من: زهر مار. خوب نگو. حالا برو بیرون تا لباس عوض کنم. محسن: این
ابراز علاقت منو کشته. براش زبون در آوردم و گفتم: از خودت یاد گرفتم سرگرد
جان. محسن با خنده از اتاق رفت بیرون. منم زود رفتم سمت کمد و هرچی
لباس بود بیرون ریختم. کدومو بپوشم؟ چشمم به مانتویی افتاد که محسن برام
خریده بود. جدیداً خدا رو شکر محسن با محبت شده بود و هر از گاهی ابراز
علاقه میکرد. خدا رو شکر. ولی نمیدونم این کی میخواد بره از بابام منو
خواستگاری کنه. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، من بعضی موقعها
کنترلمو از دست میدم. ولی زود جلوی خودمو میگیرم. نفس صدا داری
کشیدم و شروع کردم به لباس عوض کردم. خوب حالا شالمو هم اونیه که
محسن برام گرفت میپوشم، ساعتی که بهم عیدی داد هم بستم به دستم.
آرایشم که داشتم فقط یکم رژ گونه زدم و رژ لبمو درست کردم. اینم از عطر.
خوب من آمادم. درو باز کردم که برم یهو یادم اومد کفش پام نیست. برگشتم و

از توي جا کفشيم مثل هميشه کفش پاشنه بلندمو برداشتم. خوب پيش به سوي رماتیک ترين تولد. با محسن و ميلاد سوار ماشين شديم و محسن حرکت کرد. ايندفعه خود محسن يه آهنگ شاد گذاشت و هر از گاهي همراه خواننده زير لب ميخواند. جلويه کافي شاپ خيلي با کلاس پارک کرد. پياده شديم و با هم رفتيم سمت در، تا درو باز کردم يهو ديدم صدای گيتار و خوندن تولد تولد او مد. با تعجب به بچه‌هاي کلاس نگاه کردم. به ميلاد نگاه کردم که مثل من شوکه شده بود. بعد نگاهمو سمت بهار که داشت بهمون نزديک مي شد کردم. بهار: تولدتون مبارک دوقلوهاي خوشتيپ. بعد او مد ب*غ*لم کرد. من: واي بهار، واقعا سورپريزم کرديد. بهار: اينما همش کار آقا محسنه. ما فقط جمع شديم و کيک رو آورديم. بقيش با محسن بود. بچه‌ها دونه دونه او مدن به من و ميلاد تبريک گفتن. بعد نوبت من و ميلاد بود که به هم تبريک بگيم. ميلاد او مد ب*غ*لم کرد. ميلاد: تولدت مبارک خواهر گلم. من: تولد تو هم مبارک داداش جونم. همه نشستيم و بگو بخند شروع شد. بعدش کيک رو آوردن و کلي ازمون عکس گرفتن. حالا هرچي شمع‌ها رو فوت ميکرديم خاموش نميشد. ديگه نفسي برامون نمونده بود. آخرش اعصابم خورد شد و شمع‌ها رو در آوردم و قشنگ انداختم توي نوشيدني کامي. کامي بيچاره چشمهاش چهارتا شد. اگه خودمون تنها بوديم که حتما تلافي شو سرم در ميآورد. کيک که خورديم نوبت کادوها شد. بچه‌ها برام سنگ تموم گذاشته بودن و خيلي چيزهاي جالبي برام آوردن. ولي از همش جالبتري کادو کيارش بود. کادو کيارش يه جفت گوسفاره با نگينه‌هاي خوشگل که برق ميزدن بود. معلوم بود که خيلي گرون قيمته. همه دهنا باز مونده بود که چرا کيارش همچنين

کادویی بهم داده. برگشتم سمتش که داشت با لبخند نگاهم میکرد. کیارش: پسندیدی؟ من: دستتون درد نکنه، واقعا شرمندم کردید. کیارش: قابل تورو نداره آوا جان. بدون اینکه چیزی بگم لبخند زدم. برگشتم به محسن یه دوتا صندلی اونورتر نشسته بود نگاه کردم که با چیزی که دیدم اعصابم بهم ریخت. این سولماز پرو باز رفته بود پیش محسن و بهش چسبیده بود و در گوشش حرف میزد که نفس هاشونم به هم میخورد. آمیرم زده بود بالا، محسن به من اجازه نمیداد تا ده قدمش بهش نزدیک بشم، اونوقت اجازه داده این ایکبیری اینقدر بهش نزدیک بشه؟ تازه خود شو هم عقب نمیکشه. با صدای کیارش به خودم اومدم. کیارش: آوا حالت خوبه؟ من: هوم؟ آره آره خوبم. کیارش بهم نگاه کرد، انگار میخواست افکارمو بخونه. کیارش: آوا میخواستم در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم. من: جانم بفرمایید. کیارش: آوا تواز من بدت میاد؟ برگشتم با تعجب زل زدم به قیافه ش. من: نه. چرا اینطوری فکر میکنی؟ کیارش: آخه تو برعکس دخترهای دیگه سعی نمیکنی بهم نزدیک بشی یا باهام حرف بزنی. این من بودم که همیشه بهت نزدیک میشدم. وا، یه چیزیش میشه. چقدر هم به خوشگلیش مینازه. بابا اعتماد به نفس. ولی خدایش خوشگل بود. دقیق به قیافه ش نگاه کردم. چشمهای کشیده و خاکستری که خیلی روشن بود و با پوست برنزه ش بیشتر به چشم میومد و جذابش کرده بود. بینش قلمی و مردونه بود. نگاهم رفت به لبش، لبش باریک بود. ولی به قیافه استخوانیش میومد. تپشتم که خوب بود، بیشتر وقتها مثل امروز خاکستری میپوشید که با رنگ چشمهایش همخوانی جالبی داشت. واقعا چرا من ازش

دوري مي‌کردم؟ خوب معلومه، چون که من محسنو دو ست دارم. کيارش: آوا
حواست کجاست؟ من: ببخشيد يه لحظه رفتم توي فکر. کيارش: ميدوني،
همين بي محليه‌هاي تو باعث ميشه که من ازت خوشم بياي و خودم بهت
نزدیک بشم. من که نميدونستم چي بگم الکي گفتم: خوب. کيارش: راستش،
ميخواستم که اگه اجازه بدی با خانواده م پیام خونه تون براي خواستگاري. من:
چي؟ کيارش: چرا داد ميزني؟ من: آخه فکر کردم گفتي که ميخواي بياي
خواستگاري. کيارش: خوب در ست شنيدی. يه لحظه با خودم فکر کردم که
چقدر زود دعاء م*س* تعجب شدا. همين چند وقت پيش بود که براي خودم و
خاله دعا مي‌کردم که پسر خوشگل بياي خواستگاريم و از اينکه خاطر خواه
نداشتم گله مي‌کردم. حالا چيکار کنم؟ پارسا، سهراب، اين، محسن. کيارش:
خواهش مي‌کنم فکرها تو بکن بعد جوابتو بگو. با صدای اهمي که از پشت سرم
مي‌آمد برگشتم سمت صدا. نزدیک بود سخته بزنم. محسن پشت سر من
چيکار مي‌کرد؟ واي از قیافه ش معلومه که همه چيزو شنیده. اي انشاالله کچلي
بگيري کيارش که باعث بدبختيم شدی. به قیافه؟ جدي و اخموي محسن نگاه
کردم. من: محسن تويي. نفهميدم که اومدی. محسن: بله متوجه شدم، بس
که حواستون به آقاي مو؟ دب پور بود و داشتيد با نگاهتون مي‌خوردنیش طبعيه
که متوجه اومدن من نشديد. انگار آب يخ ريختن روم. چي ميگفت اين.
نگاهم سر خورد سمت سولماز که زل زده بود به من و محسن. باز آميرم رفت
بالا. من: اين چه طرز حرف زدنه؟ مگه من جاي تو رو گرفتم؟ محسن
دندوناشو از عصبانيت روي هم فشار داد و بازو مو گرفت و بلندم کرد. روبه
بچه ها کرد. محسن: يه لحظه با اجازه تون ما الان ميايم. بعد هم خودش رفت

از کافي شاپ بيرون. منم با عصبانيت رفته دنبالش. يکم اونورتر وایساده بود
زود رفته پیشش. من: تو به چه حقي با من اينجوري صحبت ميکني؟ محسن:
يعني چي به چه حقي؟ الان شد چه حقي؟ اون موقعها که خوب شوهرم
شوهرم ميکردي. مخم سوت کشيد، اصلا باور نميکردم اين محسن باشه که
اينجوري داره حرف ميزنه. من: اون موقع تو نچسبيده بودي به صورت دختر
نامحرم و باهاش لاس بزني. يهو محسن مثل اژدها شد و يه قدم اومد سمت
ولي من تڪون نخوردم، همينجور سرمو بالا گرفته بودم و بهش نگاه ميکردم.
محسن: با تو هرچقدر هم که حرف بزمن به جايي نميرسم. بعد اشاره کرد به
سرش و گفت: تو اينجات خاليه، هنوز خيلي بچه اي. من: هه، لابد واسه
همينه که چند ماهه به من وعده داداي ولي هنوز نرفتي با بابام حرف بزني نه؟
محسن: يعني تو اينقدر احمقي که نميفهمي من بخاطر امنيت خودته که تا
حالا هيچ اقدامي نکردم؟ من تا بشيري رو دستگير نکنم نميتونم به بابات از
علاقه مون بگم. من: جدا؟ واقعا خوب بهونه اي پيدا کردي. لابد تا بشيري رو
دستگير کني يه ده بيست سالي طول ميکشه نه. محسن چشمش بست و
دستشو مشت کرد. محسن: آوا قبل از اينکه باز کنترلمو از دست بدم و ديوونه
بازي در بيارم از جلوي چشمم دور شو. يه ابرو مو انداختم بالا و با اخم
نگاهش کردم که داد زد. محسن: دميگم از جلوي چشمم گمشو برو. انگار با
پتک زدن تو سرم. همينجور با دهن باز نگاهش کردم. بدون هيچ حرفي راه
افتادم. نميدونستم کجا دارم ميرم، فقط ميخواستم برم. به من گفت گمشو برو.
باز ميخواست روي من دست بلند کنه. اونم روز تولدم. چقدر خوش خيال

بودم من که فکر میکردم امروز بهترین تولد مه. گند زدی محسن، ازت بدم
میاد. ازت متنفرم محسن. از اون چشات که دیوونم میکنه متنفرم، از اون بوی
عطرت که آروم میکنه متنفرم. از صدای مردونه و جذابیت که قلبمو میلرزونه
متنفرم. از آغ*و*ش گرم که پر امنیترین جای دنیا ست متنفرم. ازت متنفرم
محسن. یهو با دستی که دستمو کشید خوشحال شدم که محسن اومده. اما
زهی خیال باطل. کیارش بود. کیارش: آوا چرا داری گریه میکنی؟ چرا داری
داد میزنی؟ چیزی شده؟ باز زدم زیر گریه. دیگه صدای هق هقم رفته بود بالا
که کیارش دستمو گرفت و منو برد سمت ماشینش که کنار خیابون پارک شده
بود. نشستم توی ماشین، درو بست و رفت سمت در عقب. وقتی سوار ماشین
شد آب معدنی رو گرفت سمت. کیارش: بیا بخور. زیر لب تشکر کردم و آب
رو خوردم. ولی همینجور داشتم گریه میکردم، احساس میکردم که قلبم داره
تیکه تیکه میشه. کیارش: نمیخواهی بگی چی شده آوا؟ من: هیچی، محسن یه
حرفی زد خیلی بهم بر خورد. ببخشید شما رو توی زحمت انداختم. کیارش:
این چه حرفیه دختر؟ وظیفه. باز ساکت شدم و زل زدم به بیرون. دهنم تلخ
شد. کم کم چشمم گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم. احساس کردم یه چیزی
داره روی صورتم حرکت میکنه. اما اینقدر گیج بودم که نمیتونستم خودمو
تکون بدم. باز احساس کردم یه چیزی روی صورتم تکون خورد. چشمهامو
آروم باز کردم که یه موش سیاه دیدم جلوی صورتم با اون سیبیلای زشتش زل
زده بود به من. از ترس جیغ کشیدم و خواستم بشینم که با صورت خوردم
زمین. دستامو از پشت بسته بودن و طنابش به طنابی وصل بود که پاهامو
باهش بسته بودن. به دور و برم نگاه کردم، چقدر گرد و خاک بود. به زور

خودمو نشوندم و تکیه دادم به دیوار. یه اتاق کوچیک که یه گوشه ش یه صندلی افتاده بود و زیرش روی زمین پر خون بود. یه طرف دیگه یه قالی و میز و چند تا خرت و پرت بود. فکر کنم اینجا انباریه. در و دیوار پر خون بود. زل زدم به اثر دست یکی که با خون روی دیوار بود. در باز شد و یکی اومد توی اتاق. من: شما کی هستید؟ من اینجا چیکار میکنم؟ خودم میدونستم که چه بلایی سرم اومده، اما میخواستم که مطمئن بشم. مرد با یه صدای کلفت و لوتی واری گفت: صداتو ببر. اینو باید بری از بابات پرسسی که توی کارای رئیس زیادی دخالت کرده. من: آخه با بودن من اینجا چه چیزی به شما میرسه؟ ولم کنید برم، بخدا به کسی چیزی نمیگم. من که قیافتو ندیدم. مرد اومد نزدیک و زیر نور وایساد و گفت: گفتم خفه. خیلی چیزها میرسه. مثلاً اینکه بابات دیگه توی کارهای ما دخالت نمیکنه. اون ضرریم که به ما رسونده رو میتونه پس بده. از دختر خانم خوشگلشم که تو باشی خیلی استفاده ها میشه کرد. بعدشم که دیگه تکراری شدی کلفتیمونو میکنی. با این حرفش چندشم شد و میخواستم عق بزوم. از فکر اینکه این با این قیافه؟ زششش که چند جاش جای چاقو بود، با اون دماغ پهن و ابروهای پر پشت که نا مرتب بود، بهم دست بزنه چندشم میشد. لباسش هم رنگ و رو رفته بود، با شلوار شیش جیبی سبز رنگ و کمربند قرمز. فکر کنم یه ده سالی میشد که حموم نکرده بود. چون از یه متری بوش داشت خفم میکرد. من: من تشنمه، آب می خوام. مرد: مگه بهت نمیگم خفه؟ تو اینجا حق نداری جیکتم در بیاد. فکر کنم یادت رفته که اینجا گروگانی هان؟ من: نه یادم نرفته، ولی هر حیوونی که باشه هم دلش به رحم

میاد و آب میاره. تو دیگه از نوع جدیدش هستی لابد. یهو مرد اومد سمتم و با یه دستش منو بلند کرد چسبوندم به دیوار. از بوی نفسش داشتم خفه میشدم. من: برو کنار، بوی نفست داره حالمو بهم میزنه. من موندم با اینهمه پول که بشیری گیرش میاد چرا به توله هاش نمیرسه؟ مرد یه سیلی زد توی گوشم که فکر کنم گردنم شکست. منم آب دهنمو که با خون مخلوط بود تف کردم توی صورتش. باز دیوونه شد، موهامو گرفت و کشوندم و بردم اون سمت اتاق. مانتوم رفته بود بالا و کمرم روی زمین میخورد و میسوخت. رسیدیم به اون صندلی که افتاده بود، درستش کرد و منو نشوند روش. من: چیه؟ نکنه بهت بر خورده؟ آخی ببخشید که باعث شدم زندگی گندتو که حتی یه حموم هم توش نداشتید یادت بیارم. ایندفعه همچین زد توی گوشم که واسه چند لحظه کر شدم. به صورتش نگاه کردم که معلوم بود داره فحش میده، ولی من نمی شنیدم. یهو یه مشت زد توی صورتم که پرت شدم روی زمین. باز موهامو گرفت و نشوندم روی صندلی. انگار با مشتیه که زد گوشم باز به کار افتاد. مرد: وقتی که کشتمت میفهمی چه زندگی داشتم. نمیدونی که بشیری چه نقشه ها برات کشیده. خیلی درد داشتم. اما نباید نشون میدادم که ترسیدم. با صدایی که به زور در میومد گفتم. من: نه بابا. خوب میگم، بین توی دستم چیه. مرد یه ابرو شو انداخت بالا و نگاهم کرد. بعد رفت پشت سرم و به دستم که انگشت و سطیمو براش گرفته بودم نگاه کرد. من: این هم برای تو، هم برای بشیری که هیچ گ.. نمیتونه بخوره. یه دفعه حمله کرد سمتم و همون انگشت وسطیمو گرفت و پیچوند که صدای شکستنشو شنیدم. از درد یه جیغ کشیدم که باز یکی زد توی سرم که با صورت پرت شدم روی زمین. فکر کنم دماغم

شکست چون درد شدیدی رو احساس میکردم. مرد اومد یه لگد خوابوند توي شکمم که از دردش به خودم پیچیدم. پا نیست که، فیله. همینجور که نفس نفس میزدم گفتم: نه نه، قبول نیست. فیل با فنجون نمیشه که. بعدشم، من دست و پام بسته ست. آخه ترسو تو زورت به یه دختر که دست و پاش بسته ست میرسه؟ مرد: مثل اینکه تو زبونت کوتاه نمیشه، حالا همچین زبونتو برات بیرم که حال کنی. از توی جیش یه چاقو در آورد و بازش کرد. ای وای خدا، این جلدی جلدی میخواد زبونمو ببره. با ترس بهش نگاه کردم که لبخند کریهیی روی لبش بود. این که دیوونه ست، مطمئنم الان زبونمو میره. پس قبل از اینکه دست به کار بشه، بهتره من آخرین حرفمو بزنم که عقده نشه. من: من موندم چرا این بشیری هرچی آدم زشته دور خودش جمع کرده. واقعا که خیلی بد سلیقه ست. مرد یقه مو گرفت و بلندم کرد، چاقو رو آورد نزدیک صورتم که صدائی از پشت سرم اومد. صدا: اکبر چه غلطی داری میکنی؟ اکبر: دختره؟ ج... زبونش خیلی درازه. باید زبونشو براش قیچی کنم. به زور گفتم: چرا... الکی حرف.... میزنی آخه؟ تو که قیچی دستت.... نیست، اون چاقوئه. یعنی تو.... یه کلاس هم درس... نخوندی.... بیسواد؟ اکبر باز چاقو رو آورد نزدیکم که یه مشت خورد به صورتش و دستش شل شد و من پرت شدم روی زمین. صدا: کی به تو اجازه داد روش دست بلند کنی؟ این چه قیافه ایه که براش درست کردی؟ برو گم شو بیرون تا اون روی سگمو بالا نیاوردی. صدای در خبر از بیرون رفتن اکبر داشت. من همینجور روی صورت افتاده بودم که مرد از روی زمین بلندم کرد و نشوندم روی صندلی. خواستم به قیافه ش نگاه کنم

که چراغ خورد به چشمم. چشامو بستم و دوباره باز کردم. نه، باورم نمیشه. از چیزی که داشتم میدیدم شوکه شده بودم. الان میفهمم که چرا اینقدر صداش برام آشنا بود. باورم نمیشه که اینم همراهشون باشه. با صدای ضعیفی گفتم: کیا، کیارش: سلام آوا. بخاطر مشتیهایی که خورده بودم داشتم با چشم نیمه باز و با تعجب بهش نگاه میکردم. اومد نزدیکم و چونمو گرفت توی دستش و به صورتم زل زد. سرشو از روی تاسف تکون داد. کیارش: بین احمق چیکار کرده. خوبه بهشون گفتم کاریت نداشته باشن. اگه میگفتم بزنت چیکار میکردن. همینجور زل زده بودم بهش. کیارش با پشت دست صورتمو ناز کرد که صورتمو عقب کشیدم. من: خیلی... پستی کیا، خیلی. اصلا باورم نمیشه.... که تو هم آدم بشیری... هستی. کیارش: اشتباه نکن آوا جان. من آدم بشیری نیستم، پسرشم. دهنم از تعجب باز موند. اصلا باورم نمیشد که استاد مهربونمون پسر بشیری باشه. من: یعنی... همه چیز.. دروغ بود؟ اون حرفها؟ اون نگاه؟ نه اصلا باورم نمیشه. اینا رو با بغض میگفتم. کیارش: چرا باورت نشه؟ من با نقشه؟ خودم اومدم دانشگاهتون و استاد شدم. اینقدر بهشون پول دادم که بدون هیچ سوالی قبول کردن بذارن من جای اون استاد قبلی پیام. هدف من فقط نزدیک شدن به تو بود. میخوام بهم اعتماد کنی، منو دوست خودت بدونی. بعدش خیلی راحت بیمارمت اینجا. ولی اون بادیگارد مزخرفت زرنکتر از این حرفا بود. یک لحظه هم ازت غافل نمیشد. اونروز که کامیار مارمولک آورد توی کلاس، من دیدم که بادیگاردت (محمد) داشت دنبالت میگشت. بهش اشاره کردم که رفتی بیرون. میخوام ستم اینجوری بهت نزدیک بشم و اعتمادتو جلب کنم. اما تو همش محسن محسن میکردی. اونشب رو

که بهتون حمله کردن يادته؟ من بهشون دستور دادم که باديگاردتو بکشن. اونروز برعکس هميشه که با اون باديگاردت بودي، تونستم خيلي راحت تعقيبت کنم و خودمو سرراحت بذارم. توهـم ساده تر از اون حرفها بودي و زود منو دعوت کردي خونه تون. اون شب توي خونه تون خيلي چيزها رو فهميدم. فهميدم که رابطه ت با بابا ت خوب شده و خيلي بيشتـر از اون چيزي که فکر ميکرديم دوستت داره و براش مهمي. اما اون باديگاردت خيلي حواسش به من بود و اجازه نميداد بهت نزديک بشم. من فقط يه اشتباه کردم، اونم اينکه توي سفر شمال از كوره در رفتم و اون مرد روزم و باعث شدم که تو با سوء ظن بهم نگاه کني. اما خيلي راحت تونستم نظرتو درموردم عوض کنم و باز بشم همون كيارش. و اما مهمترين قسمت اين ماجرا، تعظيم كرد و بعد همينجور که سرش پايين بود با يه لبخند نگاهم كرد و ادامه داد: امروز ديدم که محسن جونـت داشت نگاهمون ميکرد. از عمد حرف خواستگاري رو كشيدم وسط. چون ميدونستم که خيلي بهت حساسه و حتما دعواتون ميشه. بعد از دعوا هم اومدم دنبالت و اون آب رو که از قبل آماده کرده بودم بهت دادم و الان تو اينجايي. از حرفهاش شوکه شده بودم و با چشمهاي از حدقه در اومده زل زده بودم بهش. كيارش: من بايد خيلي وقت پيش اين کارا رو ميکردم و تو رو اينجا مي آوردم. ولي يه چيزي باعث شد نتونم به راحتی اينجا. زانو زد جلوي پام و زل زد به چشمام. حالا اين قيافه؟ جذاب براـم كـريه ترين قيافه؟ دنيا شده بود. كيارش: ميدوني اون چيز چيه؟ من ازت خوشم اومد. نـمـيگـم عاشقتـم، ولي ازت خوشم مياد. چون واقعا تكي. حيف که دختر اون

پیر خرفتی، وگرنه با هم خوشبخت میشدیم. جانم؟ من با این قاتل خوشبخت بشم؟ چه حرفا؟ رومو ازش گرفتم و زل زدم به دیوار. کیارش بدون هیچ حرفی رفت بیرون و در رو هم قفل کرد. شنیدم که بهشون میگفت کسی حق نداره بیاد توی اتاق. وای خدایا، حالا من چیکار کنم. میدونم که حتی اگه بابا هم به حرفهашون گوش بده اینا باز هم از من استفاده شونو میبرن. اینقدر فکر کردم و نقشه کشیدم که خوابم برد. احساس کردم که یه چیزی داره روی لباسم تکون میخوره. از فکر اینکه مو شه زود چ شمهامو باز کردم. دست یکی رو دیدم که داره دکمه های ماتوم رو باز میکنه. تکونی خوردم که دستشو کشید عقب. سرمو بالا گرفتم، کیارش گراز بود. کیارش زیر ب*غ*لمو گرفت و کمکم کرد که بشینم. خودمو ازش جدا کردم و رومو ازش گرفتم. بدنم خیلی درد میکرد. مخصوصا دنده هام و انگ شتم. یکی از چ شمهام که در ست باز نمیشد و میدونستم که ورم کرده. کیارش پشت دستشو کشید روی صورتم و نوازشم کرد که سرمو کشیدم عقب. آوا الان وقت این کارها نیست. تو باید مختو کار بندازی. باید از سلاح زنانه ت استفاده کنی. باید همه؟ تلاشتو بکنی. چي میگی تو هم؟ من داره حالم از قیافه این بهم میخوره، اونوقت تو میگی باید از سلاح زنانه ت استفاده کنی؟ تو باید این کارو بکنی آوا. تنها راه نجاتته. زل زدم به چشمه‌اش، من باید این کارو بکنم. پس بازی شروع شد کیارش خان. شروع کردم به گریه کردن. کیارش با تعجب نگاهم کرد، بعد نگاهش مهربون شد و رفت پشتم و دست و پامو باز کرد. وقتی اومد رو به روم وایساد، یهو بلند شدم که فکر کرد میخوام فرار کنم. اما من پریدم توی ب*غ*لش. سرمو گذاشتم روی سینه‌ش و شروع کردم به گریه کردن. همچین حق هق میکردم که

خودمم باورم شده بود. با صدای لرزونی شروع کردم به حرف زدن. من: آخه
کیا چرا؟ چرا این کارو با من کردی؟ منی که فقط به تو اعتماد کردم. منی که
دلمو به تو باختم. منی که عاشقت شده بودم. آخه چرا کیا؟ کیارش منواز
ب*غ*لش آورد بیرون و با تعجب نگاهم کرد. یهو اخم کرد. کیارش: آوا تو
چی فکر کردی؟ منو احمق فرض کردی؟ میخوای باور کنم که تو هیچ حسی
به اون مرتیکه بادیگاردت نداری و منو دوست داری؟ قیافه؟ متعجیبی به خودم
گرفتم و گفتم: چی؟ محسن؟ اون سنگ احساسش کجا بوده که من بخوام
عاشقش بشم؟ من ?? سال بدون مهر و محبت بزرگ شدم. نیام حالا هم
عاشق یکی بشم که از عشق و احساس بویی نبرده. من ازش بدم میاد، از دیروز
دیگه ازش متنفر شدم. باز شروع کردم به اشک تماشای ریختن و دستمو
گذاشتم روی صورت کیارش و زل زدم به چشماش. من: چرا باور نداری که
من عاشق این چشمهای خوشرنگت شدم؟ چرا باور نمیکنی که من از ته ته
قلبم دوست دارم؟ ببین تپش قلبمو. دستشو گرفتم و گذاشتم روی قلبم. من:
این فقط و فقط بخاطر تو داره اینجوری تند میزنه. کیارش صورتمو گرفت توی
دستهایش و توی چشمهام خیره شد. انگار میخواست از چشمام بفهمه که
راست میگم یا نه. بعد آروم سرشو نزدیک آورد که بب*و*ستم، نمیتونستم
پسش بزنم. چون دستم رو میشد. باید بدترین بب*و*سه؟ زندگیمو تجربه
بکنم. چشمهامو بستم که قیافه؟ نحسشو نبینم. نفسش داشت میخورد به لبم
که یهو در باز شد و کیارش پرید عقب. به سمت در چرخید. نفسشو با صدا
داد بیرون و به موهایش چنگ زد. کیارش: چرا مثل گاو سرتو میندازی پایین و

میای داخل؟ برو گم شو بیرون. اکبر: ولی آقا تماس گرفتن، گفتن که باها شون تماس بگیرید. کیارش: باشه، حالا هم گورتو گم کن. نمیدونم فشارم افتاده بود یا از ترس اتفاقی که نزدیک بود بیافته بود که یخ کرده بودم. لبم داشت همینجور میلرزید. کیارش او مد نزدیکم و دستمو گرفت. کیارش: آوا چرا دستت یخ زده؟ سرده؟ با سر جواب دادم آره. کیارش دستمو گرفت و منو برد سمت در. کیارش: الان میبرمت بالا تا گرم بشی. از در که رفتیم بیرون وارد یه هال نسبتاً بزرگ شدیم. هرجای خونه که نگاه میکردی یکی از این غول هیکلا با اخم وایساده بود. همه داشتن بدجور نگاهم میکردن. یه لحظه احساس کردم ل*خ*تم و خودمو چسبوندم به کیارش. کیارش نگاهم کرد و دستمو فشار داد. بعد با اخم رو کرد به بقیه. کیارش: به چي زل زدید؟ سرتونو بندازید پایین بینم. مفت خورا. اینجا وایساده فقط واسه؟ گند باز یاتون. حالا همچین میگفت گند باز یاشون انگار که خودش خیلی شریف بود، پاک بود. چي بود آخه؟ از پله ها رفتیم بالا که چند تا در داشت. رفت سمت یکی از درها و بازش کرد. کنار وایساد تا من برم تو. داخل که شدم یه اتاق خالی دیدم که یه طرفش یه تخت یه نفره بود و طرف پنجره هم یه میز تحریر بود. کیارش او مد پشتم وایساد و سرشو گذاشت روی شونه م. منم دست کردم توی موهاش که آخم در او مد. کیارش: چي شد؟ من: انگشتمو شکست، خیلی درد میکنه. کیارش: صبر کن الان میام. بعد از اتاق رفت بیرون. به پنجره نگاه کردم. شب بود. یعنی من یه روز کامل توی زیر زمین بودم؟ وقتی برگشت بانداژ و لیوان آب همراه قرص دستش بود. کیارش: بیا دراز بکش، فکر کنم فشارت افتاده. دستمو گرفت و بردم سمت تخت. نشستم روی تخت، کیارش نشست کنارم و

تکیه داد به دیوار. دستمو با باند بست و قرص رو داد که بخورم. بعد شونه هامو گرفت و منو کشید توی ب*غ*لش. حالا سرم روی شونه ش بود و اون داشت با موهام بازی میکرد. حالا من اینو چیکار کنم خدا؟ نکنه یه وقت بخواد بلایی سرم بیاره؟ وای محسن کجایی؟ بیا منو از دست اینا نجات بده. دست بردم سمت گردنم، گردنبندمو گرفتم توی دستم. محسن زود بیا. کیارش: به چي فکر میکني؟ من: به اینکه قلبت داره تند تند میزنه. کیارش موهامو ب*و*سید. باید یه چیزی میگفتم، نمیشد اینجوری ساکت بمونم. باید میذاشتم باور کنه که دوسش دارم. من: کیا. کیارش: جانم. من: ساکت نباش. من خیلی میترسم، فقط صدای تو میتونه آرومم کنه. کیا منو میکشن؟ کیارش: همین قصدو که دارن، ولی فعلا نه. تا وقتی که بابات پول به حسابمون نریزه چیزیت نمیشه. دستمو محکم دور کمرش حلقه کردم و با گریه گفتم: کیا، من نمیخوام بمیرم. من هنوز آرزوها دارم. کیارش: چه آرزوهایی؟ این آرزوها به منم مربوط میشه؟ عجب آدم پروییه. فکر کرده کیه که من بهش فکر کنم. به زور جلوی خودمو گرفتم تا فحشش ندم. با خجالت تصنعی گفتم: اوهوم. کیارش سرمو بلند کرد و گرفت توی دستش. کیارش: میشه به منم بگی؟ با عشوه گفتم: خوب، اممم خوب. اینجوری نگاه نکن خجالت میکشم کیا. انگار که دلش ضعیف رفت چون منو محکمتر گرفت توی ب*غ*لش. کیارش: میدونی وقتی بهم میگفتی کیا خیلی خوشم میومد. آخه همیشه بهم میگفتی مو؟ دب پور. مکثی کردم و گفتم: راستش، همیشه به عروسیمون فکر میکردم. من توی لباس خوشگل عروس، تو با کت و شلوار خاکستری که با چشمهات همخونی داشته

باشه. تازه رنگ کرواتتم آبی روشن باشه. با آهنگ مورد علاقه مون میر*ق*صیم. بعد هم با هم میریم خونه مون و زندگیمونو شروع میکنیم. تو میری سرکار، من با عشق برات غذا درست میکنم. بعد که میای خونه با هم غذا میخوریم و از روزمون حرف میزنیم. بعدش بچه دار میشیم. دوقلو، یه دختر و یه پسر. بیتا و بابک. قشنگن نه؟ کیارش با لبخندی که توش تمسخر بود سرشو تکون داد. لابد فکر میکرد منو خر کرده. من: بعد دیگه بزرگ میشن، عروسیهاشونو میبینیم. نوه هامونو میبینیم. بعدشم نتیجه هامونو خودم نمونه بودم اینهمه شعر و ور از کجام در آورده بودم که به این گفتم. من: دوست دارم دخترمون چشمه‌اش به تو بره، ولی موهایش و لبش مثل من باشه. پسرمون چشمه‌اش مثل من مشکي باشه، بینیش و موهایش و قد و هیکلش به تو بره. واه واه، بلا به دور. اگه بچه م به این بره که با دستهای خودم خفه ش میکنم. بعد سرمو گذاشتم توی شونه ش. من: کیا خسته م، میذاری توی ب*غ*لت بخوابم؟ کیارشم انگار از خدا خواسته دست انداخت دور شونه م و با هم خوابیدیم روی تخت. یاد اونروز افتادم که پیش محسن خوابیدم. چقدر اون شب خوب خوابیدم و کاب*و*س ندیدم. اینقدر به محسن فکر کردم که خوابم برد. با صدائی بیدار شدم، اما چشمهامو باز نکردم. انگار از بیرون بود. خوب گوشهامو تیز کردم. کیارش بود انگار داشت بحث میکرد. کیارش: قرار ما این نبود. من گفتم میارمش که آوردمش. ولی تو به قولت عمل نکردی. ندیدی چه به روز صورتش آورده. انگشتشو شکونده. این بود قولی که دادیدی؟ نه نه، کسی حق نداره بهش نزدیک بشه. از این به بعدم کسی باهاش کاری نداره. نه دیوونه نشدم. شما هم بهتره دور آوارو خط بکشید. خوب به من چه،

به باباش بگید که کشتیدش و جسد شو انداختید توی دریا. نمیدونم هر کاری که دلت میخواد بکن. باشه، حواسم هست. نه، استفاده مو که ازش بردم خودم میکشمش. صدای درو شنیدم، بعد صدای قدمهایش که بهم نزدیک میشد. احساس کردم بالایی سرم وایساده و زل زده به من. بعدم احساس کردم که دستشو جلوی صورتم تگون داد. لابد میخواست بهینه که من بیدارم یا خوابم. بدجور فکرم با حرفهایش مشغول شد. پس این میخواد از من استفاده بیره آره. یه استفادهای نشونت بدم که حالشو ببری کیارش جان. فقط خدا کنه محسن زودی پیدا کنه. خدایا، خودت هوامو داشته باش. یه کاری کن که این چند روز این تنونه به من نزدیک بشه تا من راهی برای فرار پیدا کنم. بعد شروع کردم به قرآن و دعا خوندن. دلم آروم گرفت و کم کم خوابم برد. چشمهامو به زور باز کردم، وای بدنم درد میکنه. وای خدا. به دور و برم نگاه کردم. کسی توی اتاق نبود. آروم ناله کردم که در باز شد. کیارش همراه مردی وارد شد. کیارش اومد کنارم نشست. کیارش: آوا جان تب داری، دکتر اومده معاینه ت کنه. وای خدای من. خدا جون دوست دارم. خدا جون خیلی گلی. منو مریض کردی که این نجس تنونه بهم نزدیک بشه. خدایا مر سی. دکتر معاینه م کرد و نسخه پیچید. دکتر: یه آمپول هست که باید بری بگیری تا بزمن. یهو جیغ زدم و گفتم: نه نه، آمپول نه. کیارش با تعجب نگاهم کرد که زود خودم و جمع و جور کردم. من: کیا، من از آمپول میترسم. کیارش: ترس نداره که عزیزم. آمپول بزنی زودی خوب میشی. همین دیگه، من نمیخوام زود خوب بشم جیگول. من: نه کیا، تورو خدا. آمپول نمیخوام. حاضرم بمیرم ولی آمپول نزنم. کیارش: تو

که مرده ت به درد من نمیخوره. ولي باشه، اگه آمپول نمیخواي نمیگیرم. بعد همراه دکتر رفت بیرون. پنج دقیقه بعدش برگشت. خیلی گیج بودم، نمیدونستم چي به چیه. به زور سوپ به خوردم داد و بعدش قرصامو بهم داد. نمیدونم کي بود که خوابم برد. احساس کردم يکي دست گذاشته روی صورتم. دستمو گذاشتم روش، دستش مردونه بود. لبخند زدم. من: محسن. يه دفعه يه سيلی محکم خورد توي گوشم. چشمهامو با تعجب باز کردم که دیدم کيار شه. اي واي گند زدم. کيارش صورتش قرمز شده بود و داشت تند تند نفس میکشيد. يهو هجوم آورد سمتم و موهامو گرفت توي دستش و انداختم روی زمین. شروع کرد به نعره کشیدن. کيارش: من محسنم؟ ميگي محسن؟ يه بلایي سرت میارم که محسن که سهله هيچ مردی ديگه نگاهت نکنه. بيشرف. لگد زد به کمرم که جيغم هوا رفت. من: کيا نکن، کيا جون من نکن. داری اشتباه میکنی. من دوست دارم. انگار که دیوونه شد يهو اومد با پشت دست زد توي دهنم که شوري خون رو حس کردم. کيارش: به من دروغ نگو ک*ث*ا*ف*ت. من: کيا، راست میگم. داشتم خوابشو میديدم، بخاطر همین صداش کردم. داری اشتباه میکنی. من فقط تو رو دوست دارم. افتادم به سرفه. اينقدر سرفه کردم که از حال رفتم. وقتی به هوش اومدم، دیدم هنوز روی زمین هستم. به خودم تکوني دادم که درد بدی توي کمرم احساس کردم. انشالله پاهات بشکنه کيارش. بخدا با همین دستهای خودم میکشمت. آرام آرام رفتم سمت دستشویی. مانتومو از تنم در آوردم، لباسمو زدم بالا. بدنم همش کبود بود، صبر کن اکبر حال تورو هم میگیرم بوگندو. رفتم صورتمو بشورم که چشمم خورد به آينه. از ترس يه جيغ خفیف کشيدم. چي به روزم آوردن؟ چرا صورتم

پر خونه؟ به د ستهام نگاه کردم، اونا هم پر خونه. يعني موقع سرفه کردن خون بالا آوردم؟ زود دست و صورتمو شستم. باز به آينه نگاه کردم. موهام ژولیده و رنگ صورتم زرد بود، لبم زخم بود و ورم کرده بود، پلکم باد کرده بود و هنوز درست باز نمیشد. زیر چشم راستم و پیشونی و چونم زخم شده و کبود بود. کمرم همینجور درد میکرد، لابد اونم کبود شده بود. باز ماتمو پوشیدم و از دستشویی رفتم بیرون که چشمم به کیارش افتاد. گوشه اتاق کز کرده بود و داشت منو نگاه میکرد. یه لحظه با دیدنش احساس کردم که حالت عادي نداره. رفتم کنار پنجره، ماه کامل بود. به پایین نگاه کردم، دو تا مرد کنار در وایساده بودن و چشم میچرخوندن. دو تا هم همش میرفتن و میومدن. کیارش دستشو دورم حلقه کرد که محلش نذاشتم. گردنموب*و* سید و آروم گفت: ببخشید. محل نذاشتم و همینجور زل زدم به بیرون. شونه هامو گرفت و منو چرخوند سمت خودش، ولي بهش نگاه نکردم. باز دست گذاشت زیر چونم و سرمو بالا گرفت. کیارش: آوا، نمیداري اون چشمهاي خوشگلتنو ببینم؟ باز جواب من سکوت بود. کیارش: آوا عروسکم، یه لحظه دیوونه شدم از اینکه اسم اون مرتیکه رو آوردي. فکر کردم داري دروغ میگي. ببخش دیگه. دلت میاد به چشمهام که عاشقشوني نگاه نکنی؟ خدایا منو بکش اگه عاشق چشمهاي زشت اینم. البته خوشگلن ها، ولي خوشم نیاد. خدایا تو هم به چه آدمایي زیبایی میدی ها. مجبور شدم به چشمهاس نگاه کنم. اونم با لبخند اومد نزدیک تا لبمو بب*و*سه که زود خودمو کشیدم عقب. من: اکیا چیکار میکنی، سرما میخوریا. کیارش: اشکال نداره. باز اومد بیاد نزدیک که از

دستش در رفتم و روي تخت دراز کشيدم. من: کيا من گشنمه. بدنم خيلي ضعيفه، احساس ميکنم دارم ضعف ميکنم. کيارش: خوب، شام خرج داره. من: وا، خوب كيفم پيشتونه و خودتون پول برداريد. کيارش: نه ديگه، خرجش يه ب*و*سه. باز اومد نزديک که دستمو گذاشتم روي لبش و دست خودمو که روي لبش بود ب*و*سيدم. من: نه نشد ديگه، شما به علت اينکه زود قضاوت کرديد تنبيه هستيد تا وقتي که پسر خوبي بشي. باشه پسر گلم؟ کيارش: خيلي پررويي. باشه الان ميام. به سمت در رفت که صداش کردم. برگشت نگاهم کرد. من: کيا، پتوي اضافه مياري؟ سردمه. کيارش: باشه. من: اگه ملحفه تميزم هست بيار، اينارو پر خون شده. کيارش به ملحفه ها نگاه کرد و سرشو آروم تگون داد و رفت. زود از تخت پريدم پايين و زير تخت رو نگاه کردم. اينجا که چيزي نيست. خوب اين يه ملحفه، اينم يه پتو، کيارش هم که دوتا بياره خوب ميشه. رفتم سمت پنجره، اينجا که فاصله ش زياده. با چندتا ملحفه و پتو تا نصفشم نميشه. اي خدا. پس من چيکار کنم. ميدونم که کيارش حرفهامو باور نکرده و الان هم توي نقشه ست که چيزي بهم نميگه. صداي کيارشو که شنيدم زود پريدم روي تخت و اشتباهي نشستم روي همون دستم که انگشتم شکسته بود. واي ماماني، مردم. دختر کوري ميشيني روي دست. کيارش اومد داخل، يه سيني دستش بود. وقتي نزديک شد قيافه مو که ديد ابروهاشو داد بالا. کيارش: چي شده؟ من: انگشتم. بعد گوله گوله اشک ريختم، ايندفعه ديگه واقعا از درد داشتم گريه ميکردم. کيارش سيني رو گذاشت روي زمين و اومد سرمو ب*غ*ل گرفت. بعد که آروم شدم غذامو خوردم. کيارشم رفت پتو و ملحفه آورد. خدا رو شکر دو نفره بودن. اين لحافو

میشه نصفش کنم و به هم ببندم. فکر کنم اینا خوب باشه، ولی باز کمه و باید بپریم. باز الکی خودمو زدم به خواب و به نقشه م فکر میکردم. خدایا خودت کمکم کن. **** محسن یه نگاه به موبایلش کرد و باز به آقای پرند نگاه کرد. مرد بیچاره چقدر قیافه ش خسته و رنجور شده. میلاد هم روی یکی از مبلها با قیافه؟ درهم نشسته بود. خانم راد و صغری خانم هم همش داشتن گریه میکردن. صغری خانم که غش کرده بود و تازه به هوش اومده بود، خانم راد داشت آب قند به خوردهش میداد. محسن کلافه دستي به صورتش کشید. به جای همیشگی آوا نگاه کرد، جایی که آوا همیشه مینشست و تلویزیون نگاه کرد. جایی که آوا خیلی وقتها خندیده بود و بعضی وقتها گریه کرده بود. با این فکر لبخند کجی گوشه ی لبش نشست. چقدر بخاطر ایزل گریه میکرد. بلند شد و رفت سمت آقای پرند. محسن: شما برید استراحت کنید. خبری شد من بیدارتون میکنم. آقای پرند نگاه خسته و اشک آلودش رو به محسن دوخت و با بغض گفت: چطور استراحت کنم؟ چطور بخوابم وقتی که میدونم دخترم وسط یه مشت گرگ تک و تنهاست. نه من نمیتونم. من اون دنیا چطور توی روی مهناز نگاه کنم؟ چطور بگم که از یه دونه دخترت نتونستم مراقبت کنم؟ شروع کرد به گریه کردن. محسن دست گذاشت روی شونه ش. توی سینه ش احساس درد میکرد. آوا، کجایی؟ میلاد نزدیک پدرش شد و اونو در آغوش گرفت. دوتایی گریه میکردن. اولین بار بود که اشک میلاد رو میدید. میلاد: بابا نگران نباش. آوا دختر قوی ایه. اون از پس شون بر میاد. محسن با صدای گرفته ای گفت: همش تقصیر منه آقای پرند. من وظیفمو خوب انجام ندادم.

اگه آوا چیزیش ب‌شه من هیچوقت خودمو نمیبخشم. خانم راد به پسرش نگاه کرد. اون خوب پسرش رو درک میکرد. میدونست که چي داره توي دل تنها پسرش میگذره. نگاه آوا و محسن رو به هم دیده بود. چندبار هم موقعي که براي آب خوردن میرفت پایین، صدای خنده ها و حرف زدن‌هاشونو از توي اتاق میشنید. موبایل محسن زنگ خورد. محسن جواب داد و شروع کرد به حرف زدن. همه زل زده بودن به دهن محسن که یه خبري از آوا بشنون. محسن تماس رو قطع کرد. آقای پرنده: چي شد پسر؟ خبري از آوا نشد؟ محسن: تونستن با رد یابی که توي ساعت آوا بوده جاشونو پیدا کنن. اونجا رو زیر نظر گرفتن و کیارش رو دیدن. اینجور که به نظر میاد پیدا شون کردن. آقای پرنده چشمهاشو بست و گفت: خدایا شکرت. از آوا خبري نیست؟ محسن: هنوز چیزی نمیدونن. هنوز اون آدمي که بین اون‌هاست نتونسته با ما تماس بگیره. این یعنی اینکه اونجا امن نیست. خوب من برم. میلاد: کجا؟ محسن: برم بینم میتونم سر نخي پیدا کنم. محسن برگشت و به آقای پرنده و مادرش نگاه کرد و گفت: قول میدم که آوا رو صحیح و سالم برگردونم. بدون آوا بر نمیگردم. صبح با صدای کیارش از خواب بیدار شدم. چشمهام و مالوندم و نگاهش کردم. من: ساعت چنده؟ کیارش: ده. من دارم میرم جایی کار دارم. الانم پا شو صبحونه بخور، قرصم بخور تا زودي خوب بشي. با شه؟ من: با شه. یه قرص خوردني نشونت بدم که حال کني. کیارش که رفت صبحونمو تند تند خوردم. قرص رو زیر تشک پیش قرصهای دیشبي گذاشتم. شاید بعدا به دردم بخورن. پشت پنجره وایسام. خوب حالا فرض کنیم که من از اینجا هم تونستم پایین برم، بقیش چیکار کنم؟ اینجور که پیدااست ما تهران نیستیم. پنجره رو باز کردم و

خودمو یکم کشیدم بیرون تا درست بینم. اینجا که در به بیرون نیست، ولی سمت راست یه راه باریکی هست که فکر کنم به بیرون راه داشته باشه. باز پایینو نگاه کردم، این دوتا غولها هم دم در ساختمان وایساده بودن. ولی خبری از اون دوتا که همش راه میرفتم نیست. با صدای در زود عقب برگشتم. قیافه؟ کریه اکبرو دیدم که داشت درو قفل میکرد. من: چه غلطی داری میکنی؟ اکبر: هیچی، اومدم جواب زبون درازیهاتو بدم. من: ااا؟ این چند روز قشنگ نشستی فکر کردی که چي جوابمو بدي؟ آخیی، دلم برات سوخت. اکبر: آره دقیقا. ولی جوابم حرفی نیست، عملیه. قلبم وایساد، یا خدا. تازه از شر این کیارش سیریش خلاص شده بودم، نوبت این اسکل شد. من: عمل؟ آهان، نشستی به حرفم فکر کردی و به این پی بردی که چه قیافه؟ ک...ی داری؟ آفرین خوب کاری میکنی، اینجوری شاید بختم باز بشه همین بشیری بیاد بگیرت. اوه اوه، انگار زیادی حرف زدم چونکه یهو قرمز شد و به طرفم هجوم آورد. منم جا خالی دادم و زود رفتم عقبش و با لگد زدم پشتش که با سر توی دیوار رفت. دستشو گذاشته بود روی سرش که همینجور داشت خون میومد. اکبر: حالا حالتو میگیرم دختره؟ همه کاره. تا اومد یه مشت زدم توی شکمش که دولا شد و شکمشو گرفت. بعدم با آرنج زدم توی کمرش و با پا زدم پشت پاش که زمین افتاد. اومدم باز بزمنش که پامو گرفت که با کم رزمین افتادم. باز دردش پیچید توی کمرم که لبمو گاز گرفتم. اکبر همینجور چهار دست و پا خودشو کشوند بالای سرم و خودشو ول کرد روی تنم. سرشو آورد نزدیک گردنم که چندشم شد. دستش رو داشت میکشید به بدنم و می خندید. یه گاز از گردنم

گرفت که یهو دیوونه شدم و با زانوم زدم وسط پاهاش که از دردش ولو شد روم. چرخوندمش و حالا من روی شکمش نشسته بودم، یه مشت زدم توی صورتش که دهنش پر خون شد و دستم بخاطر برخورد مشت هام با دندونهای زخم شد. سر شو گرفتم توی دستم و مثل دیوونها میکوبیدم به زمین و همینجور زیر لب فحش میدادم. من: ک*ث*ا*ف*ت، بی شعور، بی پدر مادر. به من دست میزنی. منو می ب*و*سی. کثیف. ک*ث*ا*ف*ت، ک*ث*ا*ف*ت. به خودم که اومدم دیدم دستم پر خونه و اکبر بی حال روی زمین افتاده. از ترس رفتم عقب، دستمو روی دهنم گذاشتم. من کشتمش، من کشتمش. حالا چیکار کنم؟ به دور و برم نگاه کردم، نگاهم به تفنگش افتاد که موقع درگیری یه گوشه پرت شده بود. زود تفنگو برداشتم، خشابشو باز کردم. پر بود. رفتم سمت در و آهسته بازش کردم، خدا رو شکر قفل بود و من راحت میتونستم به کارم برسیم. پتو و لحافها رو برداشتم و شروع کردم به هم گره زدن. حالا این لحاف بزرگه رو چجوری دو نصف کنم؟ هرچی زور زدم نمیشد، فقط انگشتم شروع به درد کرد. به دور و برم نگاه کردم که چشمم خورد به دستشویی. آره میتونم آینه دستشویی رو بشکنم. زود رفتم توی دستشویی، لحافو دور دستم کردم و مشت زدم توی آینه که چند تکه شد و زمین افتاد. زود یه تکشو برداشتم و رفتم لحافو تیکه کردم. به طنابی که با لحاف ها و پتوها درست کرده بودم نگاه کردم. سر طناب رو بستم به دستگیره در دستشویی. از پنجره پایینو نگاه کردم، کسی پایین نبود. خدایا به امید تو. یهو صدای ناله اکبر اومد، برگشتم نگاهش کردم که دستشو گذاشته بود روی سرش و ناله میکرد. دیگه موندنا رو جایز ندونستم و بقیه؟ طناب رو پایین انداختم. تفنگو از پشت گذاشتم توی

شلوارم و ماتومو کشیدم روش. بسمالله گفتم از پنجره پایین رفتم. چشمم به پایین بود که یه وقت کسی نیاد. به آخر طناب رسیدم حالا باید پایین می پریدم. چشمهامو بستم و پریدم. احساس کردم استخونهایی پاهام شکستن، یه لرزی از پاهام تا سرم احساس کردم. ولی نمیشد که معطل کنم، باز به دور و برم نگاه کردم کسی نبود. آروم رفتم سمت در ساختمون که دوتا مرد دیدم وایساده و خیره به رو به روشن شدن. پاورچین پاورچین رفتم سمت همون راهی که دیده بودم. چسبیدم به ساختمون و سرک کشیدم، خدایا قربونت که داری کمکم میکنی. اینجا هر روز پر بود از آدم، امروز پرنده هم پر نمیزنه. درختهای اونجا نظرمو جلب کرد، میتونستم از وسط درختها برم که توی دید نباشم. سریع رفتم سمت درختها و شروع کردم به راه رفتن. راه خیلی طولانی بود. از ساختمون رد شدم و به حیاطش رسیدم. البته اونجا باغ بود، فکر کنم شماله چون که حالت ویلاهای شمالی رو داره. چندتا ماشینو دیدم که پارک بودن، خدا کنه کلید توش باشه. داشتم کم کم به آخر باغ میرسیدم که ماشین سفید کیارش وارد شد، بعدشم کیارش پیاده شد و سمت ساختمون رفت. چه حوصله ای داره این الاغا، توی این موقعیت رفته لباسهاشو عوض کرده و شیش تیغ کرده. لابد خودشو واسه امشب آماده کرده. پوووووف. باز شروع کردم به راه رفتن که یهو یکی دست گذاشت روی دهنم و محکم از پشت گرفتم. با آرنج زدم توی شکمش و برگشتم یه مشت دیگه بزنم توی شکمش که دستمو گرفت. صدای گرمشو شنیدم. محسن: آوا آروم منم. با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم. با صدای آرومی گفتم: محسن. بعد پریدم توی ب*غ*لش و شروع

کردم به گریه کردن. محسن: عزیزم آرام باش. من اینجا، چیزیت نمیشه. من: مرسی محسن که اومدی. محسن موهامو ب*و*سید و گفت: دیوونه، مگه میشه من خانوممو ول کنم هان؟ معلومه که میام. بعد منو از ب*غ*لش بیرون آورد و نگاهم کرد. به صورتم دست کشید. محسن: چي به روزت آوردن؟ این خون چیه؟ من: چیزی نیست، خون اکبره که زدمش. دستم خونی بود حواسم نبود به صورتم کشیدم. محسن به دور برمون نگاه کرد. محسن: آوا باید بریم، پلیس اینجا رو محاصره کرده. ولی تا تورو از اینجا بیرون نبرم نمیتونن به اینجا حمله کنن. اون ته باغ میتونیم از دیوارش بریم بالا. حاضری؟ سرمو به علامت مثبت تکیه دادم. بعد محسن شروع کرد به راه رفتن منم پشت سرش. صدای داد کیارش بلند شد و بعدش از ساختمان بیرون اومد. کیارش: اوااا، اوااا. همینجور داشت نعره می کشید، از ترسم چنگ زدم به بازوی محسن. محسن برگشت و نگاهم کرد. محسن: آوا، بلایی سرت آورده؟ منظورشو فهمیدم، زود جواب دادم: نه، فقط زدم. محسن دندونا شوروی هم فشار داد و دستمو گرفت و باز راه افتادیم. کیارش به آدمهاش گفت که کل باغ رو بگردن، اونا هم همش در حال دویدن به این طرف و اونطرف بودن. حتی توی ماشینها هم میگشتن. به ته باغ رسیدیم. محسن: من قلاب میکنم تو برو بالا باشه؟ من: خودت چي؟ محسن: من اینجا کار دارم. من: نه محسن، با هم بریم. محسن: خیلی خوب باشه، حالا تو برو تا یکی سر نرسیده. با تردید نگاهش کردم که با ابرو اشاره کرد که برم بالا. پا گذاشتم روی دستش و دست روی شونه‌اش و ایستادم. قدم به بالایی دیوار نمی رسید و داشتم کوشش میکردم که خودمو بکشم بالا که یهو زیر پام خالی شد و پرت شدم روی زمین. سرم محکم خورد

به دیوار و خون اومد. محسن و کیارش با هم گلاویز شده بودن و مشت بود که حواله هم میکردن. محسن قدش از کیارش بلندتر بود و بهتر میزد. با هر مشت که محسن به کیارش میزد دلم خنک میشد. کیارش رو چسبوند به دیوار و با یه دستش گردنش رو فشار میداد و با یه دستش دستشو داشت می پیچوند که دوتا مرد اومدن و محسن رو گرفتن. محسن کوشش می کرد که از دستشون رها بشه. کیارش تکیه داده بود به دیوار و داشت نفس نفس میزد. محسن خودشو از دست اون دوتا کشید بیرون و تا خواست باز حمله کنه به کیارش که صدای شلیک اومد محسن خودشو از دست اون دوتا بیرون کشید و تا خواست باز حمله کنه به کیارش که صدای شلیک اومد و محسن افتاد. جیغ زدم و چشمهامو بستم. بعد آروم چشمهامو باز کردم. به محسن نگاه کردم که روی کمر افتاده بود و کتفش تیر خورده بود. محسن اومد بلند بشه که لگد زدن توی صورتش که جیغ زدم. پشت سرش یکی توی صورتم زدن. سرمو بالا گرفتم که کیار شو دیدم با چشمهای به خون نشسته. کیارش: میخوای فرار کنی آره؟ اونم با بادیگاردت. دروغ گفتمی به من تو آوا، دروغ گفتمی. بعد شروع کرد به مشت زدن پشت سر هم توی صورتم و همین جور نعره می کشید. یکی هم از پشت محسنو گرفته بود و یکی شون تا میتونست میزدش. بعد که کیارش خستش شد ولم کرد و عقب رفت. من دیگه حال نداشتم. چشمهام باز نمیشد. کیارش: زدنتم نمی زارم آوا. ولی قبل از مرگت باید یه حقیقتیو بهت بگم. دوست داری بشنوی؟ محل نداشتم که اومد موهامو گرفت توی دستش و به چشمهام زل زد. کیارش: مطمئنم که دوست داری بشنوی. آخه در مورد

مادرته. با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. من: چي؟ کيارش: آره عزيزم، ميدوني اولين فعاليتمو با بابام کي شروع کردم؟ از همون روز که بمب رو توي ماشين مامانت جا سازي کردم. اين پيشنهاد من بود که مامانتو بکشيم. من از دور داشتم نگاهتون ميکردم که شوکه شده بودي و داشتي جسد سوخته شده؟ مادرتو نگاه ميکردي. جيغ زدم: نـــــــه. کيارش خنده اي کرد و گفت: آره، خورد شدن باباتو ديدم. حقش بود. ولي بازم کوتاه نيومد و توي کارهاي ما فوضولي کرد. موهامو ول کرد و پشت بهم وايساد. دستي به صورتش کشيد و به ستمم برگشت. کيارش: نقشه برات کشيده بودم، ميخواستم بهت يه شب خوبي هديه بدم و بعدش بکشمت. ولي تو لياقت نداري. دست کردم و تفنگو در آوردم ولي پشت کمرم نگاهش داشتم، چخماقو کشيدم. همينجور که از عصبانيت دندو نامو روي هم فشار ميدادم گفتم: کيارش، مثل سگ ميکشمت. کيارش شروع کرد به قهقهه زدن. با نفرت نگاهش کردم و تفنگو ستمش گرفتم و شليک. خندش قطع شد. اون دوتا مرد هم دست از زدن محسن برداشتن. محسن با يه حرکت دستاشو آزاد کرد و با سر زد توي شکم عقيبش و با پا زد به جلويش که با سر افتاد زمين. بلند شدم و لنگون لنگون رفتم سمت کيارش که افتاده بود روي زمين و غرق خون بود. تا منو ديد شروع کرد به داد زدن. کيارش: آوا، منو فروختي. منو به اين پست فطرت فروختي. بعد شروع کرد به گريه کردن و با حالت زار گفت: تو مگه نگفتي که منو دوست داري هان؟ بعد باز عصبي شد و داد زد: تو هم ميخواي مثل تينا تنهام بذاري؟ نه من نميزارم، نميزارم. با نفرت داشتم به اين رواني نگاه ميکردم. اگه دست خودم بود ميزدم ميکشتمش. کيارش شروع کرد به زدن توي سر و صورتش و

فحش دادن و گریه کردن. دایم همینجور نگاهش میکردم که سرم گیج رفت و قبل از اینکه بیوفتم محسن اومد و گرفتم. ****یکي دستهاي محسن رو گرفته بود و یکی هم داشت میزدش. صدای کپارش رو میشنید که چه حرفهایی رو به آوا میزد و خونس رو به جوش میآورد. سعی کرد که دستها شو آزاد کنه اما اون مرد محکمتر گرفتش و اون یکی دیگه هم پی در پی توی شکم و صورتش میزد. شنید که کپارش در مورد مادر آوا گفت و بعدش هم صدای جیغ آوا رو شنید. بعدش هم شلیک. با وحشت از اینکه کپارش به آوا شلیک کرده به آوا زل زد. اما وقتی که دید کپارش افتاد و تفنگ دست آوا خیالش راحت شد و با یه حرکت سر زد به شکم مرد عقبیش و با پا زد به پشت پای اون مردی که جلوش وایساده بود که زمین افتاد. باهاشون درگیر شد که دید آوا نزدیک کپارش رفت. دوتا مرد بیحال روی زمین افتادن. محسن به آوا نگاه کرد که رنگش پریده بود و داشت با نفرت به کپارش نگاه میکرد. میدونست که فقط منتظر یه فرصته تا یه گلوله حروم کپارش کنه و برای همیشه از بین ببرتش. لرزشه پاهاشو دید، بعد دید که داشت میافتد. زود خودش رو به آوا رسوند و توی ب*غ*ش گرفتش. درد بعدی توی کتفش پیچید. با میکروفونش خبر داد که حمله کن و آمبولانس رو که از قبل آماده کرده بودن رو بیارن داخل. از کتفش همینجور خون میومد اما برای محسن مهم نبود. الان فقط زنده موندن آوا براش مهم بود. دستي کشید به صورت ظریف آوا که الان پر از زخم و کبودی شده بود. پیشونیش رو ب*و*سید و توی گوشش زمزمه کرد. محسن: چشمهاتو باز کن آوای من. ببین که محسنت بغض راه گلوشو گرفته. اشک توی چشمهات جمع

شده. چشمهاتو باز کن و باز با شیطوني بهم بگو که یه بلایي سر شرفت
میارم. دست آوارو گرفت و گذاشت روی قلبش و ادامه داد: آوا بین قلبم داره
کند میزنه. پس چشمهاتو باز کن تا باز هم قلبم تند تند بزنه و تو بگی که داره
بندري میزنه. آمبولانس که رسید آوارو ب*غ*ل کرد و رفت سمت شون. آوارو
گذاشت روی برنکار. به بیمارستان رسیدن. آوارو بردن توی اتاق و محسن رو
راه ندادن. دلش میخواست داد بزنه که من شوهر شم، حقمه که پیشش باشم.
اما جلوی خودش رو گرفت و با دستهای لرزون به میلاد زنگ زد. چشم باز
کردم، همه جا سفید بود. فهمیدم که توی بیمارستانم. خدایا شکرت که از
اونجا نجات پیدا کردم. بابا: آوا بابا بیدار شدی؟ به سمت بابا نگاه کردم. از
دیدن قیافه ش شوکه شدم. بابا انگار توی چند روز چند سال پیرتر شده بود و
ریش و سیبیلش از همیشه پرتر شده بود. موهاش نا مرتب بود و زیر چشمهاش
گود افتاده بود. با صدای آرومی گفتم: بابا. بابا: جان بابا. عزیز دل بابا. قربونت
برم من آوای بابا. خدایا شکرت که دخترم حالش خوبه. خدایا شکرت که
دخترموازم نگرفتی. منو توی ب*غ*لش گرفت و دوتایی شروع کردیم به گریه
کردن. خوب که گریه کردیم و بابا هم تا می تونست ب*و*سم کرد دیگه بی
خیالم شد و حالا نوبت نگاه کردنش بود. همون موقع در باز شد و میلاد که
حال بهتری از بابا نداشت اومد داخل. اونم اومد و کلی ب*و*س و ب*غ*ل
کرد و قریبون صدقه رفت تا بی خیالم شد. من: محسن چي شد؟ حالش
خوبه؟ میلاد: آره نگران نباش، همین الان پیشش بدم حالش خوبه. فقط
کتفش تیر خورده و مشکلس جدی نیست. من: میلاد چقدر باریش شبیه
جوونیهای بابا شدی. میلاد و بابا خندیدن. بابا خیره شد به میلاد و گفت: آره

راست میگه. یکم شوخی کردیم تا اینکه میلاد رو کرد به من. میلاد: آوا خیلی اذیت کردن؟ من: آره، ولی به جاش اینقدر زدیمشون که دلم خنک شد. میلاد: کیارش و آدمهایی که توی اون خونه بودن رو دستگیر کردن. فقط مونده خود بشیری. بابا: محسن میگفت که انشالله به همین زودیها اونو هم دستگیر میکنن. **** جلوی پنجره؟ اتاقم وایساده بودم و به حیاط خونه مون نگاه می کردم. فردای اونروز من و محسن اومدیم خونه. من زیاد چیزیم نبود و فقط بعضی موقعها انگشتم و پهلوم درد می گرفت. صورتم که هنوز کبود بود، کیارش احمق اینقدر زده بود که بینیم شکسته بود. محسنم کتفش فقط تیر خورده بود ولی باید استراحت میکرد. از روزی که اومده بودیم زیاد ندیدمش. یعنی نمیشد که بینمش، چون همه مخصوصا بابا و میلاد خیلی دور و برم بودن و نمیداشتند آب تو دلم تگون بخوره. میلاد بهم گفت که از روی موبایل و ساعتی که محسن واسه؟ تولدم بهم داده بود و توش ردیاب بوده منو پیدا کردن و بعدشم محسن میاد و با چندتا از اونها درگیر میشه تا وقتی که منو وسط درختها میبینه. پس بخاطر همین بود که محسن همیشه ازم می خواست ساعت رو دستم کنم. میلاد میگفت که محسن از اولش به کیارش شک داشته. یادم اومد وقتی که بهم میگفت از نگاههای کیارش خوشم نیامد. توی شمال بهم تفنگ داد. پس محسن میدونسته که ممکنه همچین اتفاقی پیش بیاد. از اونروز خیلی از دو ستهام اومده بودن خونه مون، هم عیادت من، هم محسن. کامی و بهار تقریبا هر روز میومدن و زنگ میزدن. قرار شد که چند ماه دیگه عروسی بگیرن و برن خونه؟ خودشون. از پنجره دیدم که خاله رفت دم در و

داشت با نگهبانها حرف میزد. بعدش دیدم در باز شد و یه خانم چادری اومد توی خونه. وقتی نزدیک شد از تعجب چشمم چهارتا شد. نازنین اینجا چیکار میکنه؟ با خاله او مدن توی خونه. خواستم برم بیرون ببینم چیکار داره که صدا شنو شنیدم که داشتن از پله ها میومدن بالا. اینم انگار خوب بهونه ای دستش اومده ها، هر موقع محسن یه چیزیش میشه از خدا خواسته میادش. دختره؟ الاغ. رفتم سمت در که برم بیرون اما زود پشیمون شدم. باید یه بهونه ای داشته باشم که برم توی اتاق محسن. منتظر موندم یکم بگذره. یه ربع بعدش رفتم سمت در، اما درو آروم باز کردم که محسن نشنوه. رفتم پشت در اتاق محسن گوش وایسادم، یه صداهایی میومد ولی واضح نبود. بدون اینکه در بزنم رفتم داخل. من: محسن میگم که... از صحنه ای که دیدم خشکم زد، نازنین کنار محسن نشسته بود و شالشو در آورده بود. صورتش نزدیک صورت محسن بود مثل وقتی که دو نفر همدیگه رو میب*و*سن. یعنی داشتن همدیگه رو میب*و*سیدن؟ زود خودمو جمع و جور کردم. من: ا، شما میدونستم شما تشریف آوردید. راستی گفتید اسمتون چي بود؟ نازنین که از عصبانیت قرمز شده بود، گفت: نازنین. من: آهان آره. حالتون خوبه؟ چه عجب یادی از ما کردید. نازنین: اومده بودم زیارت پسر عمه م. پررو، اومده خونه؟ ما اونوقت زبون درازم هست. منم مثل خودش پرورفتم نزدیک محسن. من: محسن تو که درد نداری؟ می خوای اتاقو خالی کنیم که استراحت کنی؟ محسن: آره، یکم درد دارم. اگه اتاقو خالی کنید ممنون میشم. من: باشه عزیزم. نازنین تیز نگاهم کرد ولی همینجور نشسته بود. منم کم نیاوردم، دست به کمر وایسادم و زل زدم بهش. وقتی دید من همینجور وایسادم مجبور شد بلند بشه. روسریشو

برداشت و گذاشت سرش، خداحافظي کرد و رفت. فکر کردی نازنین خانم میذارم راحت حرفاتو بهش بزنی؟ صبر کن یه روز حال تو رو هم میگیرم. منم پشت سر نازنین از اتاق رفتم بیرون. توقع داشتم محسن صدام کنه و ازم بخواد بمونم. بعد بهم بگه برداشتت از اون چیزی که دیدی اشتباه بود و چیزی بین ما نیست، اما صدام نکرد. الان چهار روز از روزی که نازنین اینجا بوده می گذره اما محسن حتی کوشش نکرد که چیزی رو توضیح بده. دیگه داشتم دیوونه میشدم، تصمیم گرفتم برم باهاش حرف بزنم. مثل همیشه یه تقی به در زدم و رفتم داخل. از چیزی که دیدم واقعا شوکه شدم. توقع دیدن هر چیزی رو داشتم الا اینو. لپ تاپ محسن روشن بود و روی عکس نازنین بود. یعنی محسن داشته عکس نازنین رو میدیده؟ دیوونه شدم در حد مرگ. عقب عقب از اتاق رفتم بیرون. رفتم توی اتاقم، نه نه باورم نمیشه. همینجور توی اتاقم راه میرفتم و فکر می کردم. یعنی چی شده؟ یعنی نازنین چی بهش گفته که این اینجوری شده؟ آوا خره نازنین چیزی نگفته. فقط جلوش بی حجاب گشت و نصف بدنشو انداخته بیرون و بعدشم یه ماچیشم کرده. کم کم داشت حرفهای محسن یادم میومد که میگفت من زن سفید دوست دارم. به خودم توی آینه نگاه کردم، سفیدم ولی نه به سفیدی نازنین. نازنین مثل برف بود و دیگه خیلی بی رنگ و رو بود. موهای بلند خوشش میاد، موهامو باز کردم و بهش نگاه کردم. تا کمرم میرسید، اما عکسی که از نازنین دیدم موهاش تا پشتش بود. من چشمم مشکیه، ولی نازنین سبز. پشتمو به آینه کردم و خودمو با نازنین مقایسه کردم. من لاغر و بلند که چند ماهی میشه یکم به اصطلاح آب زیر پوستم

رفته. ولي نازنين قدش کوتاه و تپل و توپره. شايد محسن از دختر تپل خوشش
مياد. شايد به قولاً خوشش مياد كه دختر کوتاه باشه كه توي ب*غ*لش جا
بشه. واي خدا دارم ديوونه ميشم. ماتنومو پوشيدم و از خونه زدم بيرون. البته
همراه محمد. من: محمد، خودم مي خوام بروم، باشه؟ محمد كه اين چند
وقته دوستم شده بود و خيلي سخت نميگرفت زود قبول كرد و سوار ماشين
شديم. فقط داشتم ميروندم، اونم با سرعت خيلي زياد. انگار محمد فهميده
بود كه حال خوش نيست بخاطر همين چيزي بهم نمي گفت. من كه هميشه
خوشگل بودم. هميشه همه ازم تعريف ميكردن. من كه اينهمه خاطر خواه
داشتم. يعني ميشه محسن نازنينو به من ترجيح بده؟ آخه مگه من چي كم
دارم؟ خدايا، چرا مردا اينقدر بي معرفتن؟ اونايي كه پاكنو نميخوان، ولي اوني
كه از همه كشيتره رو ميخوان. ماشين رو پارک كردم و سرمو گذاشتم روي
فرمون و شروع كردن به گريه كردن. اينقدر گريه كردم كه ديگه اشكي برام
نموند. بي چاره محمد رفت برام آب ميوه گرفت و ازم خواست كه صندلي كنار
بشينم. منم چونكه ديگه جون نداشتم قبول كردم. خونه كه رسيدم م*س*م*تقيم
رفتم توي اتاقم. موقع شام بود كه من فقط داشتم با غذا بازی مي كردم. تلفن
زنگ خورد كه ميلاد رفت جواب داد. ميلاد: محسن، يه خانمي به اسم نازنين
كارت داره. محسن تند برگشت نگاهم كرد. اما من بدون اينكه نگاهش كنم
مشغول خوردن شدم. اونم چه خوردني، هيچي از گلوم پايين نمي رفت. يه ده
دقيقه اي ميشد كه حرف ميزدن. من شب بخير گفتم و رفتم بالا و محسن هنوز
داشت با نازنين حرف ميزد. خدايا من چيكار كنم؟ دارم ديوونه ميشم. پس
بگو چرا نميومد خواستگاري، بخاطر اينكه هنوز نتونسته عشق قديميشو

فراموش کنه. همیشه میگفتن که آدم فقط یه بار عاشق میشه و هیچوقت نمیتونه اولین عشقشو فراموش کنه. پس من دلمو به چي خوش کرده بودم؟ محسن عاشقم نبود، فقط من جایگزین نازنین بودم. فردا صبحش با قیافه ای پوف کرده از خونه زدم بیرون. نمیدونم چرا ولی دوست داشتم برم اون کافه شاپی که همیشه سهراب میرفت. محمد توی ماشین موند و من رفتم توی کافه شاپ. سر جای همیشگی سهراب نشستم. من کلی اینجا خاطره داشتم. ولنتاین با هم اومدیم اینجا و اون بهم یه عروسک هدیه داد. چقدر ناراحت شده بود که براش کادو نگرفتم، ولی من آخرش سورپریزش کردم و کادوشو از توی کیفم در آوردم. وقتی که کادو رو باز کرد و عطر مورد علاقهشو دید قیافش دیدنی بود. توی همین فکرها بودم که گارسون اومد. گارسون می شناختم، بهش سفارش آب میوه و کیک دادم. باز رفتم توی فکر. یعنی من عاشق سهراب بودم؟ اگه بودم چطور تونستم فراموشش کنم؟ شاید چونکه خیانت کرده. یا شاید اصلاً من عاشقش نبودم و فقط دوست پسر معمولیم بود. ولی خاطره های خوبی باهاش داشتم. هیچوقت نه نمی گفتم، هرچی رو می خواستم برام انجام میداد. اگه خیانت نمیکرد شاید هنوز با هم بودیم، شاید الان ازدواج کرده بودیم. با صدای سلامی سرمو بالا گرفتم. دوتا چشم آبی که به وقتایی خیلی دوستشون داشتم. سهراب: اجازه هست که بشینم؟ من: آره بشین. سهراب با لبخند نشست که گارسون سفارشاتمو آورد و یه کیک و قهوه هم واسه؟ سهراب. سهراب: تنها اومدی. من: اوهوم، به تنهایی احتیاج داشتم. سهراب: راستش علی (گارسون) بهم زنگ زد و گفت که آوا تنها اومده و خیلی

هم گرفته‌ست. واسه؟ همین منم زود خودمور سوندم. من: مر سي. سهراب:
خوب نمي خواي در موردش صحبت کنی؟ من: چیزی نیست. سهراب: باشه،
هر جور راحتی. راستی، شنیدم که دشمنهای بابات دزدیده بودند و خیلی
اذیت کردن. چندبار خواستم پیام خونتون ولی آدرس نداشتم. هرچی به کامی
زنگ زدم هم جواب نداد. دیگه نشد پیام. حالا بهتری؟ من: آره خوبم. سهراب:
بینیت شکسته آره؟ صورتم هنوز یکم جای کبودیها هست. من: آره، هم بینیم
شکسته هم انگشتم و دندم. بعد دستمو بالا گرفتم تا ببینم. سهراب یه لبخند
شیطانی زد. سهراب: انگشت نشونش دادی؟ نمیدونم چرا ولی از طرز حرف
زدنش و از اینکه اون خوب منو می شناخت و زود فهمیده بود که چرا انگشتم
شکسته خندم گرفت. با لبخند سرمو به علامت مثبت تکون دادم. سهراب بلند
زد زیر خنده. سهراب: چه بلایی سر اونا آوردی؟ مطمئنم که اینقدر بهشون از
زندگی اسفبارشون تیکه انداختی که اونا دپرس شدن و از زندگیشون سیر شدن.
زدم زیر خنده. من: دقیقاً همینجور بود. بعد شروع کردم به تعریف کردن از
اون چند روزی که گروگان بودم و چطوری فرار کردم. سهراب: من میدونستم
که این پایین اومدنهای از پنجره و فرار کردنهای آخرش به درد میخوره. با
خنده سرمو تکون دادم. سهراب یکم رفت توی فکر که دستمو جلوی صورتم
تکون دادم. من: آهای خوشگل، به چی داری فکر میکنی؟ سهراب به خودش
اومد. دستشو گذاشت روی دستم که با تعجب بهش نگاه کردم. سهراب: آوا به
حرفهام فکر کردی؟ جوابم سکوت بود. سهراب: آوا می دونم من بد کردم به
تو. خیلیم بد کردم. ولی بخدا الان پشیمونم. من بعد از رفتنت فهمیدم که
چقدر برام عزیز بودی و من قدر تو ندونستم. وقتی که بعد از دو سال دیدمت

فهمیدم که هنوز هم دوست دارم و این دوست داشتن از بین نرفته. همین‌جور ساکت نگاهش می‌کردم. سهراب: آوا حاضری با من ازدواج کنی؟ من: ولی سهراب من دوستت ندارم. سهراب: می‌دونم، ولی برام فرقی نمی‌کنه. من می‌زارم که تو عاشقم بشی. قول میدم که خوشبخت کنم آوا. هوم نظرت چیه؟ نه من دوستش نداشتم. خره، الان بهترین موقعیت که به محسن ضربه بزنی. تو که بهش گفتی که دوستش نداری، خودشم میدونه. پس اگه خودش می‌خواه تو هم قبول کن. محسن که داره به نازنین بر میگردد، از اون روز حتی نیومده ازت معذرت خواهی کنه. اون عشقش فراموش نکرده و تورو نمی‌خواد. پس تو چرا بخاطر اون موقعیت به این خوبی رو از دست بدی؟ به سهراب نگاه کردم که منتظر داشت نگاهم میکرد. سهراب: آوا نمیدونی وقتی علی بهم زنگ زد و گفت که اومدی روی صندلیه همیشگی من نشستی چقدر خوشحال شدم. من با کلی امید اومدم اینجا. نا امیدم نکن آوا. من: باشه، امشب با خانواده بیاین خونمون. سهراب خشکش زده بود، اصلاً فکرشو نمیکرد من اینقدر راحت قبول کنم. به خودش اومد و بهم لبخند زد. بعد دستموب*و*سید. ***** میلاد سرشو آورد توی اتاق. میلاد: آوا بابا میگه بیا پایین کارت داره. من: باشه. میلاد درو بست و رفت. رفتم جلوی آینه و موهامو شونه کردم. دیشب سهراب و خانوادش اومدن خواستگاری. وقتی رفتن و بابا ازم پرسید که نظرت چیه من همون موقع موافقتمو اعلام کردم. الان لابد بابا صدام کرده تا درمورد سهراب باهام حرف بزنه. به در بسته اتاق محسن نگاه کردم. امروز زنگ زده بودن بهش و گفته بودن که بشیری رو دستگیر کردن و از محسن خواستن که بره اونجا. از

پله ها رفتم پایین، بابا داشت تلویزیون میدید. من: بابا با من کاری داشتید؟ بابا تلویزیونو خاموش کرد و آرنجشو گذاشت روی پاهاش و زل زد به من. بابا: آره. می خواستم بپرسم که تو فکرهاتو کردی؟ من: آره بابا، من جوابم مثبته. بابا: آوا این زندگيه، بازیچه که نیست که بخوای الکی تصمیم بگیری. یکم بیشتر فکر کن. من: نه بابا، من فکرهامو کردم. شما هم چه اجازه بدید چه ندید من با سهراب ازدواج می کنم. بابا دستشو بالا برد و یه سیلی زد توی گوشم. دست کرد توی موهایش و بعد کلافه دست کشید به صورتش. رفتم نزدیکش و جلوی پاهاش زانو زدم. من: بابا، ببخشید. بابا موافقت کنید دیگه. مگه شما خوشبختی منو نمیخواید؟ خوب من با سهراب خوشبخت می شم. بابا: کدوم خوشبختی؟ بدون عشق ازدواج کردنم خوشبختی میاره؟ تو چی فکر کردی؟ اینی که میگن بعد از ازدواج عشق به وجود میاد صد در صد؟ نه دختر گلم، نه عزیزم. خیلیها به امید عشق بعد از ازدواج عروسی کردن ولی به دو ماه نکشیده طلاق گرفتن. یا اگه طلاق نگرفتن تا آخر زندگیشون با بدبختی زندگی کردن. من خوشبختیتو می خوام که میگم نه. من: بابا، من عاشق کسی نیستم. من عاشق نمی شم. من از سنگم. من دختر خوبی نیستم، کسی منو دوست نداره بابا. بابا تورو خدا اجازه بدید. تورو خدا..... بقیه حرفم تبدیل به هق هق شد. بابا سرموب *غ* ل گرفت و ب*و* سید. بابا: باشه، اگه می خوای ازدواج کنی من حرفی ندارم. ولی آوا توقع نداشته باش که مثل همیشه باهات برخورد کنم و وانمود کنم خوشبختی و من هم راضیم. **** فردا قرار بود که با محسن بریم صیغمونو فسخ کنیم. بشیری و دار و دستشو گرفته بودن و محسن داشت از اینجا برای همیشه میرفت. این چند روز کارم شده بود که بشینم

جلوي آينه و به خودم نگاه كنم. ميخواستم بفهمم كه چرا محسن نازنين رو به من ترجيح داده. غرورم شكسته بود. من اينقدر کوتاه او مدم كه آخرش اينجوري بشه؟ نميدارم بفهمي خوردم كردي. حالا نوبت منه كه داغونت كنم محسن خان. صدای در اتاق منو از فكر بيرون آورد. به سمت در برگشتم و گفتم بفرماييد تو. محسن با يه لبخند كم رنگي اومد توي اتاق. محسن: مي خواستم باهات صحبت كنم. با اينكه درونم غوغايي بود اما قيافه؟ خونسردي به خودم گرفتم. من: اتفاقا منم مي خواستم باهاتون صحبت كنم آقاي راد. اگه اجازه بديد من اول شروع كنم. محسن منتظر نگاهم كرد. من: آقاي راد راستش مي خواستم ازتون بابت همه؟ زحماتون توي اين يك سال تشكر كنم. هم شما هم مادرتون واقعا در حق من لطف كرديد. اگه يه موقع نا خواسته باعث شدم كه شما ازم دلخور بشيد واقعا معذرت مي خوام. شما واقعا كارتونو خوب انجام داديد. ممنون. صدام داشت ميلرزيد. محسن داشت يه جوري نگاهم ميكرد. يه چيزي توي نگاهش بود، مثل پشيموني. محسن دستي به صورتش كشيد و نفس صدا داري كشيد. محسن: ميشه ازتون خواهش كنم همراه من بياييد؟ بدون هيچ حرفي نگاهش كردم. محسن: دوست دارم بريم همونجايي كه اون بار با هم رفتيم. زمزمه كرد: جايي كه هروقت دلم ميگيره... با اين حرفش قلبم تيكه تيكه شد. بدون هيچ حرفي رفتم سمت كمده لباسام و مانتومو پوشيدم. ***** به نور ماشينها نگاه مي كردم. چشمهامو بستم و نفس عميقي كشيدم. برگشتم به محسن نگاه كردم كه يه پاشوروي يه سنگي گذاشته بود و دستهاش توي جيب پالتوش بود. خيره شده بود به ماشينهايي كه در حال رفت

و آمد بودن. برگشت سمتم که زود نگاهمو ازش گرفتم. محسن: خانم پرند.
برگ شتم نگاهش کردم. محسن: می شه اون آهنگ رو که گفتم خیلی دو ستش
دارم از گوشیتون بذارید؟ نگاه سردی بهش کردم و گوشیمو از توی جیبم در
آورد. آهنگی رو که می خواست گذاشتم. امروزو یادت باشه، این لحظه؟
غمگینو. این بغض نفس گیر، این سکوت سنگینو امروزو یادت باشه، این
حال پریشونو. این لرزش دستامو، این چشمهای گریونو سرمو گرفتم بالا و زل
زدم به چشمهایش. برای آخرین بار زل زدم به چشمهایش که عاشقشون بودم.
حالا که ازم سیری، امروزو یادت باشه. حالا که داری میری، امروزو یادت
باشه. چشم به راهتم هرروز، تا وقتی که برگردی. امروزو یادت باشه، امروز
خطا کردی. یه قطره اشک از چشمم چکید. وای خدای من، توی چشمهای
محسن اشک جمع شده. اما، محسن که منو نمیخواد. یعنی داره به یاد نازنین
اشک میریزه؟ با حرفی که زد جواب سوالمو گرفتم. محسن: نازنین.... با این
حرف داغ شدم، بهش پشت کردم و اشکامو پاک کردم. بدون هیچ حرفی سوار
ماشین شدم و صندلی رو خوابوندم. محسن سوار ماشین شد و توی سکوت
میروند. تا رسیدیم خونه زود از ماشین پیاده شدم و م*س* تقیم رفتم توی
اتاقم. دوتا قرص آرامبخش برداشتم و با آب خوردم.

سهراب داشت به ویترو با دقت نگاه میکرد.

سهراب: آوا این بین خوبه؟

به حلقه ای که داشت نشون میداد نگاه کردم، واقعا حرف نداشت اما برای من

فرقی نمیکرد.

من: آره خوبه.

سهراب خوشحال شد و با هم رفتیم توي مغازه و به مغازه دار گفت که برامون همونا رو بياره. با هم سوار ماشین شدیم و من زود چشمامو بستم.

چه زود همه چیز گذشت، من و محسن صیغمون فسخ شد و محسن براي همیشه رفت. بي چاره خاله چقدر گريه کرد و ازم قول گرفت که برم بهش سر بزنم. اما آخه چجوري؟ مگه من مي تونستم برم محسنو دست تو دست يکي ديگه ببينم؟

امروز اومديم حلقه خريديم، هفته؟ ديگه عقد و عروسي مونه. خودم خواستم که دوتاش توي یک روز باشه و توي خونه و خوانوادگي برگزار بشه. بابا مي خواست که صيغه کنيم اما من اجازه ندادم و گفتم که تا عقد صبر مي کنيم. نميخواستم که دستش بهم بخوره يا بهم نزديک بشه. لا اقل اين بهونه رو داشتم که به هم نا محريم تا بهم نزديک نشه.

وقتي رفتم خونه ديدم که بهار اونجاست. خيلي خوشحال شدم از اينکه اومده. ولي انگار بهار خيلي عصبي بود. با هم رفتيم توي اتاق که شروع کرد به داد زدن.

بهار: چه غلطي داري ميکني تو؟ داري عروسي ميکني و به من چيزي نگفتي؟
اونم با کي؟ با سهراب.

من: ببخشيد سرم شلوغ بود نتونستم زودتر خبرت کنم. بعدشم مگه سهراب چشه؟

بهار: آوا، مثل اينکه يادت رفته که اين آقا بهت خيانت کرد. اونم با دوستت.
بعدشم پس محسن چي؟

از این حرفش شوکه شدم.

من: چي؟ محسن؟ چه ربطی داشت؟

بهار: آوا لطفا دروغ نگو. من می دونم که محسنو دوست داری. می دونم که

اونم دوست داره، پس این بچه بازیا چیه؟ شما دارید با کی لج میکنید؟

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و شروع کردم به گریه کردن. بهار اومد ب*غ*لم

گرفت و پا به پای من گریه کرد.

من: بهار من چقدر بدبختم، خیلی بدبختم. بهار من لیاقت اونو ندارم.

باز زدم زیر گریه. بهار موهامو نوازش میکرد.

بهار: ششش، آروم باش عزیزم.

من: بهار من عاشقش شدم، عاشق محسن شدم. من خودم بهش ابراز علاقه

کردم. باور میکنی بهار؟ آوای مغرور به پسر ابراز علاقه کرده. بهار ما صیغه؟

هم بودیم.

بهار سرمو از ب*غ*ش آورد بیرون و با تعجب زل زد بهم.

من: آره، بابام خواست صیغه کنیم تا محسن راحت باشه. این موضوع مال قبل

از اینکه من عاشقش بشم بود. ولی بهار من کم کم عاشقش شدم. اون زندگیمو

عوض کرد. باعث شد که من خوب و بد رو از هم تشخیص بدم. باعث شد که

با میلاد صمیمیتر بشم. باعث شد که با بابام آشتی کنم. از همه مهمتر باعث

شد که من خدا و پیغمبر خودمو بشناسم. بهار من بد بودم، اون خوبم کرد.

ولی الان چي؟ وقتی که فکر می کردم که دیگه همه چیز تمومه و ما مال همیم

فهمیدم که اون منو دوست نداره. اون نامزد قبلیشو، نازنینو دوست داره. یادته

توی بیمارستان اومده بود؟

بهار سرشو به علامت مثبت تګون داد.

من: اون نامزد محسن بوده. الان برگشته، میګه که پشیمونه و می خواد برگرده. من دیدمشون که داشتن هم دیګه رو میب*و*سیدن. دختره بدون روسري جلوش نشسته بود و محسن هیچی نمی گفت. محسنی که بخاطر اینکه من پیژامه میپوشیدم از بابام خواست که صیغه کنیم، الان براش عادی بود. عکسهاشو توي لپ تاپش داره و بهشون زل میزنه تا دل تنګیش رو برطرف کنه. بهار من حقی ندارم که با خودخواهیم بینشونو بهم بزئم. من اومدم کنار که محسن خو شبخت بشه. این تنها کاریه که می تونم در برابر اونهمه خوبی که در حقم کرد بکنم.

زمره کردم: من غرورم خورد شده، نمیذارم بیشتر از این باهام بازی کنه. باز رفتم توي ب*غ*ل بهار و گریه کردم. بهار همینجور نازم میکرد و ازم می خواست که آروم باشم. بعد که آروم شدم رفتم یه آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون. بهار زل زده بود به قالی و رفته بود توي فکر. من: بهار، امروز با سهراب میخوایم بریم خرید لباس عروس. زنگ بزن به کامی و بگو بیاد اینجا تا با هم بریم.

بهار: باشه.

سهراب که اومد همه سوار ماشین شدیم. وقتی رسیدیم به مغازه مورد علاقمون پیاده شدیم. از قبل به سهراب گفته بودم که لباس سفید نمی خوام چونکه از رنگ سفید متنفرم و لباس رنگی بیشتر دوست دارم. ولی واقعیتش این بود که نمیخواستم لباس سفید برای مردی جز محسن بپوشم. منی که اینقدر سخت

گیر بودم و مغازه ها رو اینقدر می گشتم تا یه چیزی پیدا کنم، با اولین لباسی که سهراب انتخاب کرد موافقت کردم. حتی نداشتم کفش برام بگیره و گفتم که کفش دارم و لازم نیست الکی خرج کنیم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت رستوران که کامی صدام کرد.

کامی: آوا، اونورو ببین.

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم، یه پسر که زیر ابرو برداشته بود و دماغشو

عمل کرده بود توی ماشین ب*غ*لیمون بود.

کامی: با سه. باشه؟ یک، دو، سه.

من و بهار شروع کردیم با کامی به دست تگون دادن واسه؟ پسر و لبخند زدن.

پسره بیچاره همینجور داشت نگاهمون میکرد، بعد که دید ما زدیم زیر خنده یه

فحشمون داد و رفت. همینجور داشتیم می خندیدیم که یاد اونروز که همین

کارو با محسن کردیم و محسن چقدر از این حرکتمون ناراحت شده بود افتادم.

بهار: راستی آوا، دماغتو عمل کردی یا مال همون شکستگیه که چسب زدی؟

من: نه عمل کردم.

بهار: ا، خوب کردی. حالا عمل عادی بود یا زیبایی هم بود؟

من: زیبایی هم کردم.

کامی: بسکه احمقی. دماغت خوب بود که. حالا حتما باید مثل خوک بشی

که دماغت خوشگل بشه؟

من: خوکیش نکردم، ولی قلمیش کردم و یکم کوچیکترش کردم همین.

کامی ادامو در آورد و گفت: همین.

منو رسوندن دم آرایشگاه و رفتن. وقتی که کار آرایشگر تموم شد به خودم توي آینه نگاه کردم. موهامو کوتاه کوتاه کرده بودم. نمیدونم چرا ولي دوست داشتم که با محسن لج کنم. هرچي که محسن خوشش نمیومد انجام میدادم، مثلاً پوستمو برنز کرده بودم، دماغمو عمل کرده بودم، حالا هم موهامو کوتاه کرده بودم. نمیخواستم چیزیم منو به یاد محسن بندازه.

بماند که وقتی رفتم خونه چقدر بابا و میلاد باهام دعوا کردن. ولي برعکسشون سهراب خیلی خوشش اومد و گفت که بهم میاد. از اونروز که بابا زد توي گوشم خیلی باهام سر سنگین شده بود. ولي خدا رو شکر میلاد به نظرم احترام گذاشته بود و هوامو داشت.

به رو به روم نگاه کردم. دو تا جوون که با هم راه میرن و دست همدیگه رو گرفتن. لبخندی زدم و براشون آرزوي خوشبختي کردم.

به امروز فکر کردم، امشب عروسیمه. سهراب اومد دنبالم و با بهار رفتیم آرایشگاه. فکرم خیلی مشغول بود، احتیاج به تنهایی داشتم. بهار رو مجبور کردم که بجای من بشینه و خودش رو درست کنه تا من برم یکم فکر کنم.

الان توي پارک نشستم و دارم به مردم نگاه میکنم. امشب چیکار کنم؟ فرار کنم؟ نه، برای بابام و میلاد بد میشه. عروسی رو بهم بزنم؟ نه، محسن خوشحال میشه که من عاشقشم و نتونستم فراموشش کنم. ازدواج کنم؟ شاید خوشبخت بشم. خوشبخت؟ با سهرابی که هزارتا دوست دختر رنگ وارنگ

داره؟ سهرابي که هرروز اس ام اسهاي عاشقونشو که واسه؟ دوست دخترهاش میفرسته رو میبینم؟ با اون خوشبخت بشم؟ نه نمیشم. پس من برم بمیرم دیگه. آره، خودشه، خودمو بکشم. امشب که عروسی میکنم، بعدش خودکشی میکنم. زل زدم به درخت تنومندی که اون وسط بود. من مثل تو قوی نیستم، خیلی ضعیفم. امشب برای همیشه از این دنیا میرم. میرم پیش مامانم، جایی که راحتم. آره امشب سفید بخت می‌شم، امشب کفن می‌پوشم. با این فکر یه لبخند مثل دیوونه ها زدم و راه افتادم. نمیدونم چطوری خودمو رسوندم به آرایشگاه. آرایشگر همش غر میزد که بهار بهش گفت که خیلی ساده آرایشم کنه چونکه وقت نیست. موهام که کوتاه بود و کاری نداشت. با کمک بهار لباس بنفشه‌مو تنم کردم. اگه یه روز دیگه بود لابد کلی از قیافه و لباس خودم ذوق می‌کردم. ولی الان مهم نیست، چونکه می‌خوام برم زیر خاک.

سهراب اومد دنبالم و با هم سوار ماشین شدیم. وقتی که رسیدیم خونه همه دم در جمع شده بودن و خوشحالی میکردن. صغری خانم اسپند دود کرده بود و خاله قرآن گرفته بود که از زیرش رد بشیم. میدونستم که امروز خاله چون که قول داده بود اومده. نگاهش غمگین اما لبش خندون بود. سر سفره که نشستیم متوجه نگاه غم زده؟ کامی و بهار شدم. دلم برای شیطونیهاشون تنگ میشه. به قیافه؟ دوست داشتني و جذاب داداشم نگاه کردم، بعد از من چي میکشه؟ نگاهم سر خورد به قیافه؟ غمگین و متفکر بابا، بابایی حیف که دیر همدیگه رو فهمیدیم. مامان من امشب میام پیشت، دیگه غصه اي ندارم. دارم به آرزوم میرسم و یه بار دیگه مامانمو میبینم.

عاقده شروع کرد به خوندن صیغه؟ عقد. من داشتم به نزدیک شدن ساعت
مرگم فکر می کردم که یهو صدای بابا اومد.

بابا: ببخشید یه لحظه صبر کنید. آوا بیا بیرون کارت دارم.

با تعجب به بابا نگاه کردم که اشاره کرد برم دنبالش. با هم رفتیم توی حیاط.

بابا: برو زیر آلاچیق من الان میام.

با سر اشاره کردم که باشه و راه افتادم سمت آلاچیق. نشستم و زل زدم به

دستم، تاده دقیقه دیگه حلقه به این دستم اضافه میشه. بوی خوبی توی فضا

پیچید که باعث شد چشمهامو ببندم و نفس عمیقی بکشم.

محسن: خیلی بچه ای.

تند چشمهامو باز کردم و با چشمهای از حدقه در اومده و دهنی باز زل زدم به

محسن که رو به روم نشسته بود.

محسن: واقعا خیلی بچه ای که می خواهی با کسی که هیچ حسی بهش نداري

ازدواج کنی و عشقتو فدا کنی. واقعا اگه من نمیومدم می خواستی بله رو بگی

و بعدشم خودکشی کنی؟

دندونامو از عصبانیت روی هم فشار دادم و گفتم: نمیخواه بترسی، خودکشی

نمیکنم. نمیخواه وجدانت ناراحت باشه. برو به زندگیت برس.

محسن سرشو آورد جلوی صورتم و گفت: زندگی من اینجاست، درست رو به

روم نشسته.

اول با بهت بهش نگاه کردم، بعد نفس راحتی کشیدم و تکیه دادم به عقب. اما

زود اخم کردم.

من: اگه کاري نداري برم. نا سلامتي امشب عروسيمه.

محسن: چرا کارت دارم. آوا، عروسي رو بهم بزن.

از جام بلند شدم و همينجور که سمت در خونه ميرفتم گفتم: من وقتي براي چرت و پرتاي تو ندارم.

احساس کردم که بازومو گرفت.

من: ولم کن. نا محرمي دست نزن بهم.

محسن چرخوندم سمت خودش و شونه هامو گرفت توي دستهاش.

محسن: آوا لجبازي نکن. چرا ميخواي زندگيمونو خراب کنی؟

همينجور که سعي ميکردم از دستش رها بشم گفتم: من يا تو؟ تو بودي که ه*و*س عشق اولت رو کردي و به من پشت کردي.

فشار دستشو بيشر کرد و صورتش رو نزديک صورتم آورد. لبشو گذاشت روي لبم. هنگ کردم. اين واقعا محسن بود؟ باز حس شيرين اومد سراغم. دستمو گذاشتم پشت سرش و همراهيش کردم. لبشو از لبم جدا کرد و زل زد به چشمهام.

محسن: بين من و تونا محريم. الانم باعث گ*ن*ا*ه شديم. الان تو بايد با من ازدواج کنی.

با چشمهاي گشاد شده نگاهش کردم که به زور جلوي فقهقه شو گرفته بود. رفتم توي آ*غ*و*شش و سرم رو گذاشتم روي سينه ش. گرمي بدنش بدن سرد من رو هم گرم کرد. محسن بخاطر من غرور شو کنار گذاشت، بخاطر من پا روي اعتقاداش گذاشت. واقعا عاشقشم. بغضي که راه گلومو گرفته بود رو آزاد کردم. همينجور اشک ميریختم.

با صدای آرومی گفتم: پس نازنین چی؟

محسن: نازنین از اولشم هیچی نبود. فقط تو اشتباه فهمیدی.

من: پس چرا بهم نگفتی که اشتباه کردم و واقعیت چیه؟

محسن: چونکه می خواستم که خودت بیای ازم پرسسی. اونروز که نازنین اومده بود توی اتاقم من توی دستشویی بودم. وقتی اومدم دیدم رو سریشو در آورده. داشتیم با هم بحث میکردیم و بهش می گفتم که از زندگیم بره بیرون که تو اومدی توی اتاق. تازه متوجه شده بودم که نازنین خیلی بهم نزدیک شده و قصد داشته که بب* و*ستم. دیدم که چطور دستهای لرزید.

بعد فهمیدم که همش فیلم بازی کرده بود و می خواسته هر طوری که شده منو مجبور به ازدواج با خودش کنه. اینجور که شنیدم با همون مردی که بود، بهش قول ازدواج داده بوده. اما بعدا میفهمه که مرده زن و بچه داره و داشته ازش سو استفاده میکرده. نازنین هم باهاش بحث میکنه و تهدید میکنه که به زنش واقعیت رو میگه. مرده هم میره خونه داییم و جلوی در خونشون آبروریزی میکنه. داییم خونه و زندگیش رو میفروشه و برای همیشه میرن اهواز.

کاملا هنگ کرده بودم. هضم این حرفها برام سخت بود. چقدر زنها پست و بی لیاقت شدن. (البته بلا نسبت دوستهای گلم که هر یکیتون از دومی ماهرید)

محسن نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ساکت موندم چونکه نمی خواستم بهت بگم. دوست نداشتم آبروی کسی رو ببرم. روزی که خواستگار اومد خواستم همونجا جلوی خواستگارا بزنم همه چیز رو خراب کنم و حقیقت

رو به بابات بگم. ولي گفتم شايد تو دوستم ندا شتي، شايد هنوز سهراب رو دوست داري.

من: پس عکس نازنین توی لب تایت چیکار میکرد؟

محسن: پسر عموم برای عکسهای عموم اینا رو فرستاده بود. عکس نازنین هم توش بود.

دستمو برد نزدیک صورتشوب*و*سید.

من: پس چرا اونشب که داشتیم آهنگ گوش می دادیم اسم نازنینو آوردی؟

محسن: وقتی که جواب مثبت دادی طاقت نیاوردم و اونشب خواستم بهت همه چیزورک و راست بگم. خواستم بگم نازنین برای من هیچی که تو ول کردی و رفتی توی ماشین نشستی.

از اینکه اجازه نداده بودم محسن حرفشویزنه چندتا فحش توی دلم به خودم
دادم.

محسن: آوا، حاضري با من فرار کنی؟

من با چشمهای گرد شده گفتم: چـی؟ فرار؟

محسن: آره، منظورم اینه که از این عروسی فرار کنیم. بابات در جریان.

من: ن _____ هـ.

محسن: ارهههههههه. تورو از بابات خواستگاري كردم و گفتم كه دوست دارم و تو هم منو دوست داري. بابات گفت با تو صحبت كنم و هرتصميمي رو كه تو بگيري قبول داره.

من همین‌جور متفکر داشتم نگاهش می کردم.

محسن: داري به چي فکر ميکني؟

من: به اینکه چقدر یهوئی شجاع شدی. به بابام از علاقمون گفתי، تازه می خوای با هم فرار کنیم.

محسن: حالا هی تیکه بنداز تا نظرم عوض بشه. پاشو بریم تا نگر فتنمون.

من با خنده بلند شدم و گفتم: سرگرد و خلاف؟ آخرشه. بریم.

با هم به سمت پارکینگ رفتیم که چشمم خورد به سهراب که داشت نگاهمون میکرد. رفتم نزدیکش.

من: سهراب ببخشید، من نمیتونم. آخه....

سهراب: ششش، برو آوا. من لیاقت تورو ندارم. انشالله که خوشبخت بشید. عروسیتون دعوتم کنید.

اول با تعجب بهش نگاه کردم، اما بعدش رفتم نزدیکترش.

من: سهراب، خیلی گلی. هیچوقت این کار تو فراموش نمیکنم.

سهراب: اینو بذار جبران خیانت هایی که بهت کردم.

لبخند زدم و رفتم سمت محسن. با هم سوار ماشین شدیم و محسن ماشینو حرکت داد.

به آدمهایی که در حال *ق* صیدن بودن نگاه می کنم. امشب عروسیمونه. به

لباس عروس سفیدم نگاه می کنم، خوشگلترین لباسیه که تا به حال دیدم. به

سمت چپ نگاه می کنم. محسن با کت و شلوار مشکی دامادی داره با لبخند

نگاهم میکنه. به دستم فشار خفیفی میده و چشمک میزنه.

از اونشب که به اصطلاح عروسی من و سهراب بود یک ماهی می گذره. توی این یک ماه با کمک میلاد و کامی و بهار کارامونو انجام دادیم. بابا و خاله اینقدر ذوق میکردن که میلاد اذیتشون میکرد و مسخرشون میکرد. امشب سهرابو هم دعوت کردیم که با دوست دختره جدیدش اومده. یعنی این بشر آدم نمیشه ها. ولی خوب من دوستش دارم. آگه دوست پسریا شوهر بدي باشه، ولی دوست خیلی خوبی بود.

محسن در گوش کامی یه چیزی میگه و کامی سرشو تکیون میده و میره. با صدای آهنگ مورد علاقم برگشتم و به محسن نگاه کردم. محسن دستمو فشار داد.

محسن: افتخار میدید با من بر*ق*صید؟

با لبخند چشمامو به علامت مثبت می بندم. با هم بلند شدیم و رفتیم وسط پیست ر*ق*ص که الان بخاطر ما خالی شده بود. به میلاد که پیش ریما وایساده بود اشاره کردم که اونا هم بیان بر*ق*صن و به کامی اینا هم بگن تا بیان. خوشحالم که داداشم بالاخره دختر مورد علاقشو پیدا کرده. انشالله خوشبخت بشن. محسن دست راستمو میگیره توی دستش و اون یکی دستش میذاره پشت کمرم. منم دست چپمو میزارم روی شونش و شروع می کنیم به ر*ق*صیدن.

نبینم غم و اشکو تو چشمت، نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفسهات، بین دوست دارم

من: میبینم که راه افتادی آقای راد.

محسن: من از اول راه افتاده بودم "خانم راد".

با این حرفش قند تو دلم آب شد. منم بالاخره به آرزوم رسیدم و شدم خانم راد.
دوست دارم وقتی که چشمتو میندیی، با من به دردای این دنیا می خندی
آروم میشم بگی از غمات دل کندی، بیا به هم بگیریم دوست دارم
محسن: من تا به حال عروس کچل ندیده بودم.
من: برو بابا، بی سلیقه. می خواستی اینقدر اعصابمو بهم نریزی که کچل
کنم.

محسن: دیگه حق نداری موها تو کوتاه کنیا، فهمیدی؟
زبونمو براش در آوردم و گفتم: نه نفهمیدم.
کامی: باز شما دوتا مثل موش و گربه به جون هم افتادید، نا سلامتی الان
عروسیتونه ها. آقا محسن فکر کنم تو این آهنگو درخواست کردی نه؟
یه چشم غره رفت و برگشت پیش بهار.
من: واویلا، بین چیکار کردی که کامی دیوونه هم عصبی شد.
کامی: آوا من اینجاما، کر که نیستم میشنوم.
محسن: ولی خداییش با پوست برنز هلو شدی.
لبمو از خجالت دندون گرفتم و بهش نگاه کردم. محسن با لبخند زل زد به
چشمهام. چشمهامش برق میزدن.

دوست دارم من اون چشمهای قشنگتو، دارم واست می خونم این آهنگتو
هر چی می خوای بگو از دل تنگتو، بیا به هم بگیریم دوست دارم
لبشو نزدیک گوشم برد و گفت: دوستت دارم آوای من.

پایان